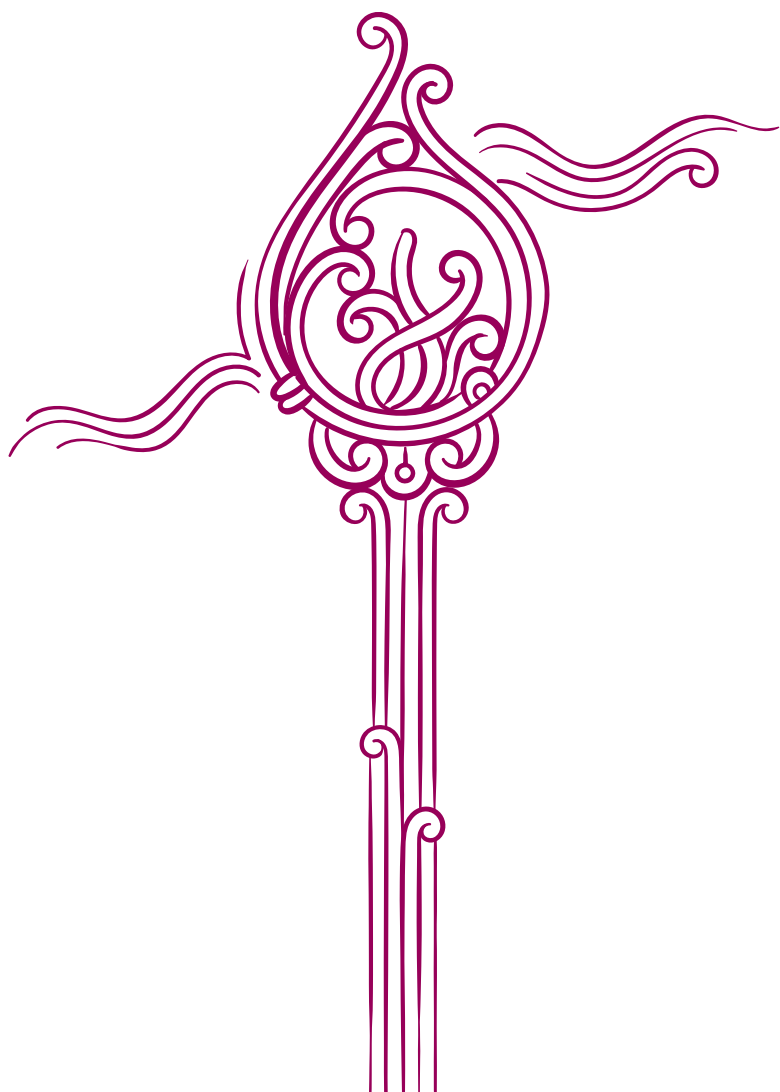






بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: موسوی زاده، سید محمد علی، ۱۳۶۵-  
عنوان و نام پدیدآور: شهادت آیه‌ها ۲ (پسرونه) // نویسنده سید محمد علی موسوی زاده.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۴۰۴.  
مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص.  
شابک: ۸-۸۹-۷۱۶۹-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: قرآن - تاثیر  
موضوع: Qur'an -- Influence  
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان - خاطرات  
موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries  
رده‌بندی کنگره: ۶/ BP۵۲ [BP۸۶/۴]  
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۶  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۵۵۰۹۰

## شهادت آیه‌ها

نویسنده:

سید محمد علی موسوی زاده

طراح جلد: سید محمد موسوی

صفحه‌آرا: علی عبادی فرد

ناشر: شهید ابراهیم هادی

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

سال چاپ: ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد | قیمت: ۱۸۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۸-۸۹-۷۱۶۹-۶۲۲-۹۷۸

شماره پخش انتشارات ابراهیم هادی

۵۲۱-۳۶۳۱۲۱۴۴-۳۶۳۰۶۱۹۱

(ساعت ۹ الی ۱۷)



۱. کشتی نجات ..... ۱۱
۲. پای کار ایران ..... ۱۷
۳. آخر سال جوابت رو می دم ..... ۲۵
۴. نقشه ناتمام ..... ۳۱
۵. گنج رنج ..... ۳۹
۶. مثل آقامصطفی ..... ۴۷
۷. سرباز اسرائیل نشو ..... ۵۳
۸. محاسبه شگفت انگیز ..... ۵۹
۹. تربیت به سبک حاج حسین ..... ۶۵
۱۰. ایران همیشه پیروز ..... ۷۳
۱۱. عطر شهدا ..... ۷۹
۱۲. تولد دوباره ..... ۸۵
۱۳. به عمل کار برآید ..... ۹۳
۱۴. اسطوره صبر ..... ۹۹
۱۵. تقلب خدایسندانه ..... ۱۰۷
۱۶. می شود، می توانم ..... ۱۱۵

۱۷. لشکر صالحین ..... ۱۲۳
۱۸. یکی مثل ابراهیم ..... ۱۳۳
۱۹. بهترین پناه ..... ۱۴۱
۲۰. رفیقِ راه ..... ۱۴۹
۲۱. عزیزِ خدا ..... ۱۵۷
۲۲. دشمنِ خونی ..... ۱۶۷
۲۳. خدای وعده‌های صادق ..... ۱۷۷
۲۴. میوهٔ درخت استقامت ..... ۱۸۷
۲۵. خیمهٔ محبت ..... ۱۹۷
۲۶. میوهٔ بندگی ..... ۲۰۷
۲۷. بازیِ اسطوره ..... ۲۱۷
۲۸. اوستا عبدالحسینِ دهه‌نودی ..... ۲۲۷
۲۹. امن‌ترین تکیه‌گاه ..... ۲۳۷
۳۰. جای قهر، تلاش کن ..... ۲۴۷

## مقدمه

یادمه سال‌ها پیش برای اینکه رانندگی‌م خوب بشه، بابام توی یه جاده خلوت بهم گفت بشینم پشتِ فرمون. جاده مستقیم بود و تقریباً جز ماشین ما، اتومبیل دیگه‌ای اون حوالی دیده نمی‌شد. از اونجایی هم که یه جورایی حاشیه شهر به حساب میومد، نه نوری توی اون مسیر وجود داشت و نه خبری از روشنایی بود؛ جاده‌ای نسبتاً باریک، با کمی ارتفاع نسبت به سطح زمین که اگه ماشینی ازش منحرف می‌شد، احتمال قریب به یقین چپ می‌کرد.

خلاصه اوایل شب مشغول رانندگی بودم که یهو به جای بالاوپایین کردن نور ماشین، دسته رو چرخوندم و در یک آن چراغ‌های اتومبیل توی سرعت نسبتاً زیاد خاموش شد؛ به قدری همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت که هیچی نمی‌دیدم. تا اینکه بابام سریع دسته رو چرخوند و دوباره نور برگشت. کافی بود توی اون چندمتری که بدون چراغ رفتیم، کمی فرمون اتومبیل تکون بخوره یا جاده مبتلا بشه به یه پیچ ساده یا دست‌اندازی سر راه‌مون سبز بشه تا شاهد یه صحنه هولناک و به خطر افتادن جونمون باشیم؛ ولی خدا لطف کرد و به خیر گذشت.

از این خاطره خیلی ساله گذشته؛ اما الان وقتی بهش فکر می‌کنم، به اهمیت نوری که توی تاریکی، راه رسیدن به مقصد رو روشن می‌کنه، پی می‌برم. چراغی که اگه نباشه، احتمال چپ کردن، تصادف و در نهایت نرسیدن به مقصد خیلی زیاده.

حالا همین مثال رانندگی رو بیاریم توی زندگی دنیایی‌مون. زندگی همه ما یه جورایی شبیه یه جاده‌ست که با تولد واردش شدیم و با هر نفس داریم

اون رو طی می‌کنیم؛ جاده‌ای که به مراتب فرازونشیب و گاهی خطراتش از محل عبور و مرور اتومبیل‌ها بیشتره و اگه چراغ راهنمایی نباشه تا چاله‌چوله‌ها و پیچ‌وخم‌های مسیر رو بهمون نشون بده، ممکنه به بیراهه کشیده بشیم و توی مسیری قدم بذاریم که جای هدایت، منشاء ضلالت می‌شه.

البته چراغ‌های مسیر زندگی یکی‌دو تا نیستند. گاهی یه نصیحت پدرانه، یه دستگیری دوستانه، یه توصیه‌ی استادانه و... می‌شه چراغی برای پیمودن بهتر راه زندگی؛ فقط مقدار نور هر چراغ، بسته به اهمیتش فرق می‌کنه. وقتی هم با دقت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم تمومشون از یه منشاء کامل نور می‌گیرن به نام قرآن؛ کتاب آسمونی کامل‌ترین دین که اگه کسی دستش رو بذاره توی دست این معجزه‌ی رسول خدا، نه تنها اسیر دام‌های دنیا نمی‌شه، بلکه یکی‌یکی موانع رو پشت سر می‌ذاره و به سرمنزل مقصود می‌رسه ان شاءالله.

گواه این ادعایمون هم تاریخه؛ تاریخی که روایتگر گمراهی آدم‌های دور شده از نور هدایت قرآنه و بیراهه رفتنشون رو فریاد می‌زنه؛ تاریخی که همیشه به نیکی یاد کرده از عاقبت انسان‌های هم‌نشین قرآن؛ همونایی که به این کتاب نورانی و هدایتگر پناه برده و آخر سر به سعادت رسیدن؛ تاریخی که عقلای عالم بهش می‌گن آینه‌ی عبرت و برای طی کردن درست و درمون مسیر زندگی، از تجربیات آدم‌هاش درس می‌گیرن.

البته درستش هم همینه؛ هر آدم عاقلی می‌دونه باید پاشو بذاره جای پای کسانی که با چراغ هدایت قرآن، مسیر رسیدن به بهشت رو پیدا و طی کردن و اصطلاحاً ازشون الگو بگیره و از این طریق به خوش‌بختی برسه.

الگوگرفتن از آدم‌های موفق هم به قدری مهمه که خدا توی قرآنش حتی به سرمشق گرفتن از آدمای غیرمعصوم هم توصیه کرده؛ اونجا که می‌فرماید: «قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ»<sup>۱</sup> «برای شما سرمشق خوبی در زندگی ابراهیم و کسانی که با او بودن وجود داشت.» حُب قطعاً همراهان حضرت ابراهیم معصوم نبودن؛ اما خدای متعال می‌فرماید زندگی همراهان مؤمن حضرت ابراهیم هم برای شما الگو و سرمشق خوبیه. این یعنی می‌شه از

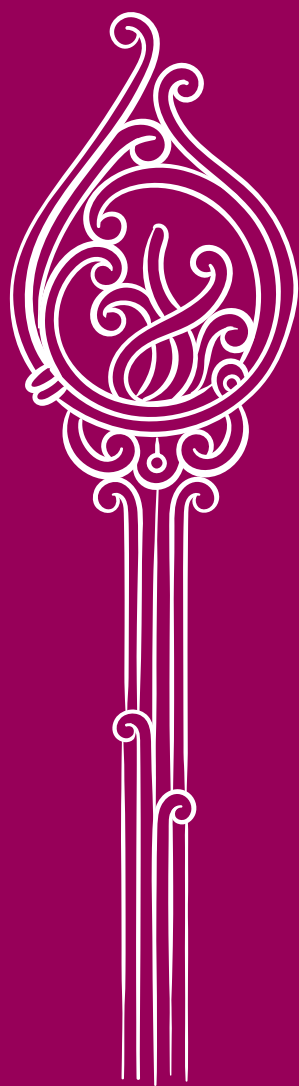
آدم‌های خوبی مثل شهدا که با مدل زندگی‌کردنشون به بالاترین نیکی<sup>۱</sup> و حتی مقام شفاعت<sup>۲</sup> رسیدن هم الگو گرفت.

آره دوست خوبم! با این مقدمه خواستم بگم که قراره توی این کتاب نگاهی داستانی بندازیم به گوشه‌هایی از زندگی سی شهید و ازشون الگو بگیریم؛ شهدایی که آیات نورانی قرآن مسیرِ درستِ زندگی رو براشون نمایان کرد و اونا رو به بهشت رسوند. پس به نیت همگام شدن با شهدا در این مسیر نورانی، توی خوندن این کتاب با ما همراه شو.

سید محمد علی موسوی زاده، قم المقدسه، آذرماه ۱۴۰۴

۱. امام صادق علیه السلام از پدران بزرگوارش علیهم السلام نقل می‌کند که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «فَوْقَ كُلِّ بِرٍّ حَتَّى يُقْتَلَ الرَّجُلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ، فَإِذَا قُتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ - عَزَّوَجَلَّ - فَلَيْسَ فَوْقَهُ بِرٌّ»؛ «بالاتر از هر نیکی، نیکی برتری است تا اینکه شخص در راه خدا کشته شود. پس هنگامی که در راه خداوند - عَزَّوَجَلَّ - کشته شد، نیکوکاری بالاتر از آن نیست.» (مجلسی، بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۱۰، روایت ۱۴).

۲. رسول الله صلی الله علیه و آله: «ثَلَاثَةٌ يَشْفَعُونَ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ فَيُشَفَّعُونَ: الْأَنْبِيَاءُ، ثُمَّ الْعُلَمَاءُ، ثُمَّ الشُّهَدَاءُ.» (صدوق، الخصال: ۱۹۷/۱۵۶)؛ پیامبر خدا صلی الله علیه و آله: «سه گروه نزد خدای عزوجل شفاعت می‌کنند و شفاعتشان پذیرفته می‌شود: پیامبران، سپس عالمان و بعد شهیدان.





۱

کشتی نجات

شهید سید حسین علم الهدی

وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ

از صبر و نماز یاری بجوید.

بقره ﴿٤٥﴾



تازه با رفیقم دعوام شده بود و حوصله هیچ‌کسی رو نداشتم. یه راست رفتم توی اتاقم و سعی کردم یه جوری از فکروخیال حرف‌هایی که بهم زده، بیام بیرون؛ برای همین پناه بردم به گوشه و دل روزم به دریای دنیای مجازی. می‌خواستم یادم بره چه اتفاقی افتاده، بلکه کمی از عصبانیت کم بشه. بی‌حوصله و بی‌هدف صفحات مجازی رو بالا و پایین می‌کردم که یهو دیدم یه آقایی داره می‌گه: «توی مشکلات و اتفاق‌های سخت و سنگین زندگی به صبر و صلا پناه ببرین.» از شدت عصبانیت، نیم‌خیز شدم تا یه چیزی بهش بگم که یهو گفت: «این توصیه خداست؛ آیه قرآنه: ﴿وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ...﴾» چون حرف خدا بود، خودم رو نگه داشتم و دوباره ولو شدم روی تخت؛ اما اصلاً این توصیه برام قابل‌درک نبود. من الان وسطِ آشفتگی یه دعوای ساده با دوستم بودم و حوصله خودم رو هم نداشتم، چه برسه به نماز. خلاصه داشتم هزارویک دلیل و مصداق برای نپذیرفتن این راهکار قرآنی توی ذهنم ردیف می‌کردم که اون آقا یه خاطره گفت؛ خاطره‌ای از نوجوانی شهید سیدحسین علم‌الهدی. می‌گفت:

آقا سیدحسین وقتی نوجوون بود، سرِ مبارزه با شاه دستگیر شد. گفتن بچه‌ساله! بن‌دازیمش توی بند نوجوونای بزهکار تا هم به غلط‌کردن بیفته، هم مثل اونا اهل خلاف بشه و فسق و فجور. به خیال خودشون می‌خواستن با یه تیر دو نشون بزنن. خلاصه سیدحسین

رو وارد بند بزهکارها کردن و تا این بچه سید، پاش رو گذاشت توی بند، یه عده شروع کردن به تیکه انداختن و مسخره کردن؛ اما برخلاف تصور خیلی ها، سید حسین نه تنها از کوره در نرفت، بلکه صبر کرد و انرژی اش رو گذاشت برای نفوذ به قلبشون. آخر سر هم این صبر و تحمل ها نتیجه داد. چند روز بعد، مأموران زندان دیدن همون نوجوون ها دارن به امامت سید حسین نماز جماعت می خونن.<sup>۱</sup> گرک و پرشون ریخت که چی فکر می کردیم، چی شد.

اون آقا داشت این خاطره رو می گفت و من مدام ذهنم می رفت سمت موقعیت مشابه خودم توی مدرسه. یاد زمانی می افتادم که تا کسی بهم حرفی می زد یا مسخرم می کرد، می شستم و می داشتمش کنار یا اگه زورم بهش نمی رسید، حسابی به هم می ریختم و کینه اش به دلم می نشست. غرق این تفاوت رفتاری م با شهید بودم که بنده خدا رسید به اینجای خاطره:

شکنجه گر سید حسین می گه: «تا فهمیدم کسی که باید بازجویی ش کنم یه نوجوونه، با خودم گفتم به محض ورود به اتاق بازجویی جوری می زنمش که همون اول بگه: "غلط کردم، امام کیه؟!" وقتی هم گفتم "درود بر شاه"، می دارم بره. برای همین تا وارد شدم، یه لگد محکم زدم به ساق پاش و افتاد؛ ولی حتی یه آخ هم نگفتم.» می گه: «اونقدر زدمش که خسته شدم؛ اما این نوجوون، داغ یه آخ گفتن رو هم به دلم گذاشت.» بعد از انقلاب وقتی شکنجه گرش رو دستگیر می کنن، با سید تماس می گیرن و می گن بیا که وقت انتقامه؛ اما برخلاف تصور همه، سید حسین علم الهدی می ره و می گه: «من از ایشون شکایتی ندارم. ایشون وظیفه اش بوده که شکنجه کنه. منم وظیفه م این بوده که تحمل کنم.»<sup>۲</sup> یه وقت فکر نکنین علم الهدی رو ساده شکنجه کرده بودن ها؛ جوری شکنجه اش کرده بودن که بنده خدا

۱. نشریه امتداد، ش ۱۵.

۲. نگین ایران «فصلنامه تخصصی مطالعات دفاع مقدس»، سال چهاردهم، ش ۵۶، ص ۱۹۵.

کفِ کفشش ده سانت پنبه گذاشته بود تا بتونه بدون درد راه بره.<sup>۱</sup> حتی شکنجه‌گرش می‌گه: «من فکر کردم اگه بیاد توی دادگاه و بگه چیکارش کردیم، کارم تمومه»؛ ولی آسید حسین بخشیدش. می‌گن شکنجه‌گر افتاد به پای سید حسین و از اون روز به بعد مسیر زندگی‌ش عوض شد.<sup>۲</sup>

میخ‌کوب شده بودم پای این خاطرات. آخه برای منی که سر کوچک‌ترین گیردادن پدر و مادرم هم گاهی آمپر می‌چسبوندم و صدام می‌رفت بالا، هضم این همه صبر و تحمل و گذشت ممکن نبود. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که اون آقا انگار ذهن من رو خونده باشه، گفت:

می‌دونین چرا امثال شهید علم‌الهدی توی مشکلات بهم نمی‌ریختن و صبور بودن؟ چون دلشون بزرگ بود. آدم‌هایی که دلشون کوچیکه، مثل لیوانِ پُر از آبی می‌مونن که اگه یه سنگریزه هم بیفته داخلش، متلاطم می‌شه و آب ازش می‌ریزه بیرون؛ اما اگه دل مثل دریا بزرگ شد؛ اون وقت سنگ‌های چندثنی هم حال و هواش رو طوفانی و متلاطم نمی‌کنه.

بزرگ کردن دل هم فقط با بندگی خدا ممکنه؛ یعنی هرچه انسان بیشتر اهل عبادت و دوری از گناه شد، دلش بزرگ‌تر می‌شه؛ اون وقت طبق توصیه‌ی آیه **«وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ»**؛ هم در برخورد با انواع بلاها صبری می‌کنه و هم توی مشکلات، برخلاف خیلی‌ها که عباداتشون تق‌ولق می‌شه، اتفاقاً او بیشتر پناه می‌بره به نماز و عبادت.

آره رفیق! اگه سید حسین علم‌الهدی به خاطر تمسخر نوجوون‌های بزهکار بهم نمی‌ریخت یا در مقابل شکنجه‌های سنگین ساواک صبر می‌کرد و آخرش هم اهل بخشش شد، نه انتقام؛ واسه این بود که از همون بچگی دلش رو بزرگ کرده بود.

۱. خبرگزاری دفاع مقدس «وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس».

۲. نگین ایران «فصلنامه تخصصی مطالعات دفاع مقدس»، سال چهاردهم، ش ۵۶، ص ۱۹۵.

میگه نوجوون که بود، ساواک دستگیرش کرد. رفتم ملاقاتش و دیدم اوضاع زندان اصلاً خوب نیست. اتاق‌های زندان بسیار کوچک و قدیمی و کاملاً غیر بهداشتی بود. به سید حسین گفتم: «چه چیزی لازم داری برات بیارم؟» گفت: «فقط یه جلد قرآن برام بیارین.»<sup>۱</sup>

آسید حسین حتی توی میدون جنگ هم به «ارتباط مستقیم یاری گرفتن از صبر و صلا با بندگی خدا» توجه داشت و تلاش کرد به نیروهاش یاد بده که باید در کنار پیشرفت نظامی، رشد معنوی هم پیدا کنن برای روزهای سخت.

می‌گن واسه تهیه تدارکات و اسلحه نیروها رفته بود اهواز. اسلحه و تدارکات رو که تهیه کرد، افتاد دنبال کتاب فروشی. اون موقع کتاب فروشی‌ها تعطیل بودن، اما با تلاش زیاد نهج البلاغه تهیه کرد و همراه اسلحه به تک‌تک بچه‌ها یه نهج البلاغه داد؛ و گفت: «در کنار آموزش نظامی، باید با نهج البلاغه هم آشنا بشین.»<sup>۲</sup>

خلاصه یادمون باشه! اگه یه زمانی توی مشکلات نتونستیم صبر کنیم یا حال عبادت نداشتیم، باید بدونیم که ارتباطمون با خدا قوی نیست و قبل از هر کاری باید وقت بذاریم برای قوی‌تر شدن رابطه‌مون با خدا. خدا رحمت کنه مرحوم ابوترابی رو. رفیقش می‌گه: «مدتی بود که توی پیچ‌وخم زندگی و ناملایمات حسابی کم آورده و تقریباً خونه‌نشین شده بودم. یه روز حاج آقا ابوترابی که دوستِ دورانِ اسارت‌م بود، به دیدنم اومد و گفت: «عباس! می‌دونی چرا این جووری شدی؟ چون تو از قرآن و دعا و زیارت عاشورا فاصله گرفتی. همین زیارت عاشورا و امثالِ اون بود که من و تو و خیلی‌های دیگه روزیِ دستِ جلادانِ صدام زنده نگه داشت.»<sup>۳</sup>

پس حالا که فهمیدیم صبر در مشکلات و میل به عبادت توی بحران‌ها، این قدر ربط داره به رابطه قوی با خدا، بیایم از همین الان که توی ساحل آرامشیم، برای عبور از طوفان‌های زندگی، با بندگی خدا، واسه خودمون کشتی نجات درست کنیم.

۱. لحظه‌های آشنا، سید حمید علم الهدی، ص ۳۴.

۲. همان، ص ۵۹.

۳. فانوس زائر (راهنمای ارتباط معنوی با شهیدان)، رضا آبیاری. محمدتقی وکیل‌پور. موسسه روایت سیره شهدا. چاپ چهاردهم. ص ۸۷.



۲

**پای کار ایران**

شهید حسن طهرانی مقدم

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا  
وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

خدایا! از صبر و استقامت سرشارمان کن و قدم‌هایمان  
را محکم کن و بر این جماعت بی‌دین پیروزمان فرما.

بقره ﴿۲۵۰﴾



تلفن زنگ خورد و بابا که تازه سرفه هاش رو با کپسول اکسیژن آروم کرده بود، گوشی رو برداشت. محمد بود. از صدای گرفته ش می شد فهمید که بغضش رو نگه داشته تا گریه نکنه. حالام زنگ زده بود تا صدای حَش دارِ بابا مثل همیشه آرومش کنه.

– چی شده بابا!

– بابا حالم بده! اینا نمی دارن ما برنده بشیم. به خدا ما می تونیم، اما اینا دارن نامردی می کنن.

محمد و چندتا از دوستای دبیرستانشون رفته بودن مسابقاتِ رباتیک آمریکا. قرار بود حاصل زحمات سال ها تلاش شون رو بگیرن.

– چرا بابا! مگه چه اتفاقی افتاده؟

– داورها آمریکایی هستن. دارن نامردی می کنن. باید یه سری چیزها رو اینجا توی کارگاه تولید کنیم. بهمون امکانات نمی دن، یه مشت خِرت و پِرت آوردن، می گن با همین ها کارتون رو پیش ببرین؛ اما به تیم های دیگه امکانات دادن. دیگه کم آوردیم بابا.

محمد به اینجای حرف هاش که رسید، زد زیر گریه. من که خواهرش بودم، می دونستم چقدر عاشق ایرانه و بیشتر از هدر رفتن زحماتش، غصهٔ این رو می خوره که شرمندۀ پرچم کشورش و ریه های شیمیایی بابا بشه که سال ها است

داره با درد دست و پنجه نرم می‌کنه. داشتم صدای هق‌هق گریه محمد رو از پشت تلفن می‌شنیدم که بابا گفت:

– محمد، بابا! یه روز شهید حسن تهرانی مقدم و چندتا از همکارهاش رفتن روسیه برای بازدید از تجهیزات موشکی شون. ژنرال‌های روسی داشتن یکی یکی تجهیزاتشون رو برای حسن آقا و رفیق‌هاش معرفی می‌کردن که یکی از موشک‌ها چشم شهید تهرانی مقدم رو گرفت. بهشون گفت: «نحوه ساخت این موشک رو به ما یاد می‌دین؟» اونا گفتن: «نه! فناوری ساخت این موشک فقط در اختیار ماست و به کسی یاد نمی‌دیم.» می‌گن شهید تهرانی مقدم یه نگاهی کرد و گفت: «خودمون می‌سازیمش.» ژنرال‌های روسی زدن زیر خنده. شایدم حق داشتن؛ ما اون موقع نه امکاناتی داشتیم و نه در ظاهر توانی که بشه چنین ادعایی کرد؛ ولی حسن آقا اومد و باور داشت که می‌شه ساخت. خلاصه با تمام سختی‌ها و بی‌امکاناتی‌ها کنار اومد؛ اما هراهی رو رفت، نتیجه نداد. البته هیچ‌کدوم از اینا باعث نشد کم‌بیاره یا ناامید بشه. آخر سر دست به دامن همون چیزی شد که تو الان باید دست به دامنش بشی بابا؛ اونم دعاست. حسن آقا وقتی دید تمام توانش رو آورده وسط و گره‌ها نمی‌شه، پا شد رفت مشهد. دست‌هاش رو گره زد به ضریح امام رضا علیه السلام و گفت: «آقا من همه تلاشم رو کردم و نشده، شما کمک کنین.» همون جا امام رضا علیه السلام عنایتی کرد و به اذن خدا طرحی به ذهنش رسید. سریع رفت و طرح رو توی دفتر دخترش کشید و برگشت تهران. بعد از مدت کوتاهی موشکی ساخت خیلی قوی‌تر از موشک روسی‌ها.<sup>۱</sup> محمد جان! دستت از ضریح امام رضا علیه السلام کوتاهه، از در خونه خدای امام رضا علیه السلام که کوتاه نیست بابا. حالا که همه تخصص و توانتون رو گذاشتین و راه رو براتون سد کردن، دست به دامن خدا بشین. مگه نشنیدی خدای متعال توی قرآنش می‌گه دعای ورد زبون رزمندگان راه‌حق اینه: «رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّثْ أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ...». این آیه مال شرایط الان شماست پسر. آیه داره می‌گه وقتی کافرین راه رو براتون سد کردن، از من خدا صبر و ثبات قدم بخواین. اصلاً ما جنگ

۱. خط عاشقی ۳، خاطرات عشق شهدا به امام رضا علیه السلام، گردآورنده حسین کاجی، بازنویسی: مهدی قربانی، نشر حماسه یاران، چاپ سوم، تابستان ۱۴۳۷، ص ۷۴.

رو این جوری بردیم بابا؛ وگرنه اون ایام که بهمون سیم خاردار هم نمی فروختن، بنی صدر هم به عنوان فرمانده جنگ نفوذی دشمن بود، ولی بچه ها تمام توانشون رو در کنار دعا و طلب صبر و ثبات قدم گذاشتن و به موفقیت رسیدن. [سالن مسابقات دانشگاه MIT] حرف های بابا مثل همیشه محمد رو آروم کرد. داشت می رفت سمت رفیق هاش که صدای پیامک گوشی ش رو شنید. بابا براش نوشته بود: «یادم رفت بگم! شهید تهرانی مقدم می گفت: فقط انسان های ضعیف اندازه امکاناتشون کار می کنن؛ برین و با توکل به خدا کار کنین.» محمد گام هاش رو محکم تر و سریع تر به سمت اتاق برداشت. می خواست روحیه ای رو که از حرف های بابا گرفته بود به دوست هاش هم منتقل کنه؛ اما به ذهنش رسید که بهتره دست خالی نره؛ برای همین رفت و از فروشگاه دم در دانشگاه مقداری شیرینی خرید. حالا به سرعت داشت می رفت سمت اتاقشون که دوباره صدای پیامک گوشی ش بلند شد:

«محمد جان! صوتی رو که برات فرستادم توی ایتا، گوش بده بابا!»

محمد مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده، بلافاصله رفت توی پیام رسان ایتا تا صدای پدرش رو بشنوه. مهم تر از اینکه بابا چی گفته، شنیدن آهنگ دل نشین صداش بود؛ همون صدای خش داری که همیشه تمام وجودش رو غرق آرامش می کرد:

[صدای پدر] یادمه بچه که بودم، گوشه حیاطمون یه چیزی شبیه کیسه بوکس آویزون بود. گاهی می رفتم تمام زورم رو جمع می کردم تو مشتم و دست های کوچیکم رو رها می کردم سمتش؛ اما دست هام درد می گرفت و اون انگارنه انگار؛ از جاش جُم نمی خورد. تا اینکه یه روز بابام من رو دید. اومد جلو و گفت: «پسرم! اگه تکیه بدی به دیوار، محکم تر ضربه می زنی»؛ بلافاصله تکیه دادم به دیوار و محکم مشتم رو رها کردم سمتش. این بار نه به اندازه مشتم های بابام، اما بالاخره تگون خورد. از اون روز به بعد همون قدر که از کیسه بوکس بابت زمخت بودنش بدم میومد، عاشق دیواری شدم که کمکم کرده بود، شکستش بدم. گاهی حتی مشق هام رو می بردم و با تکیه دادن به اون دیوار می نوشتم [لبخند پدر]. خلاصه اون روز فهمیدم تکیه گاه محکم چقدر توی موفقیت مؤثره. این خاطره رو گفتم تا

بِهت تأکید کنم در کنار تخصص، به باورهای دینی تون هم تکیه کنین بابا؛ همون باور دینی که می‌گه توی سختی کم نیار؛ همون باوری که به شهید تهرانی مقدم گفت بعد از تلاش، اگه به بن بست رسیدی، توسل کن؛ همون باور دینی که می‌گه ناامیدی کار شیطونه. [بابا نفس عمیقی کشید و گفت] به باورهای دینی تون تکیه کنین بابا، که امیرالمؤمنین فرمود: «محکم‌ترین تکیه‌گاه، دینه.»<sup>۱</sup>

همراه با تموم شدن صوت بابا، راهرو طولانی هم تموم شد و رسید دم در اتاق. اتاقی که چند دقیقه پیش با ناامیدی ازش خارج شده بود و حالا پُر از انرژی و امید داشت واردش می‌شد. می‌خواست این باور رو توی وجود رفقااش هم زنده کنه؛ اما تا داخل شد، علی و مهرداد و سعید که سرشون رو خم کرده بودن روی صفحه موبایل، با اشتیاق گفتن:

– محمد بیا اینو ببین!

– چی رو ببینم؟

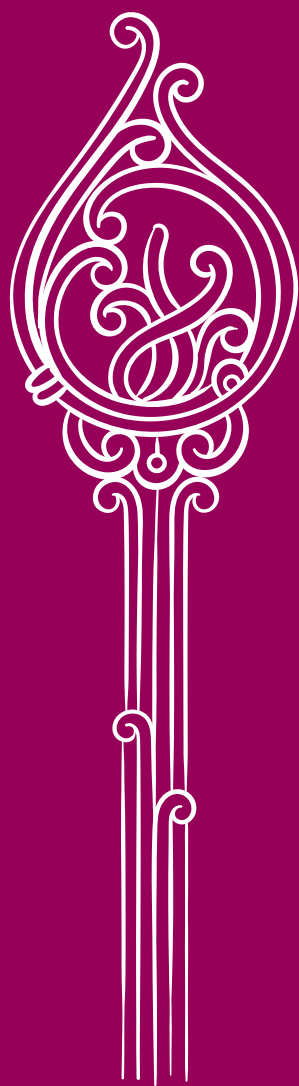
– ما گفتیم جست‌وجو کنیم، ببینیم شهدا توی این شرایط سخت چی کار می‌کردن؛ یهو این کلیپ سردار حاجی‌زاده رو پیدا کردیم. بیا ببین! محمد نشست به تماشای کلیپ. سردار حاجی‌زاده می‌گفت:

مسئولیت یه کار خیلی سخت رو به عهده من گذاشتن که فناوری ش رو توی کشور نداشتیم، اما باید انجام می‌شد. یه روز شهید حسن تهرانی مقدم رو دیدم و بهم گفت: «می‌خوای توی این کار موفق بشی؟ بچه‌هایی که می‌خوان باهات کار کنن رو جمع کن؛ دست‌ها تون رو توی دست هم بذارین و با هم هم‌قسم بشین، بگین: خدایا! ما می‌خوایم این کار رو برای رضای تو انجام بدیم؛ هرچه هم ثواب داره، خودمون نمی‌خوایم، تقدیم می‌کنیم به حضرت زهرا (علیها السلام)؛ این جوری خدا عنایت می‌کنه و موفق می‌شین.» بچه‌ها اومدن و خالصانه این کار رو کردن و کاری که نشدنی بود، صد درصد انجام شد.<sup>۲</sup>

۱. عنه (ع)؛ ((الدِّینُ أَقْوَى عِمَادٍ)) امام علی (ع)؛ ((دین، محکم‌ترین تکیه‌گاه است.)) (غرر الحکم: ۴۸۹).

۲. کلیپ مصاحبه شهید حاجی‌زاده موجود است.

اشک از چشمای محمد جاری شد. می‌دونست اینکه هم باباش از شهید  
تهرانی مقدم گفته و هم توی کلیپی که بچه‌ها پیدا کرده بودن، اسم ایشون  
اومده، اتفاقی نیست. توی افکار خودش بود که سعید گفت:  
«بچه‌ها هم قسم بشیم؟» همگی بسم‌الله گفتن و هم قسم شدن.  
محمد هم پا شد روی یه برگه جمله شهید تهرانی مقدم رو با خط خوش  
نوشت: «فقط انسان‌های ضعیف اندازه امکاناتشون کار می‌کنن. زیرش هم آیه  
﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا﴾ رو نوشت تا هروقت کم آوردن، زمزمه‌ش کنن.  
خلاصه اون چند روز هرچند سخت، اما با زمزمه مداوم آیه ربنا... و توسل و  
هم‌قسم شدنشون گذشت و بالاخره جواب داد. محمد و دوست‌هاش دست‌پُر  
از مسابقات برگشتن و شرمندۀ پرچم کشورمون نشدن.





۳

**آخر سال جوابترو می‌دم**

شهید عیسی خدری

الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ  
وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا

شیطان، شما را [هنگام انفاق] وعده فقر و تهی دستی  
می دهد و به زشتی ها امر می کند؛ ولی خداوند وعده  
آمرزش از جانب خودش و فزونی به شما می دهد.

بقره ﴿۲۱۸﴾



با رضا رفیق صمیمی بودیم و خیلی دوستش داشتم؛ اما ولخرجی هاش توی کمک به این و اون حرصم رو درآورده بود. هروقت هم بهش غُر می زدم و می گفتم: «بابا! این قدر بی حساب کتاب نباش. قرار نیست هرچی توی جیبته بدی به فقرا. خودتم خرج داری؛ بی پول می شی، بعد باید سرت رو جلوی هرکس و ناکسی کج کنی تا بهت قرض بده.» فقط می خندید و می گفت: «آخر سال جوابت رو می دم.» راستش این جور نبود که من دلم نخواست مثل رضا به کسی کمک کنم، ولی حقوقمون کم بود و با دودوتا چارتایی که می کردم، ترس داشتم کفاف خرجی خودم رو هم تا آخر ماه نده، چه برسه به اینکه بخوام به کسی کمک کنم. اما آقا رضا می بخشید. گاهی هرچی داشت رو می داد به فقرا. یادمه یه بار که زمستون با هم رفته بودیم مشهد، یه پیرمرد رو کنار خیابون دید که از شدت سرما، خودش رو مچاله کرده بود؛ بلافاصله شال گردنش رو درآورد و درحالی که می نداخت گردن پیرمرد، گفت: «به یاد شهید احمدی روشن، حاج آقا التماس دعا.» داد زدم و گفتم: «جدیداً دیوونه بازی هات رو پای شهدا می نویسی؟» خندید و گفت: «عینِ همین کار رو شهید احمدی روشن یه زمستون توی مشهد، توی برخورد با یه پیرمرد انجام داده.<sup>۱</sup> منم ادای ایشون رو درآوردم.» گفتم: «رضا! دیوونه. توی این گرونی، همین شال رو بخوای بخری می دونی چقدر باید پول

۱. یادگاران، ج ۲۲؛ احمدی روشن، مرتضی قاضی، ناشر: روایت فتح، چاپ نهم، ۱۳۹۳، خاطره شماره ۱۱.

بدی؟ کم میاری ها؟ نکن.) اما باز مثل همیشه خندید و گفت: «آخر سال جوابت رو می دم.» دستش رو کشیدم و گفتم: «این آخر سال که می خوای جواب من رو بدی کی می شه دقیقاً؟» قهقهه زد و گفت: «۲۹ اسفند خوبه؟» گفتم: «آره خوبه! فقط وای به حالت اگه قانعم نکنی.»

گذشت و ۲۹ اسفند رسید. اتفاقاً از طرف پایگاه رفته بودیم راهیان نور. اون سال، لحظه تحویل افتاده بود ساعت هشت شب ۲۹ اسفند. ما هم خودمون رو رسونده بودیم شلمچه، تا توی مراسم تحویل سال اونجا شرکت کنیم. داخل حسینیه نشسته بودم که رضا درحالی که وضو گرفته بود، اومد کنارم نشست. یهو یاد وعده‌ش افتادم. گفتم: «اینم ۲۹ اسفند آقارضا، حالا جواب اون همه اعتراض به ولخرجی‌ها توی کمک به فقرا رو بده ببینم.» رضا که انگار پاک فراموش کرده بود، شوکه شد و گفت: «عجب جایی وقت گفتنش رسید؛ حتماً شهدا می خواستن این جوری بشه.» با تعجب گفتم: «یعنی چی؟ چرا پای شهدا رو می کشی وسط؟» رضا گفت: «ببین رفیق! منم چند سال پیش، مثل تو فکر می کردم اگه پول هام رو برای خودم نگه ندارم و ببخشم به این و اون، ندار می شم و زندگی‌م سخت می گذره. تا اینکه یه کتاب به دستم رسید. کتابی که پُر بود از خاطرات انفاق شهدا. با خودم گفتم: رضا! اینا رو ببین، با اینکه سنگین و رنگین در راه خدا انفاق می کردن، زندگی شون گذشت و خدا نداشت بی‌روزی بمونن؛ شهید غلامحسین تیمورزاده‌ای که نوجوون بود و در جواب خواهر و برادرش که ازش پرسیدن: تو با عیدیت چی می خوای بگیری؟ گفت: من هیچ چیز برای خودم نمی خوام بگیرم، می خوام پول عیدی‌م رو بدم به یه فقیر تا برای بچه‌هاش کفش و لباس نو بخره و از بچه‌هاش خجالت نکشه،<sup>۱</sup> زندگی‌ش گذشت. یا شهید عیسی خدری که خیلی کم اتفاق می افتاد حقوق ماهانه‌ش رو بیاره خونه و به محض اینکه از سپاه حقوق می گرفت، می رفت سراغ فقرا و همه‌ش رو بین اونا تقسیم می کرد،<sup>۲</sup> زندگی‌ش گذشت و محتاج کسی نشد. همه شون هم آخر کار شهید شدن.» بعد رضا با لبخند، زد روی پام و گفت: «اصلاً چرا راه دور بریم. همین

۱. اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استان‌های خراسان، خاطره شهید تیمورزاده.

۲. بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس، به نقل از پدر شهید.

من و تو. توی این یک سال هم زندگی من که بخشی از پول هام رو دادم به فقرا گذشت، هم زندگی تو که گفתי می خوام پول هام رو نگه دارم واسه خودم. هم پول های تو خرج شد، هم پول های من. تهش شاید تو مقداری رو پس انداز کرده باشی که باز توی همین دنیا خرج و تموم می شه؛ اما من اگه خدا قبول کنه با انفاق برای اون دنیام پس انداز کردم و ان شاء الله ماندگار. آره داداش! شاید من با خرج کردن پولم برای فقرا کمتر از تو تونستم واسه خودم خرید کنم یا چیزی بخورم، اما بالاخره گذشت.» بعد به شوخی گفت: «نه تلخی کم خوردن های من باقی مونده، نه لذتِ خوب خوری های تو.» رضا سرش رو چرخوند و بعد از مکث کوتاهی گفت: «اینا رو گذاشتم آخر سال بهت بگم تا تو یک سال زندگی بی انفاق رو بذاری کنارِ یه زندگی با انفاق، بعد خودت متوجه بشی که شیطون با وعده فقر نمی دازه در راه خدا انفاق کنیم. مگه نشنیدی که خدا می گه: «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا»<sup>۱</sup> داداش! این شیطونه که می گه نبخش که فقیر می شی! دیدی با کمتر خوردن و بخشیدن نه کسی فقیر می شه و نه کسی می میره؟ اما با انفاق خیلی ها از گرسنگی نجات پیدا می کنن.» رضا این رو گفت و مشغول خوردنِ نماز مستحبی شد و من غرق شدم توی دنیای حرف هاش. راست می گفت. از اون روزی که رضا لقمه نون پنیرش رو خورد و پول توی جیبش رو داد به یه فقیر و من رفتم پیتزا و نوشابه خریدم و با ولع جلوش نشستم خوردم، فقط یه خاطره مونده. نه رضا سختی نون پنیر خوردنِ اون روز رو یادشه، نه من لذتِ پیتزا و نوشابه اون روز باهامه. جفتش گذشته، با این تفاوت که رضا یه سرمایه عظیم رو با انفاق برای آخرتش دست و پا کرده و من با استدلال های شیطون، دارایی م رو خرج لذت های زودگذر دنیا کردم و یک سال رو برای زیاد کردنِ خوبی های توشه آخرت [از طریق انفاق] از دست دادم.

توی خیالات خودم بودم که رضا نمازش تموم شد؛ زد روی پاهام و گفت: «هنوز خیلی مونده مثل شهدا بشم داداش؛ بیا و حق رفاقت رو به جا بیار؛ الان که کنار شهداییم، لحظه تحویل سال دعا کن دلِ منم مثل شهید عیسی خدای بزرگ بشه. این شهید عزیز اون قدر به انفاق علاقه مند بوده که از وسایل مورد نیازش

هم می‌گذشته. پدرش می‌گه: «عیسی یه موتور داشت که عصای دستش بود. یه روز دیدم داره پیاده برمی‌گرده خونه. ازش پرسیدم: موتور کجاست؟ خندید و گفت: بنده‌خدایی برای رفت‌وآمد خانواده‌ش وسیله نداشت، موتورم رو دادم بهش.»<sup>۱</sup> رضا آهی کشید و گفت: «شهید خدای اون قدر اهل بخشش شده بود که دیگه درد مردم رو هم درد خودش می‌دونست؛ می‌گن: یه همسایه داشتن که فقیر بود. آقا عیسی قبل از اینکه غذا بخوره، اول حال اون خانواده رو می‌پرسید، بعد از اینکه مطمئن می‌شد براشون غذا فرستادن و چیزی برای خوردن دارن، خودش می‌ومد و سر سفره می‌نشست.»<sup>۲</sup> کسی که این جوری به فکر بنده‌های خدا باشه، عزیز خدا هم می‌شه. دعا کن منم این جوری بشم داداش.

۱. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، به نقل از پدر شهید.

۲. پایگاه اینترنتی دانشگاه بیرجند.



۴

نقشہ ناتھام

شہید مصطفی احمدی روشن

وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

«[مؤمنان حقیقی، وقتی به آنان می‌گویند از لشکر انبوه  
دشمن که آماده جنگ با شماست، بترسید] گفتند:  
خدا برای ما کافی است و او بهترین حامی ماست.»

آل عمران ﴿۱۷۳﴾



[مراسم سخنرانی شب اول محرم] طبری توی کتابش می‌گه: شخصی به نام ضحاک بن عبدالله به همراه مالک بن نضر توی مسیر حرکت امام حسین (علیه السلام) به سمت کوفه خدمت امام رسیدن و گفتن: «حسین جان! ما از کوفه میایم. مردم کوفه دارن برای جنگ با شما آماده می‌شن.» امام بلافاصله به پشتوانه آیه حسبن الله و نعم الوکیل فرمودن: «خدا من رو کفایت می‌کنه و بهترین یاری دهنده ست.» آی عزادار امام حسین (علیه السلام) از این فرمایش امام درس بگیر و توی مشکلات دست به دامن خدا شو، چه یآوری بهتر از خدا. حرف‌های حاج آقا به اینجا که رسید، ناصر دهنش رفت سمت اختلافش با سیامک. با خودش گفت: «نکنه خدا می‌خواد بگه کاری که می‌خوام با سیامک بکنم اشتباهه؟!» اما بلافاصله جواب خودش رو این جوری داد: «نه بابا! ما که دروغ نمی‌خوایم بگیریم. قراره دست کسی رو کنیم که به مسجد ضرز زده؛ عوضش مشکل برگزاری تعزیه مون هم حل می‌شه.»

سیامک بچه محل شون بود و اجازه نمی‌داد تعزیه برگزار بشه. تا بچه‌ها می‌خواستن تمرین کنن میومد با تهدید و سروصدا جمع شون رو پراکنده می‌کرد. چندبار هم فضایی که آماده کرده بودن برای تعزیه روز عاشورا رو به هم ریخته بود. حالا ناصر تصمیم داشت به کمک عبدالله کاری کنه که سیامک حتی جرئت نکنه تا مدت‌ها از خونه بیرون بیاد؛ چه برسه به اینکه بخواد مراسم شون رو به هم بریزه.

برای همین بعد از هیئت زنگ زد به عبدالله و گفت:

– عکس‌ها رو چاپ کردی؟

– آره آماده‌ست.

– پس نیم ساعت دیگه بیا پایگاه، هیشکی اونجا نیست و می‌تونیم نقشه‌مون

رو مرور کنیم.

[نیم ساعت بعد، پایگاه بسیج]

– ببین عبدالله! توی هر خونه یکی از اینا رو می‌ندازی. منم توی مسجد چند

تاش رو نصب می‌کنم. همسایه‌ای جا نمونه‌ها. راستی! خونه سیامک اینا هم حتماً

بنداز تا بفهمه یه من ماست چقدر کره داره و نباید با امام حسین علیه السلام دریافته.

به اینجای حرفاش که رسید، یهو صدای کف‌زدن شنید:

– باریک‌الله. نه! خوشم اومد. پس شما این جوری می‌خوان حق امام حسین علیه السلام

رو بگیرین، آره؟

آقامهدی بود! فرمانده پایگاه. تا ناصر خواست توضیح بده، گفت:

– هیچی لازم نیست بگی! همه چی رو می‌دونم. ازت انتظار نداشتم ناصر! من

توی بسیج اینا رو بهت یاد دادم؟

– آقا شما خبر نداری ما می‌خوایم چی کار کنیم.

– گفتم که همه چی رو می‌دونم. شما برای اینکه سیامک خونه‌نشین بشه و

مانع برگزاری مراسم تعزیه‌تون نشه، می‌خوان قضیه شکستن دوربین مسجد

رو توی محله جار بزنین.

– [ناصر با تعجب] آقا شما از کجای دونه‌نشین شکستن دوربین کار سیامک بوده.

آقامهدی عکس‌ها رو از عبدالله گرفت و گفت: «این عکس‌ها رو که با

بی‌اخلاقی از فایل دوربین مداربسته مسجد برداشتی و چاپ کردی، من زودتر از

تو دیدم. هیئت امنای مسجد هم دیدن.»

– پس چرا باهаш برخورد نکردین آقا؟

– چون قرار نیست با آبروی کسی بازی کنیم پسر خوب! هر کاری یه اصولی

داره. اصلاً کدوم دین بهت یاد داده آبروی کسی رو ببری ناصر؟

– آقا ما می‌خوایم مشکل تعزیه امام حسین علیه السلام حل بشه.

– با بردن آبروی بچه محل‌تون؟ این جوری اولین کسی که راضی نیست خود امام حسینیه.

ناصر که بغض راه گلوش رو بسته بود، گفت: «پس چی کار کنیم! زورمون بهش نمی‌رسه. نمی‌ذاره تعزیه رو برگزار کنیم و همه زحمتمون هدر می‌ره.» آقامهدی دستش رو گذاشت روی شونه ناصر و گفت: «تو اگه برای خدا کار می‌کنی، باید توکلِت هم به خودش باشه. کاری کن خدا ازت حمایت کنه پسرَم! خدا از کسی که با آبروی دیگران بازی می‌کنه، حمایت نمی‌کنه ها. تو تلاشت رو بکن، نتیجه رو بسیار به خدا.»

بعد هم اشاره کرد به عکس شهید احمدی‌روشن و گفت: «این آقامصطفی رو ببین! وقتی هم سن و سال شماها بود، با دوستش به خدا قول دادن که درس بخونن، خدا هم به درس و فکر و تلاش شون برکت بده. چون این قرار رو کنار یه خونه قدیمی و متروکه گذاشته بودن، هر شب که از پارک یا کتابخونه برمی‌گشتن، می‌رفتن دستشون رو می‌زدن به دیوار اون خونه و می‌گفتن: «یا کریم! الوعه وفا. ما درس رو خونديم، برکتش با تو.»<sup>۱</sup> بچه‌ها مصطفی آیه حسبن الله و نعم الوکیل رو خوب فهمیده بود و می‌دونست که بهترین یاری‌دهنده خداست. بابا دل‌ها دست خداست. تمام قدرت مال خداست. دنیا و آخرت تحت کنترل خداست. کاری کنین خدا که همه کاره عالمه، بیاد ازتون حمایت کنه.»

شهید احمدی‌روشن هم با همین فرمول رفت جلو که هیچ مشکلی رو بُن بست نمی‌دونست. الان شاید برای خیلی از هم‌رشته‌ای‌های مصطفی تصور ساخت موشک هم محال باشه، اما ایشون و دوست‌هاش این کار رو کردن. رقیقش می‌گه: «یه گروه پنج نفره بودیم و می‌خواستیم طرح ساخت موشکی رو آماده کنیم که هرکسی بتونه حتی با لوازم آشپزخونه و دم‌دستی، اونم در عرض یکی دو ساعت از روی کاتالوگ بسازدش؛ تقسیم کار کردیم و مصطفی روی موتور موشک کار می‌کرد. روزی چهار پنج ساعت کار می‌کردیم و همون جا توی دانشگاه می‌خوابیدیم. اون قدر سرمون گرم بود که یادمون رفت دم سال تحویل بریم خونه. کلی وقت گذاشتیم، اما فرمول نازل موشک رو پیدا نمی‌کردیم. داشتیم

ناامید می شدیم که مصطفی اون قدر این در و اون در زد تا بالاخره از استاد‌های دانشکده فرمولش رو گرفت. شش ماه نشد که موشک رو ساختیم. بعد هم بردیم جاده قم تستش کردیم و دیدیم جواب داد.<sup>۱</sup>

یه وقت فکر نکنین پیش پای آقا مصطفی سختی نبود ها؛ اتفاقاً هم مشکلات بود، هم گاهی مثل شما که سیامک داره اذیت تون می کنه، توی مسیر ایشونم کسایی بودن که اذیتش می کردن. رفیقش می گه: «مصطفی مدتی رو جایی کار می کرد که نه تنها حقوق بالایی نداشت، بلکه اونجا قدر دان زحماتش نبودن و مدیر ارشدش هم ایشون رو قبول نداشت. حتی به مصطفی اونجا یه میز و صندلی هم ندادن و بنده خدا روی رادیاتور شوفاژ می نشست.»<sup>۲</sup> اما شهید احمدی روشن موند و کارش رو انجام داد. برای همین خدا طبق وعده حسبن الله و نعم الوکیل کنارش ایستاد و نداشت این سنگ اندازی ها لطمه ای بهش بزنه.

اصلاً اون چیزی که مهمه تلاش خالصانه شماست بچه ها؛ نتیجه رو بسپارین به خدا و زیاد بهش فکر نکنین. به قول شهید پازوکی: «تو با همه وجودت تلاش کن؛ مهم نیست چقدر موفق باشی؛ مهم اینه که همه انرژی ت رو بذاری.»<sup>۳</sup>

بچه ها برین انرژی تون رو خرج کار واسه خدا کنین! نه در افتادن با این و اون. من جای شما باشم می گم: «خدا یا! ما برای امام حسینی کار می کنیم که خیلی دوستش داری؛ تمام تلاشمون رو هم می کنیم. نتیجه با خودت. اگه این کار رو کنین دو حالت داره: یا نتیجه می ده که الحمدلله. اگه هم نتیجه نداد، خیالتون راحت که تمام تلاشتون رو کردین و ثوابش رو بردین. به قول شهید پازوکی میزان تلاش برای خدا مهمه، نه مقدار موفقیت.»

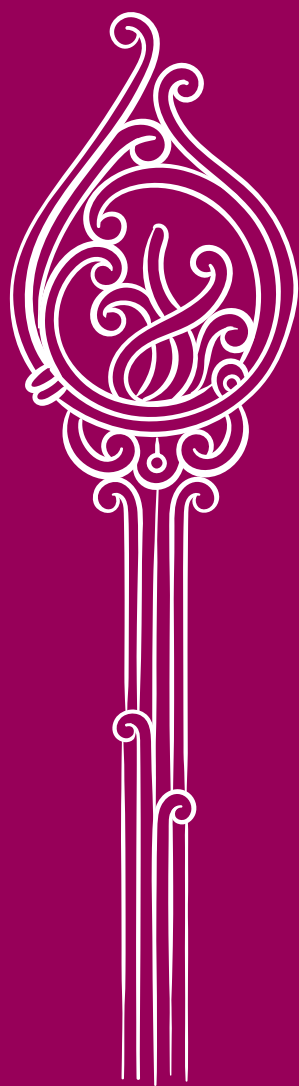
یهو تلفن آقامهدی زنگ خورد و صدای شهید همت همه مون رو میخ کوب کرد. جالب بود! انگار شهید می خواست باهامون حرف بزنه: «برای اینکه خدا لطفش و رحمتش و آمرزشش شامل حال ما بشه، باید اخلاص داشته باشیم و

۱. یادگاران، ج ۲۲؛ احمدی روشن، مرتضی قاضی، ناشر: روایت فتح، چاپ نهم، ۱۳۹۳، خاطره شماره ۱۶.

۲. رکنا، به نقل از مهندس حسین آب نیکی.

۳. خبرگزاری حوزه.

برای اینکه اخلاص داشته باشیم سرمایه می‌خواد که از همه چیزمون بگذریم. قدم برمی‌داریم برای رضای خدا؛ قلم برمی‌داریم روی کاغذ برای رضای خدا؛ حرف می‌زنیم برای رضای خدا؛ همه چی همه چی خاص خدا باشه که اگه این جوری شد، هیچ ناراحتی نداریم و شکست معنا نداره.<sup>۱</sup> آقامهدی درحالی که بلند شد تا گوشی‌ش رو جواب بده، خندید و گفت: «شاهد از بهشت هم رسید.» و این طوری لبخند به لبمون اومد و دلمون آروم گرفت.





گنج رنج

شهید سید محمد بهشتی

أَيُّبْتَغُونَ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا

آیا عزّت و آبرو را نزد کفار بی دین می جویند؟!  
در حالی که عزت و آبرو یک سره دست خداست.

نساء ﴿۱۳۹﴾



کلید انداخت و خیلی آرام در رو باز کرد. سرک کشید توی خونه و دید ماما داخل آشپزخونه مشغول کارهاشه. می خواست بدون سروصدا بره توی سرویس بهداشتی و خون گوشه لبش رو بشوره تا مادرش متوجه نشه. پاورچین پاورچین راه می رفت که یهو مادر برگشت و گفت: «امین جان! داری چی کار می کنی؟» امین دست و پاش رو گم کرد. هنوز هیچی نگفته بود که ماما دوید سمتش و گفت: «صورتت چرا خونیه ماما!»

– چیزی نیست مادر!

– گوشه لب پاره شده، چیزی نیست چیه؟

امین که تا حالا به مادرش دروغ نگفته بود، تصمیم گرفت جریان رو تعریف کنه:

– با امیر شاهانی دعوا کردم.

– سر چی آخه؟ چرا شما هر روز می افتین به جون هم؟

امین رگای گردنش متورم شد و گفت:

– این بار فرق می کرد. تهمت بدی به بابا زد و مجبور شدم باهاش دعوا کنم.

– چه تهمتی؟

امین درحالی که از ناراحتی سرخ شده بود، گفت:

– بین بچه ها چو انداخته که بابا به بهونه پروژه پزشکی، از دولت پول گرفته

و کشیده بالا. چون دو سال هم هست که تحقیقاتشون نتیجه نمی ده، بچه ها

می گفتن: «اگه شاهانی دروغ می گه چرا بابات این همه مدت هیچ کاری نکرده.»  
مامان! بچه ها می خندیدن و می گفتن: «ما هم می تونیم پول بگیریم و کار نکنیم.»  
مامان که به این حرف ها عادت کرده بود، امین رو دل داری داد و آروم کرد.  
اما باید درباره این موضوع با باباش حرف می زد. برای همین اون شب بیدار  
موند تا پدر امین برسه. دکتر هم مثل همیشه بعد از ساعت ۱۲ شب اومد. طبق  
عادت همیشگی با لبخند وارد شد و گفت:

– سلام خانوم! چرا بیدارین؟

– چند دقیقه می خوام حرف بزنیم اگه ممکنه.

نشستن دور میز و مادر قضیه رو برای دکتر تعریف کرد. ایشون هم بعد از  
تأمل کوتاهی گفت: «فردا بعد از مدرسه می رم دنبال امین و باباش حرف  
می زنم؛ حل می شه خانوم، نگران نباش.»

ظهر فردا امین دید پدر اومده دنبالش. تعجب کرد. آخه جز جمعه ها که بابا  
می گفت: «از شهید بهشتی یاد گرفتم که جمعه هام مال خانواده باشه»، بقیه  
روزها ایشون رو نمی دیدن؛ چون شب ها وقتی میومد که امین خواب بود و روزها  
قبل از بیدار شدنش می رفت.

– به به! چه عجب ما بابا جونمون رو دیدیم.

– [بابا با لبخند] اولاً سلام! ثانیاً انگار جز دعا کردن، تیکه انداختن هم  
یاد گرفتی.

امین خندید و گفت: «ببخشید! سلام» و سریع سوار شد.

– حُب! بریم رستوران؟

– واقعاً؟ مامان چی؟

– از مامان جونت اجازه گرفتم امروز پدر و پسری بریم رستوران، قبول؟

امین با ذوق گفت: «چی بهتر از این.»

[رستوران] سر یه میز دونفره نشستن. رستوران شلوغ بود و پدر مدت زمان

آماده شدن غذا رو مناسب دید برای حرف زدن با پسرش.

– امین، بابا! می خوام بی مقدمه برم سر اصل مطلب. من و دوست هام

دو ساله داریم روی یه دارو کار می کنیم که آمریکا تحریمش کرده. خیلی هم

تولیدش سخته؛ چون هم امکانات ساختش رو نداریم، هم تحریمیم. البته توکلمون به خداست و می‌سازیمش ان شاءالله. ولی این وسط یه عده از سر نادونی که فکر می‌کنن باید دست به دامن غرب و آمریکا باشیم و یه عده از سر دشمنی با کشور، سعی می‌کنن جلوی پامون سنگ بندازن.

– [امین با چشای گردشده] شاهانی می‌گفت باباش اون حرف‌ها رو بهش گفته. یعنی باباش منافقه.

دکتر حرف امین رو قطع کرد و گفت:

– من اسم آوردم؟ اصلاً چی کار داری کی منافقه یا نادون یا هرچی؟ اصل مطلب اینه که تو باید بدونی بابات داره به کشور خدمت می‌کنه و به سهم خودت باید سختی‌های این مسیر رو به جون بخری به خاطر ایران عزیزمون. ما هم به نتایج خوبی رسیدیم و به زودی موفق می‌شیم ان شاءالله.

– اما بابا من تحمل ندارم بینم پدرم به ناحق توی ذهن هم‌کلاسی‌ها و معلم‌ها خراب بشه.

– عزت دست خداست بابا! این وعده قرآنه: ﴿يَتَّبِعُونَ عِندَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا﴾ خدا می‌گه عزت رو من می‌دم نه کسای دیگه. بعد مگه می‌شه کسی برای خدا کار کنه و خدا بهش عزت نده پسر من؟ جای این کارها دعا کن پدرت خالصانه برای خدا کار کنه؛ اون وقت این حرف‌ها بی‌اثر می‌شه.

آقای دکتر انگار یهو یاد یه چیزی افتاده باشه، گفت:

یادته یه روز توی بهشت زهرا یکی از خادم‌ها می‌گفت من هر حاجتی مثل کربلا و دیدار حضرت آقا و... داشتم، با توسل به شهید بهشتی از خدا گرفتم؟<sup>۱</sup> فکر می‌کنی شهید بهشتی الکی به این مقام رسیده؟ خون دل‌ها خورده بابا. به محافظ‌های ایشون می‌گفتن: «شما دارین از یه آمریکایی محافظت می‌کنین.» پاسدارهای محافظ می‌گفتن: «ما تحمل نداریم ساکت باشیم و می‌خواستن به جای دیگه‌ای منتقل بشن.»<sup>۲</sup> آخه شهید بهشتی اجازه نمی‌داد که محافظین با

۱. روایتگری آقای حبیب‌الله خسرو جردی سرمزار شهید بهشتی به نقل از مرحوم سیدناظر حسینی.

۲. مرکز اسناد انقلاب اسلامی، مصاحبه با علی‌اکبر پرورش، نوار اول، ۲۲ شهریور ۱۳۷۹، شماره بازبایی: ۱۲۰۸۷.

توهین کننده‌ها برخورد کنند. راننده اتوبوسی، همسایه آقای بهشتی بود. یه روز دید مسافرهاش دارن می‌گن: «آقای بهشتی داره توی کاخ اسدالله علم زندگی می‌کنه!» بنده خدا خونسش به جوش اومد، مسیرش رو کج کرد و همه مسافرها رو برد دم در خونه شهید بهشتی و نشونشون داد؛ گفت: «اینه خونه بهشتی.»<sup>۱</sup> یکی از نزدیکان شهید می‌گه: «بیش از ۲۲ نامه به دستم رسید که تماماً حرف‌های رکیک و ناسزا بود؛ بهش گفته بودن آمریکایی. می‌گفتن خونه ۱۵ طبقه و زن اروپایی داره. یه روز بهشون گفتم: شما چرا در مقابل این همه توهین از خودتون دفاع نمی‌کنین؟ اما شهید بهشتی در جوابم آیه‌ای رو خواند و فرمود: فلانی! من نباید از خودم دفاع کنم، بلکه باید اون قدر ایمانم رو قوی کنم که خداوند ازم دفاع کنه و جواب اینا رو بده؛ و چون وعده خدا حقه، من به این وعده اعتقاد دارم»<sup>۲</sup> شهید بهشتی می‌دونست و باور داشت که عزت رو خدا می‌ده پسر. آخر سر خدا جوری عزیزش کرد که هم تمام تهمت‌ها محو و فراموش شد و هم به مقامی رسید که مادرش می‌گه: «وقتی پسر شهید شد، یکی از علمای تهران به دیدنمون اومد و گفت: من دوست داشتم جایگاه شهید بهشتی رو توی برزخ بدونم. یه شب در عالم رؤیا دیدم که رفتم به زیارت کربلا. حال عجیبی بود و می‌خواستم سریع برم حرم. همین که به حرم نزدیک شدم، یکی از خادم‌ها به سمتی اشاره کرد و گفت: اون آقا باید اجازه بده تا بتونین وارد حرم بشین. با تعجب نگاه کردم و دیدم شهید بهشتی اونجا نشسته و ایشون اذن ورود به حرم امام حسین (علیه السلام) رو صادر می‌کنه.»<sup>۳</sup>

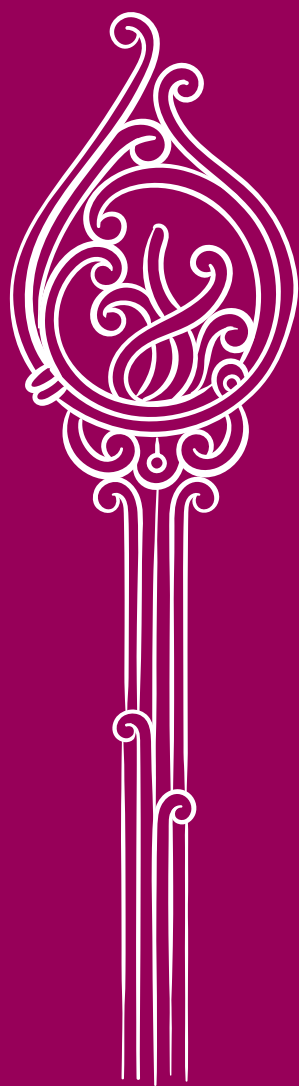
شاید امین اون روز حرف‌های بابا رو کامل درک نکرد؛ اما وقتی بابا موفق شد با دوست‌هایش داروی تحریمی رو بسازه و سبب نجات خیلی از بچه‌هایی بشه که

۱. جفای دوستان، بهشتی زیر آوار اتهام‌ها، اکبر مظفری، ص ۱۴۳.

۲. کتاب سید محمد حسینی بهشتی، امیر صادقی، ص ۷۰.

۳. روزنامه کیهان، کد خبر: ۲۴۶۶۴۶.

توی تحریمِ اون دارو جوشون رو از دست می‌دادن و وقتی دید همهٔ معلم‌ها و هم‌کلاسی‌ها و اهلِ محل از باباش تمجید می‌کنن و دیگه خبری از تهمت‌ها نیست، با تمام وجود فهمید که عزت رو فقط خدا می‌ده و باید با بندگی خداوند به دستش آورد. به قول قرآن: ﴿فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا...﴾.





**مثل آقا مصطفی**

**شهید مصطفی چمران**

يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ

همواره در راه خدا جهاد می کنند و از سرزنش  
هیچ سرزنش کننده ای هراسی ندارند.

مأئده



– آقا! اجازه هست؟

آقای مهدوی توی دفتر مشغول صحبت با تلفن بود و گفت: «عباس جان! چند دقیقه منتظر باش، الان می‌گم بیای داخل.»  
 آقای مهدوی جانباز روزهای آخر جنگ بود و عباس خیلی دوستش داشت؛ مدیری که آخرین سال خدمتش رو سپری می‌کرد و قرار بود آخر امسال بازنشسته بشه.

عباس هنوز نمی‌دونست چطور باید به ایشون بگه که دیگه نمی‌تونه مسئول بسیج باشه. اون قدر غرق در این افکار بود که اصلاً متوجه نشد آقای مهدوی اومده دم در و داره صداش می‌کنه:

– عباس، عباس آقا.

– جانم آقا.

– کجایی پسر. حواست نیست ها. بیا داخل!

عباس پشت سر آقای مهدوی که به خاطر مصنوعی بودن یکی از پاهاش، لنگان لنگان به سمت میزش می‌رفت، وارد دفتر شد. هنوز آقای مهدوی ننشسته بود که عباس کلید اتاق بسیج رو گذاشت روی میز و گفت:

– اومدم اگه اجازه بدین مسئولیت بسیج مدرسه رو تحویل بدم.

– چرا! باز چی شده؟

– همون اتفاق‌های همیشگی آقا. دوباره دوچرخه‌م رو پنچر کردن.  
 آقای مهدوی خندید و گفت: «حُب پنچریش رو بگیر. طوری نیست که»  
 عباس سرش رو انداخت پایین و گفت:  
 – من از پششون برنمیام آقا. هر کاری گفتین کردم، ولی دست‌بردار نیستن.  
 – به این زودی جا زدی پسر؟ به خاطر چهارتا تیکه‌انداختن و اذیت‌های  
 کوچولوی هم‌کلاسی‌هات می‌خوای میدون رو خالی کنی؟  
 – اذیت‌هاشون کوچیک نیست آقا! از وقتی من رو مسئول بسیج کردین،  
 مهرداد و رفقا دمار از روزگارم درآوردن. یادتون نیست محرم چی کار کردن؛ هر  
 پنج جلسه‌ی هیئت مدرسه رو ریختن به هم. کتاب‌هام رو پاره می‌کنن، به وسایلم  
 آسیب می‌زنن، اسم روم گذاشتن و مسخره می‌کنن، دوچرخه‌م رو پنچر کردن.  
 آقای مهدوی نگاهی کرد و گفت:  
 – تموم شد؟ بازم می‌گم اینا دلیل‌های کافی برای میدون خالی کردن نیست  
 پسر خوب! اگه قرار بود رزمنده‌ها هم با این مشکلات کوچیک میدون جنگ رو  
 خالی کنن که الان خبری از ایران و ایرانی نبود.  
 – آقا! نه اینجا میدون جنگه، نه من رزمنده.  
 آقای مهدوی از جاش بلند شد و خیلی جدی گفت:  
 – اتفاقاً هست. چرا فکر می‌کنی جهاد و مبارزه فقط اسلحه دست‌گرفته؟  
 تمام کارهای فرهنگی تو و رفیق‌هات توی بسیج یه نوع جهاد در راه خداست.  
 تلاش برای سرب‌راه‌شدن دوست‌هات هم یکی از بزرگ‌ترین جهادهاست.  
 آقای مهدوی مکثی کرد و چند قدم توی اتاق زد و گفت:  
 – اصلاً می‌دونی چرا من ورود نکردم به اختلاف با مهرداد و دوست‌هاش؟  
 چون می‌خوام خودت بشینی فکر کنی، ببینی چطور می‌شه مسیرشون رو عوض  
 کرد. از طرفی من اگه باهاشون برخورد کنم، کینه‌ی بیشتری ازت به دل می‌گیرن  
 عباس جان. پس بهترین راه، تلاش برای تغییر و جذبشونه.  
 – سخته آقا.  
 – معلومه که سخته. یادته گفتم آرزوی شهادت کردن آسونه، اما شبیه شهدا  
 شدن زحمت داره؟ یکی‌ش همین جاست. اگه می‌خوای شبیه شهدا بشی باید

مجاهدی باشی که هیچ جوهره کم نمیاره؛ چون خدا توی قرآنش می‌گه: ﴿يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ﴾ یعنی مجاهد همواره در راه خدا جهاد می‌کنه و از هیچ سرزنشی نمی‌ترسه. تو که شرایطت خوبه عباس جان! سرزنش‌ها ت در حد چهارتا تیکه و پنچرکردن دوچرخته. بشین تا از همین شهید چمرانی برات بگم که مدرسه مون مزین به نامش شده.

آقای مهدوی اومد روبه‌روی عباس نشست و گفت:

آقامصطفی برای اینکه بتونه یه مجاهد اثرگذار باشه، سال‌ها دوری از مادرش رو تحمل کرد و برای درس خوندن رفت آمریکا. بالاخره اونجا محیط چندان سالمی نداره، ولی مصطفی به مادرش قول داده بود که خدا رو فراموش نکنه. وقتی هم برگشت، گفت: «دوس دارم به مادرم بگم یه لحظه هم خدا رو فراموش نکردم.»<sup>۱</sup> یعنی سختی جهاد با نفس رو هم به جون خریده بود.

حالا دوس دارم خودت رو بذاری جای مصطفی چمران. سال‌ها توی آمریکا درد غربت کشیده و به سختی درس خونده تا رسیده به دکترای فیزیک پلاسما؛ اما به خاطر جهاد در راه خدا تمام امکانات و زیبایی‌های اونجا رو رها کرده و رفته لبنان. حتی بهش پیشنهاد بهترین شغل‌ها و بالاترین حقوق رو دادن؛<sup>۲</sup> اما همه رو رها کرد و رفت وسط یه زندگی سخت؛ یعنی به خاطر جهاد در راه خدا از همه چی گذشت. همون ایام هم یه عده شروع کردن به تخریبش. چپی‌ها می‌گفتن: «جاسوس آمریکاست و برای ناسا کار می‌کنه.» راستی‌ها می‌گفتن: «کمونیسته.» هر دو گروه هم برای کشتنش جایزه گذاشتن. ساواک هم یه عده رو فرستاد تا ترورش کنن.<sup>۳</sup> اما آقامصطفی یه بار هم گلایه نکرد و نگفت که خدایا! من به خاطر جهاد در راه تو از زندگی لاکچری آمریکا گذشتم، دوری از مادرم رو تحمل کردم؛ سختی کشیدم؛ حالا

۱. مجموعه یادگاران «کتاب شهید چمران»، انتشارات روایت فتح، ص ۳۰.

۲. مرکز اسناد انقلاب اسلامی، کد خبر: ۳۰۰۸.

۳. مجموعه یادگاران «کتاب شهید چمران»، انتشارات روایت فتح، ص ۱۷.

چرا باید این قدر اذیت بشم و تهمت بشنوم. هیچ کدوم از اینا رو نگفت. فقط وایساد و مجاهدت کرد. اون قدر خوب به تکلیفش عمل کرد که هم خدا عاشقش شد، هم امام. می‌گن وقتی توی جبهه بود، عهد کرد تا دشمن توی خاک ایران، برنگرده تهران؛ سر عهدش هم بود تا اینکه از دفتر امام خمینی زنگ زدن و گفتن: «امام فرموده دلم برای چمران تنگ شده، بگین بیاد تهران بینمش.»<sup>۱</sup> یعنی جوری زندگی کرد که نائب امام زمان عجل الله تعالی فرجه دل تنگش شد. وقتی هم شهید شد، امام فرمود: «چمران در این دنیا شرف رو بیمه کرد، مثل چمران بمیرید.»  
اینه نتیجه مجاهد بودن و از سرزنش‌ها نترسیدن عباس آقا.

آقای مهدوی سرش رو برگردوند سمت عکس شهید چمران و گفت: «حالا این تو و این آقامصطفی چمران! می‌خوای بمون و توی بسیج مدرسه‌ای که به نامشه مجاهدت کن، می‌خوای کلید رو بذار و برو.»

عباس چند دقیقه‌ای زل زد به عکس شهید چمران. بعد هم بلند شد کلید رو برداشت، خداحافظی کرد و رفت بیرون. تصمیمش رو گرفته بود. می‌خواست بمونه و مثل مصطفی چمران بشه مصداقی از آیه ۵۴ سوره مائده. دو چرخه پنچرش رو برداشت و درحالی که از مدرسه می‌رفت بیرون، گفت: «آقامصطفی! دعا کن مثل شما، مجاهد خوبی باشم توی سنگر بسیج.»



**سرباز اسرائیل نشو**

**شهید نورعلی شوشتری**

إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ  
بَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ

مسلماناً شیطان می خواهد بین شما  
دشمنی و کینه سخت ایجاد کند.

مأئده ٩١



هفتهٔ وحدت بود و دعوت شدم به سخنرانی توی یه دبیرستان. تا حالا تجربهٔ صحبت توی یه مراسم رسمی رو نداشتم و نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم؛ اما تا وارد شدم صحبت‌های اختلاف برانگیز چند تا از بچه‌ها دربارهٔ شیعه و سنی و بدوبیراه گفتنشون به وحدت، انگار نشونه‌ای بود از طرف خدا تا با خاطرهٔ حاج آقا محمدی سخنرانی رو آغاز کنم. رفتم پشت تریبون و بعداز بسم‌الله، بی‌مقدمه گفتم که بچه‌ها! من برای انجام یه مأموریت قرار بود اعزام بشم به سیستان و بلوچستان. اون ایام یه عالم بزرگ توی مسجد محل مون داشتیم به نام حاج آقا محمدی. گفتم برم هم ازشون خداحافظی کنم، هم اگر توصیه‌ای دارن، بشنوم؛ اما از شانس بد من، حاج آقا بعداز نماز جلسه داشت و با عجله داشت مسجد رو ترک می‌کرد. خودم رو رسوندم دم در و با صدای بلند گفتم: «حاج آقا! من دارم چند سالی برای مأموریت می‌رم زاهدان، اگه ما رو ندیدین، حلال کنین.» یهو دیدم به سرعت برگشتن سمت من؛ بغلم کردن و با لبخند گفتن: «به سلامتی! مراقب باش اونجا سرباز اسرائیل نشی.» بعد هم با عجله خداحافظی کردن و رفتن. می‌دونستم ایشون حرف بی‌حساب نمی‌زنه؛ برای همین کلاً ذهنم ریخت به هم. با خودم گفتم: «من پاسدارم و دشمن صهیونیست‌ها، این چه حرفی بود حاج آقا زد؟!»

خلاصه رفتم و رسیدم زاهدان. به محض ورود به ساختمون سپاه، چشمم خورد به عکس شهید شوشتری. زیر عکسشون هم نوشته بود: «سردار وحدت.»

راستش شناخت چندانى از ايشون نداشتم، فقط مى‌دونستم زحمت خيلى زيادى كشيدن براى سيستان و بلوچستان.

[صبح روز بعد] وقت كم بود و كار زياد، نبايد فرصت رو از دست مى‌دادم. ليستى كه قبل از اومدن به سيستان و بلوچستان از بچه شيعه‌هاى فعال استان آماده کرده بودم رو گذاشتم جلوم؛ اما نمى‌دونم چرا تا نگاهم بهش افتاد، دوباره اين جمله توى ذهنم پيچيد كه: «مراقب باش سرباز اسرائيل نشى.» بلافاصله گوشى‌م رو برداشتم و شمارهٔ حاج آقا محمدى رو گرفتم. بعد از سلام و احوالپرسى، ازشون پرسيدم:

– مى‌شه بگين منظورتون از اون جمله چى بود؟ من سپاهى‌ام. مگه پاسدار هم سرباز اسرائيل مى‌شه؟

حاج آقا خنديد و گفت: «پاسدار و غيرپاسدار نداره، حتى يه آيت‌الله هم اگه مراقب نباشه، ممكنه بشه سرباز اسرائيل.»

– مى‌شه يه جور بگين منم بفهمم حاج آقا؟

– يه آدرس بهت مى‌دم. برو اونجا. يکى از علمائى اهل سنت توى استانته. بگو حاج آقا محمدى من رو فرستاده و گفته: «توى يه جمله شهيد شويشترى رو توصيف کنين.» جواب سؤالت رو توى حرف‌هاش پيدا مى‌كنى ان شاءالله.

آدرس رو گرفتم و رفتم اونجا. مولوى اهل سنت وقتى فهميد پاسدارم، استقبال خيلى گرمى كرد و در جواب سؤالم گفت:

سال‌ها پيش يه روش غلطى توى استان ما وجود داشت و اونم اينكه فضاهاى نظامى رو از اهل سنت خالى کرده و ديگه اهل سنت رو جذب نمى‌کردن. از طرفى گروهک‌هاى تروريستى جوون‌هاى استان رو با روش‌هاى جذاب، جذب و روى اعتقاداتشون اثر مى‌ذاشتن. حُب وقتى اين جورى بشه، نتيجه معلومه. قبلاً كه بچه‌هاى اهل سنت جذب ارگان‌هاى نظامى مى‌شدن، هم دل بستگى شون به كشور و نظام زياد مى‌شد، هم اگه باهاشون به خاطر تخلفى برخورد مى‌شد، نمى‌گفتن از سر دعوای شيعه و سُننيه؛ اما وقتى پاى اهل سنت رو از اين فضاها برين، دشمن هرچى خواست به خوردشون داد و اختلاف

شیعه و سنی رو زیاد کرد؛ ولی شهید شوشتری که اومد کلاً این رویه رو تغییر داد. هم به معیشت اهل سنت رسید، هم توی فضاهاى مختلف نظامی و امنیتی ازشون استفاده کرد. برای همین نه تنها امنیت زیاد شد؛ بلکه جوری دل های مردم رو به هم نزدیک کرد که وقتی به شهادت رسید، اهل سنت هم داغ دار شد.<sup>۱</sup>

هنوز جواب سؤال رو نگرفته بودم؛ برای همین بعد از جلسه با عالم اهل سنت، به حاج آقا محمدی زنگ زدم و گفتم: «توی حرفای مولوی جواب سؤال نبود.» ایشونم خندید و گفت:

روی هوشت بیشتر از اینا حساب کرده بودم آقا سعید! بین پسرما! تا حالا از خودت پرسیدی چرا دشمن فقط امثال شهید شوشتری رو به شهادت می رسونه؟ یا چرا اون دسته از علمای اهل سنت که طرفدار وحدت هستن، ترور می شن؟ چون بقای دشمن توی اختلاف شیعه و سنییه. ما مسلمون ها وقتی به جان هم بیفتیم، دیگه به مبارزه با دشمن فکر نمی کنیم و دشمن هامون امنیت پیدا می کنن. برای همین خدا توی قرآن می گه: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ﴾؛ یعنی شیطون و شیطون صفت ها سعی می کنن بین مسلمین اختلاف بندازن تا خودشون از بین نرن. پس هرکسی به اختلاف شیعه و سنی دامن بزنه، ناخواسته می شه سرباز اسرائیل. تو باید حساب اهل سنت رو از تندروهای افراطی و وهابی جدا بدونی. ما کلی شهید از اهل سنت داریم. پس مثل شهید شوشتری از هر راهی برای حفظ وحدت استفاده کن.

خیلی توصیه مهمی بود. حاج آقا دقیقاً دست گذاشت روی مسئله ای که ناخواسته ازش غافل بودم و می خواستم فقط با شیعه های استان کار رو پیش ببرم؛ اشتباهی که به قول مولوی اهل سنت، اختلاف درست می کرد و نفعش به دشمن می رسید. برای همین اولین کاری که تصمیم گرفتم انجام بدم، تغییر

۱. اقتباسی از گفت و گوی مولوی شه بخش با خبرگزاری تسنیم.

لیست فعالین استان بود. باید وقت می داشتیم برای پیدا کردن نیروهای فعال مسلمان و عاشق ایران؛ چه شیعه باشن، چه اهل سنت.

از اونجایی هم که کارم سخت بود و خطرآفرین، حاج آقا محمدی هرازگاهی با نقلِ خاطرات شهید شوشتری بهم روحیه می داد. مثلاً یه روز که از سختی کار خسته شدم، بهم گفت:

مقام معظم رهبری توی دیدار با خانواده شهید شوشتری فرمودن: «بعد از جنگ خیلی ها به حاشیه رفتن، اما شهید شوشتری همون جووری که بود، موند.» بعد گفتن: «هیچ کس برای من شهید شوشتری نمی شه.» آقا اشاره کردن به عکس شهید و فرمودن: «فکر نکنین محاسن سفید پدرتون به خاطر سن و سالشه ها؛ محاسن ایشون این اواخر به خاطر دیدن مشکلات مردم سفید شد.»<sup>۱</sup>

شنیدن این خاطره خستگی رو از تنم خارج کرد؛ چون می دونستم دارم همون مسیری رو می رم که شهید شوشتری رفته و با تمام سختی هاش، ایشون رو به سعادت ابدی رسونده؛ پس منم اگه سعادت و شهادت می خوام، نباید کم بیارم. یه جا دیگه هم خوندم که خود شهید شوشتری گفته بود: «بعد از پیروزی توی عملیات مرصاد، امام خمینی فرمودن: "اگه قابل باشم، روز قیامت شوشتری رو قطعاً شفاعت می کنم."»<sup>۲</sup> لذا دلم قرص شد، تصمیم گرفتم بمونم و مثل شهید شوشتری با حفظ وحدت، مشقت محکمی باشم به دهان شیطان و شیطان صفت ها؛ بلکه شفاعت امام و شهدا شامل حال منم بشه.

۱. بنیاد هایلیان (خانواده شهدای ترور کشور) به نقل از طیبیه درری (همسر سردار شهید نورعلی شوشتری).

۲. همان.



**محاسبه شگفت انگیز**

شهید مهدی باکری

وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ  
لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ

بخورید و بنوشید، ولی اسراف نکنید، که  
خدا اسراف کاران را دوست ندارد!

اعراف ﴿۳۱﴾



بابابزرگ از تبریز اومده بود تهران و مهمون ما بود. بچه‌ها از خوش حالی داشتن بال درمی آوردن به خاطر اومدن باباحاجی شون. بابابزرگ با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود، اما اون قدر قشنگ با بچه‌ها گرم می گرفت که عاشقش بودن. ماشاءالله خستگی هم نمی شناخت و تا بچه‌ها دست نمی کشیدن، ایشون کوتاه نمی اومد.

– آقاجون! مهدی! مهدیه. بیاین غذا حاضره. دارم سفره رو می ندازم.  
– [مهدیه] مامان جون! تا شما سفره رو بندازی، ما هم کارمون تموم شده و اومدیم.

[اتاق بچه‌ها] تا مهدیه اینو گفت، بابابزرگ به شوخی چهره در هم کرد و گفت: «داشتیم باباجان؟ همه کارها رو مامان کنه و ما فقط بخوریم. بدویین بریم چیدن سفره با ماست، بدویین.

بابابزرگ مثل همیشه بازی بازی، بچه‌ها رو ترغیب به کمک کرد. سفره رو چیدن و همگی بعد از شستن دست‌ها نشستن به غذا خوردن. مهدی و مهدیه تندتند غذاشون رو خوردن و بابابزرگ که عادت داشت غذاش رو خوب بجوه، هنوز مشغول خوردن بود. بچه‌ها بعد از تشکر از مامان، از سر سفره بلند شدن. بابابزرگ یه نگاهی به دونه‌های برنج باقی مونده توی بشقاب مهدی و مهدیه کرد و گفت:

– عروس جان! می شه زنگ بزنی به علی بگی از طلا فروشی ترازوش رو بیاره؟

– ترازو برای چی باباجون؟  
بابابزرگ خندید و گفت: «کار دارم. بی زحمت از بشقاب بچه‌ها و برنج‌های  
اطرافش هم یه عکس بنداز.»  
زهرآخونوم با تعجب گفت: «چشم!» و کارهایی که باباحاجی گفته بود رو  
انجام داد. البته می‌دونست که بابابزرگ کار بی حکمت انجام نمی‌ده و اتفاقاً  
اشتیاق داشت ببینه جریان چیه.  
عصر شد و علی‌آقا از سر کار برگشت.  
– سلام آقاجون! اینم ترازو. گنج پیدا کردین؟  
بابابزرگ خندید و گفت: «بارزش تر از گنجه بابا.»  
بعد مهدی و مهدیه رو صدا زد و گفت:  
– بچه‌ها بیان کارتون دارم.  
– عروس جان! می‌شه ده تا دونه برنج خام برام بیاری؟  
زهرآخونوم ده تا دونه برنج آورد و همگی دور بابابزرگ نشستن.  
– خب بچه‌ها! می‌خوایم یه محاسبه انجام بدیم. می‌خوایم ببینیم این ده  
تا دونه برنج خام چند گرمه.  
بابابزرگ ده تا دونه برنج رو گذاشت روی ترازوی طلافروشی و وزنش شد:  
«یک گرم».  
بعد رو کرد به مهدی و گفت: «باباجان! برو ماشین حسابت رو بیار.» مهدی  
هم دوید و با ماشین حساب برگشت.  
– خُب بچه‌ها! یک کیلوگرم، هزار گرمه. وقتی ده تا دونه برنج شد یک گرم؛  
یعنی ده هزار دونه برنج می‌شه یک کیلوگرم.  
– مهدیه خانوم جمعیت ایران چقدره بابا؟  
– حدود ۸۵ میلیون.  
– آفرین! حالا فرض کنین پنجاه میلیون ایرانی، روزی یک بار برنج بخورن؛ اگه  
هرکدوم هم روزی یه دونه برنج توی بشقابشون باقی بمونه، می‌شه دورریختن  
روزی پنجاه میلیون دونه برنج.

بابابزرگ ماشین حساب رو برداشت و گفت: «بذار ببینیم پنجاه میلیون دونه برنج می‌شه چند کیلو؟ می‌شه!!! پنج هزار کیلو؛ یعنی پنج تُن برنج در روز اسراف می‌شه. در ماه می‌شه ۱۵۰ تُن. در سال می‌شه ۱۸۰۰ تُن برنج که اسراف می‌شه. تازه اگه هرکسی یه دونه برنج ته بشقابش یا دوروبرش بریزه، می‌شه این رقم‌های نجومی‌ها. بماند که خیلی‌ها توی رستوران‌ها کلی برنج دور می‌ریزن. خیلی‌ها موقع آبکش و سر سفره مقدار زیادی برنج اسراف می‌کنن.

مهدی و مهدیه که از تعجب چشم‌اشون گرد شده بود، گفتن: «ما که خیلی بیشتر از یه دونه برنج ته بشقابمون می‌مونه.»

بابابزرگ رو به عروسش کرد، خندید و گفت: «حُب! خدا رو شکر نیازی به نشون دادن عکس هم نیست؛ گرفتن چی شد.» بابابزرگ مکثی کرد و گفت:

حالا بذارین از شهدا براتون خاطره بگم. توی جبهه فرمانده‌ای داشتیم به نام مهدی باکری.

یکی از مسئولین لشکر می‌گفت: «یه روز آقامهدی صدام زد، اومدم و دیدم کنار یه گونی وایساده. سرگونی رو با یه دست گرفته و با دست دیگه‌ش لای نون خورده‌ها رو می‌گرده.»

می‌گه: «سلام کردم، آقامهدی هم جواب سلامم رو داد.» بعد تکه‌نونی رو از گونی بیرون آورد و بهم نشون داد و گفت:

– برادر! این نون رو می‌شه خورد؟!

– بله آقامهدی، می‌شه!

دوباره دست برد توی گونی و تکه‌نون دیگه‌ای رو بیرون آورد و گفت:

– این چطور؟

بنده خدا می‌گه سرم رو انداختم پایین و جوابی نداشتم بدم! آقامهدی ادامه داد:

– الله بنده‌سی! پس چرا کفران نعمت می‌کنین؟ می‌دونین این

۱. تکه‌کلام شهید باکری در جبهه بوده به معنای «بنده خدا».

نون‌ها با چه مصیبتی از پشت جبهه به اینجا می‌رسه؟ چه جوابی  
دارین به خدا بدین؟

می‌گه آقامهدی اینا رو گفت و رفت.<sup>۱</sup>

آره باباجون! ما این دوری از اسراف رو از فرماندهان شهیدمون یاد گرفتیم.  
بقیه هم همین‌طور بودن. رزمنده‌ای می‌گفت: «فرمانده شهیدمون وقت ناهار  
می‌رفت اطراف چادر و تیکه‌های نونی که بچه‌ها دور ریخته بودن رو می‌خورد.»  
وقتی هم بهش گفتم: «غذا که هست، چرا اینا رو می‌خورین؟» گفت: «اینارو  
مردم بازحمت درست کردن و فرستادن، درست نیست اسراف کنیم.»<sup>۲</sup>  
همین دقت‌ها رو کردن که شهید شدن و خدا بهشون مقام بلند داد باباجون!  
یکی از بچه‌ها خواب دیده بود رفته توی بهشت. دیده بود کلی فرشته دارن  
به سرعت یه قصر می‌سازن به چه بزرگی. بهشون گفته بود: «این برای کیه؟»  
گفته بودن: «مهدی باکری همین روزها قراره بیاد اینجا.»<sup>۳</sup> و چند روز بعد مهدی  
باکری شهید شد.

لحظاتی قبل از شهادتش هم که صدای بی‌سیمش هست. به شهید احمد  
کاظمی می‌گه: «احمد کاشکی اینجا بودی می‌دید یه چه دو باصفائی، بیا تماشا  
کن.» مقام معظم رهبری می‌فرمود: «اونجا همه‌ش توپ و تفنگ بود و بعد از یه  
ساعت هم باکری شهید شد. ایشون چی می‌دید اونجا. خیلی مهمه. اون بهشتی  
که رزقش شد، اون لحظات آخر ببینه چقدر جذاب بوده که نمی‌خواست رزقش  
[احمد کاظمی] از دیدنش محروم بمونه.»<sup>۴</sup>

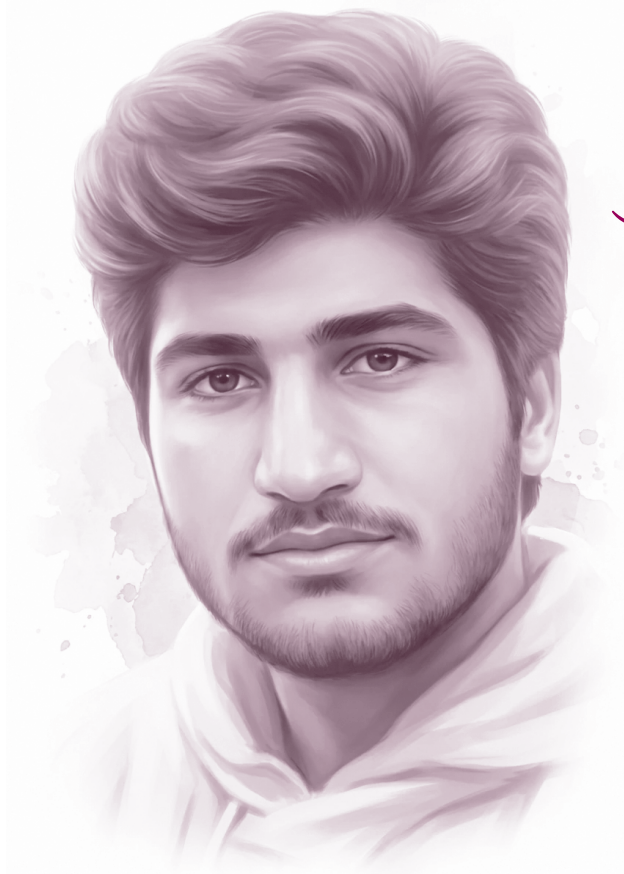
بابابزرگ آهی کشید و گفت: «آره بابا! ﴿وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ  
الْمُسْرِفِينَ﴾ خدا می‌گه بخورین و بیاشامین، نوشی جونتون، اما اسراف نکنین که  
من اسراف‌کننده رو دوست ندارم. یادمون نره که اگه به توصیه‌های خدا توی  
قرآن عمل کنیم، هم دنیامون قشنگ‌تر می‌شه، هم عاقبتمون به‌خیر.»

۱. خداحافظ سردار، سیدقاسم ناظمی، چاپ سوم، ص ۲۵.

۲. خاطره شهید کاظم نجفی رستگار، فرمانده تیپ.

۳. مجموعه یادگاران، ج ۳، کتاب شهید مهدی باکری، ص ۱۰۰.

۴. فیلم صحبت حضرت آقا هست.



۹

**تربیت به سبک حاج حسین**

شهید ناصر سلیمی

وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ

[ای پیامبر!] هنگامی که به سوی دشمنان تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی؛ بلکه خدا پرتاب کرد.

انفال ﴿١٧﴾



المپیاد دانش آموزی بسیج قرار بود برگزار بشه و حاج حسین اصرار داشت جابر رو برای رشته کامپیوتر به مسابقات بفرستیم؛ البته جز خودش که فرمانده حوزه مقاومت بود، بقیه مخالف این تصمیم بودن و می گفتن: «جابر خیلی خودش رو بالا می گیره.»

[حاج حسین] برادر! مراقب باشیم جلسه به سمت غیبت نره! حتماً مصلحتیه که اصرار دارم جابر بره، به بنده اعتماد کنین.

همه به درایت حاج حسین ایمان داشتن و به قول معروف موهاش رو توی آسیاب سفید نکرده بود. واسه همین جابر هم انتخاب شد برای رفتن به المپیاد. [روز جلسه توجیهی] بچه هایی که از پایگاه های بسیج شهر برای اعزام به المپیاد انتخاب شده بودن، دور یه میز نشستن. جابر صداش رو انداخت توی گلو و گفت: «طلای المپیاد کامپیوتر رو که همین الان تضمینی من بُردم. ببینم شماها چی کار می کنین. آبروی شهرمون رو نبرید ها.»

دقایقی بعد آقای صادقی به عنوان مسئول اعزام، به همراه حاج حسین وارد شد. بچه ها از جاشون بلند شدن و سلام کردن.

حاج حسین درحالی که مثل همیشه لبخند به لب داشت، با تک تک بچه ها دست داد و رفت کنار آقای صادقی نشست.

– خیلی خوش اومدین بچه ها! به نام خدا، به یاد شهدا، ان شاء الله برای رضای خدا باشه. قبل از اینکه آقای صادقی نکات مربوط به المپیاد رو بگن، من

اجازه می‌خوام به نکته رو خدمت‌تون عرض کنم: برای ما مهم‌تر از مدال آوردن توی رقابت‌ها، مدال آوردن توی اخلاقه؛ مدال آوردن توی تلاش و پشتکاره. همین که بدونم همه شما برای خدا قدم برداشتین و تلاشتون رو کردین برام کافیه. مدال شد یا نشد، خیلی مهم نیست.

جابر تو دلش گفت: «چه فایده وقتی تلاش کنیم و مدال طلا رو نگیریم. تلاش وقتی خوبه که ما رو به مقام برسونه؛ وگرنه خستگی رقابت توی تنمون می‌مونه.» آقای صادقی بعد از معرفی بچه‌ها، گفت: «حدود یه ماه مونده به مسابقات. به نظرم تمرین توی این مدت خیلی لازمه. اونایی که از شهرای دیگه میان، حتماً با آمادگی کامل توی رقابت‌ها حاضر می‌شن. شما هم باید آماده باشین.» جابر لبخندی زد و گفت: «آقا خیالت راحت! من همین الان قول طلا رو بهتون می‌دم.»

– ان شاء الله. اما همون جوری که حاج حسین فرمودن، برای ما فقط طلا مهم نیست. تلاش شما برای بهتر شدن و رعایت اخلاق هم مهمه. پس پیشنهاد می‌کنم هم تمرین کنین، هم توی این مدت با خدا خلوت کنین و ازش کمک بخواین. جابر دوباره رفت توی فکروخیال خودش: «چه ربطی به دعا و توسل و توکل داره. من وقتی استادم توی فوت و فن‌های کامپیوتر کار تمومه دیگه؛ جوری با اختلاف اول بشم که همه انگشت به دهن بمونن.»

[روز قبل از شروع مسابقات] بچه‌ها سوار اتوبوس راهی تهران شدن. توی مسیر هرکسی به کاری سرگرم شد. یه عده هم تسبیح به دست مشغول ذکر بودن. جابر به یکی شون گفت: «چی کار می‌کنی دائم تسبیح دسته؟»

– صلوات می‌فرستم و تقدیم می‌کنم به امام‌زمان تا کمکم کنن موفق بشم. – به صلوات نیست که پسر! به مهارته. بلد باشی کار تمومه.

– تو چه بسیجی هستی که نمی‌دونی هم تخصص لازمه، هم توکل، هم توسل؟ – باشه بابا! تو خوبی. فردا معلوم می‌شه.

جابر اینو گفت و چشم‌اش رو بست و روی صندلی لَم داد. بعد از چند ساعت رسیدن تهران و توی محل اسکان مستقر شدن. حالا باید استراحت می‌کردن برای سرحال بودن توی رقابت‌های فردا.

[روز مسابقات] هرکدام از بچه‌ها توی رشته خودشون به رقابت پرداختن. اون سال در رشته کامپیوتر همه شرکت‌کننده‌ها با هم رقابت می‌کردن و در پایان دو نفر به عنوان فینالیست، رقابت نهایی رو انجام می‌دادن. جابر از بین ۳۱ نفر به طرز شگفت‌انگیزی رتبه اول رو کسب کرد و راهی فینال شد. اون قدر سرعت عملش توی کارهای مهارتی زیاد بود که داورها رو به تحسین واداشت. حتی یکی از داورها بلند شد و گفت: «به سلطان کار با کامپیوتر سلام کنین.»

جابر روی آبرها بود و از تشویق‌ها کیف می‌کرد. اون قدر تعریف و تمجیدها بهش چسبیده بود که دوست نداشت اون شب تموم بشه. توی خوابگاه با غرور راه می‌رفت و می‌گفت: «حال کردین! اینا که رقیب نبودن. بگین حرفه‌ای‌ترها رو بیارن بابا! کسر شأن من بود رقابت با این رقبای ضعیف.»

بچه‌ها با اینکه همشهری‌شون رفته بود فینال، اما از این رفتارها خیلی بدشون می‌اومد.

[روز فینال] جابر که خودش رو از قبل قهرمان می‌دونست، با غرور خاصی رفت توی سالن مسابقه؛ ولی در کمال ناباوری همه، از رقیبش شکست خورد. جوری سریع باخت که تا چند دقیقه باورش نمی‌شد چی شده. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. حتی نای بلندشدن از روی صندلی رو هم نداشت. به ناچار بلند شد و بدون اینکه با کسی حرف بزنه، رفت خوابگاه.

ساعتی بعد حاج حسین که خودش رو برای فینال رقابت‌ها رسونده بود تهران، سراغ جابر رو گرفت. گفتن: «از وقتی توی فینال شکست خورده، روی تختش دراز کشیده و پتو رو کشیده سرش، با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زنه.»

حاج حسین رفت و کنار تختش نشست و گفت: «چطوری پسرا!»

جابر که فهمید حاجی اومده، سرشو آورد بیرون و درحالی‌که چشماش از شدت گریه سرخ شده بود، سلامی کرد و سربه‌زیر و بی‌حوصله نشست.

– خسته نباشی پسر!

– خستگی عالم به تنم نشسته آقا. کاش زودتر برگردیم، حوصله اینجا رو ندارم.

– چیزی نشده که! مهم اینه تلاشت رو کردی. بردو باختم اصلاً مهم نیست.

– من قوی‌تر بودم آقا! حق من بود ببرم. هیشکی به پای من نمی‌رسید اینجا.

– توی توانایی تو شکی نیست، اما گیر کارت همینه که فقط روی توان خودت حساب کردی.

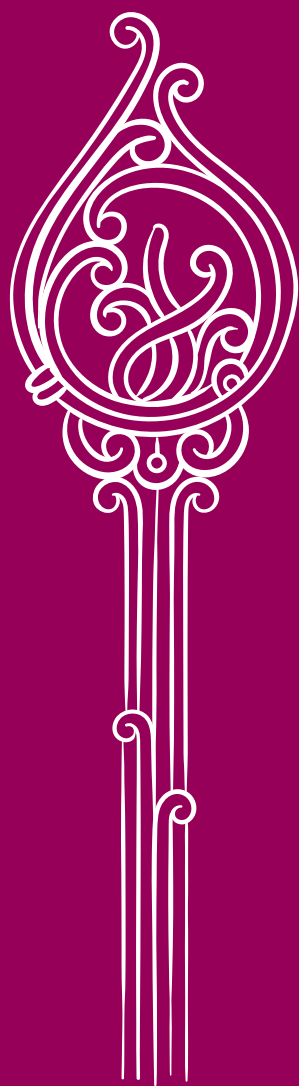
– یعنی چی؟

حاج حسین رو کرد سمت جابر و گفت:

توی جبهه یه رزمنده داشتیم به نام شهید ناصر سلیمی؛ باهوش بود و از طرف یه دانشگاه آمریکایی بورسیه شد؛ اما با شروع جنگ دست از درس کشید و وایساد از کشورش دفاع کنه. رفت دورهٔ موشک تاو دید و انصافاً هم هنرمندانه شلیک می‌کرد. توی عملیات جبههٔ شوش بودیم که ناصر موشک رو کار گذاشت؛ موشک تاو رو وقتی می‌خوای شلیک کنی، باید دوربین رو تنظیم کنی تا به هدف بخوره؛ ولی دیدیم شهید سلیمی بدون نگاه کردن به دوربین موشک، یه چیزی زیر لب گفت و شلیک کرد و خورد به تانک دشمن. صدای الله اکبر بچه‌ها بلند شد و بعضی‌ها هم سوت کشیدن و کف زدن. ناصر موشک دوم رو گذاشت، دوباره وردی خوند و شلیک کرد. خودش بعداً گفت: «زیر لب می‌گفتم خدایا! من همهٔ کارهای تخصصی رو کردم، از اینجا به بعدش با خودت.» خلاصه تانک دومی رو هم زد و باز بچه‌ها خوش حالی کردن و بعضی‌ها ریختن به هم. سومین گوله رو هم گذاشت و نشونه‌گیری کرد؛ اما این دفعه، با اینکه برخلاف دفعات قبل، توی دوربین نگاه کرده بود، گوله از کنار تانک رد شد و بهش نخورد. یهو دیدیم بچه‌ها وارفتن و بعضی‌ها شیر شدن. ناصر هم دست از شلیک کشید و هرچی التماسش کردن، گفت: «دیگه نمی‌زنم.» می‌گفت: «دیگه کارم به درد نمی‌خوره، دو تا گولهٔ اول رو به خدا سپردم و با توکل به خودش شلیک کردم و اصابت کرد؛ اما برای گولهٔ سوم، هورا کشیدن بچه‌ها باعث شد نفسم بر من غلبه کنه؛ با خودم گفتم: «توی دوربین نگاه کنم و از کار خودم لذت ببرم، برای همین این دفعه تیرم به هدف نخورد.» خلاصه فرمانده بهش اصرار کرد و ناصر گفت: «پس اجازه بدین اول دو رکعت نماز بخونم تا نفسم رو شکست بدم؛ بعد شلیک می‌کنم.» همون جا

دو رکعت نماز خوند و طلب مغفرت کرد. بلند شد و توی اون عملیات شش تا تانک، دو تا نفربر و دو تا هلیکوپتر زد. تا اون زمان کسی با موشکِ تاو هلیکوپتر نزده بود.<sup>۱</sup> اما ناصر زد؛ چون فهمید نباید فقط به تخصصش اعتماد کنه. به قول قرآن: «وَمَا زَمَيْتُ إِذْ زَمَيْتُ...» یعنی فکر نکنی خودت زدی ها؛ هر جا فکر کنی خودت پیروز شدی باختی. همه چی از خداست پسرم! حتی توانایی ها و استعداد های ما هم از خداست. اگه اینو بدونیم دیگه نه شکست ما رو ناامید می کنه، نه پیروزی ما رو سرمست. ولی اگه فکر کردی همه کاره خودتی، هم مغرور می شی، هم متکبر؛ توی شکست هم این جواری کشتی هات غرق می شه.

۱. فصلنامه تخصصی مطالعات دفاع مقدس «نگین ایران»، راوی: مهدی رضائی، سال شانزدهم، ش ۵۹، ص ۱۰۲.





۱۰

**ایران همیشه پیروز**

شهید امیرعلی حاجی زاده

وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ

[برای مقابله با دشمن] هرچه می توانید نیرو آماده کنید  
[تا دشمنان خدا و دشمنان خودتان را به وحشت اندازید].

انفال ﴿٦٠﴾



اولین روزی بود که بچه‌ها بعد از تعطیلاتِ جنگ ۱۲ روزه با رژیم صهیونیستی می‌اومدن مدرسه. صادق هم ناامید از همه جا، بی حوصله راهی مدرسه شد. درسته خطر رفع شده بود؛ اما صادق حس می‌کرد ایران بدون شهید حاجی زاده دیگه قدرتمند نیست. برای همین اون روز برخلاف بقیه بچه‌ها که از دیدن رفقا شون ذوق زده شده بودن، بی حال و بی رمق رفت و توی کلاس نشست. سرش رو گذاشت روی دسته صندلی‌ش و منتظر شد تا زنگ بخوره.

[نیم ساعت بعد] بچه‌ها یکی یکی اومدن و سرِ جاهاشون نشستن. دقایقی بعد هم آقای ایرانی با انرژی وارد کلاس شد و گفت:

— به به! سلام به نوجوون‌های عزیز!

همه با اشتیاق از جا بلند شدن و به معلمشون سلام کردن. آقای ایرانی گفت: «انصافاً فکر نمی‌کردم تا این حد دلم براتون تنگ بشه. حالتون چطوره؟»

خیلی زود حرف بچه‌ها کشید به سمتِ جنگ با اسرائیل. یکی برگشت و گفت: — آقا چرا ایران با آمریکا و اسرائیل کنار نیاد تا جنگ نشه؛ ببینین چقدر شهید دادیم؟

— واقعاً فکر می‌کنین اگه با آمریکا یا اسرائیل کنار بیایم، کاری باهامون ندارن؟ — نه دیگه آقا! اونا می‌گن موشک‌سازی و انرژی هسته‌ای رو تعطیل کنین، باهاتون کاری نداریم.

– پس چرا با لیبی که حرفشون رو گوش داد، کار داشتن؟  
آقای ایرانی بعد از مکث کوتاهی گفت:

– ببینین بچه‌ها! آمریکایی‌ها سر دو تا مسئله با لیبی مشکل داشتن: یکی انرژی هسته‌ای و دوم توان نظامی. دقیقاً همون چیزهایی که این روزها دارن به خاطرش به ما گیر می‌دن؛ اما با لیبی چی کار کردن؟ توی مذاکرات به لیبی گفتن: «دو تا کار رو انجام بده تا ما تحریم‌ها رو برداریم: ۱. بُرد موشکی ت رو بیار پایین؛ ۲. انرژی هسته‌ای رو بذار کنار. اما چی شد؟ بلافاصله بعد از اینکه لیبی این دو تا کار رو انجام داد، بهش حمله کردن و قزاقی رو کشتن. تا همین الان هم که من دارم باهاتون حرف می‌زنم، نه امنیت لیبی درست شده، نه اقتصادش؛ یعنی هنوز مردم لیبی توی همون فلاکت هستن و چه بسا بیشتر. حالا به نظر شما آدم عاقل به این آمریکا و وعده‌هاش اعتماد می‌کنه؟

تمام کلاس توی سکوت معناداری فرو رفت. آقای ایرانی ادامه داد:  
– بچه‌ها! اینا دنبال اینن که یا ما رو بردهٔ ذلیل خودشون کنن یا از بین ببرن؛ برای همین خدا توی قرآن می‌گه «وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ»؛ یعنی مؤمنین، مسلمون‌ها! شما هیچ راهی جز قوی شدن ندارین.

بچه‌ها اگه کشور ما توی این دوازده روز بلایی سر دشمن آورد که خودشون مجبور شدن بیان و بگن آتش بس، برای اینه که ایران به توصیهٔ قرآن عمل کرده و قوی شده؛ وگرنه اینا اومده بودن تا کار رو یکسره کنن.

این حرف آقای ایرانی غصهٔ صادق رو بیشتر کرد؛ چون اعتقاد داشت قوی شدن ایران نتیجهٔ تلاش شهید حاجی زاده و رفقای شهید شه و حالا که اونا نیستن، دیگه ایران هم قوی نیست؛ اما اصلاً رمقی برای شرکت توی بحث نداشت. برای همین فقط آهی کشید، سرش رو انداخت پایین و تا آخر کلاس ساکت موند.

زنگ خورد و بچه‌ها داشتن از کلاس خارج می‌شدن. آقای ایرانی صادق رو صدا زد و گفت:

– آقا صادق! شما بمون باهات کار دارم.

– چشم آقا.

آقای ایرانی با خوش رویی بچه‌ها رو بدرقه کرد و وقتی همه رفتن، گفت:

– به به! آقا صادق! امروز سرحال نیستی ها؟

– خوبم آقا!

– نه دیگه! خوب نیستی. از اول تا آخر کلاس حواسم بهت بود. انگار کشتی‌ها ت حسابی غرق شده.

– چیزی نیست آقا! راستش، راستش دلم برای ایران می‌سوزه. معلوم نیست بعد از سردار حاجی‌زاده قراره چی سرش بیاد؟

– هیچی قرار نیست سرش بیاد! مگه بعد از حاج قاسم بلایی سر ایران اومد؟

– فرق داره آقا! حاج قاسم که رفت، شهید سلامی و باقری و حاجی‌زاده‌ها بودن. اما الان چی؟

– الانم هستن. هم امثال این عزیزانی که گفتی هستن که خیلی‌هاشونم ما نمی‌شناسیم و هم خودشون هستن و مراقبن. مگه نشنیدی حضرت آقا فرمود شهید سلیمانی، قوی‌تر از سردار سلیمانی. شهید حاجی‌زاده هم بعد از شهادت دستش بازتره برای کمک به محافظان اسلام و کشور. در ثانی، ما توی این دوازده روز بدون شهید حاجی‌زاده گردن اسرائیل رو شکستیم ها. ایشون که همون اول جنگ شهید شد؛ اما موشک‌هایی که با نیروهاش ساخته، اون قدر قوی و زیاده که حالا حالاها روزگار دشمن رو سیاه می‌کنه.

آقای ایرانی از چهره صادق فهمید هنوز دلش قرص نشده، برای همین گفت: – اصلاً بذار از زبون خود شهید حاجی‌زاده جوابت رو بدم: یه روز یه خبرنگار به ایشون می‌گه: «اسرائیلی‌ها گفتن ما داریم سردار حاجی‌زاده رو رصد می‌کنیم و توی لیست ترور قرار داره.» سردار حاجی‌زاده تا اینو شنید، خندید و گفت: «اونا با این عملیات‌های روانی دنبال ترسوندن ما هستن؛ غافل از اینکه دارن ماهی رو از آب می‌ترسونن. ما چهل ساله با غسل شهادت زندگی کردیم و آرزومون شهادته.» بعد سردار گفتن: «مسئله اصلی موجودیت جمهوری اسلامی ایران و موجودیت اسرائیل که قطعاً جمهوری اسلامی موندنی و اسرائیل رفتنی و شما جوون‌ها قطعاً نابودی اسرائیل رو می‌بینین، چه ما باشیم، چه نباشیم.»<sup>۱</sup> صادق! شهید حاجی‌زاده با علم کامل از توان نظامی ایران داره می‌گه جمهوری

۱. فیلم مصاحبه سردار حاجی‌زاده موجود است.

اسلامی تا مرحله نابودی اسرائیل قدرتمند شده و با رفتن آدم‌هایی مثل من متوقف نمی‌شه. تضمین از این بالاتر می‌خوای؟ یه جا دیگه شهید حاجی‌زاده به پشتوانه همین قدرت برگشت و گفت: «مردم اصلاً نگران حوزه نظامی نباشن! ما الحمدلله توی حوزه نظامی قوی هستیم و جای هیچ نگرانی نیست.»<sup>۱</sup> آقای ایرانی لبخندی زد و گفت:

– باز می‌گم که رهبر عزیز ما به همراه سربازان مخلصش، با عمل به آیه «وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ» کشور رو قدرتمند کردن؛ ما موشک‌هایی ساختیم که به گفته فرمانده هامون بعضی‌هاش هنوز رونمایی نشده پسر! به قول سردار حاجی‌زاده: «ما قوی‌ترین بمب غیرهسته‌ای جهان رو ساختیم.» این اگه قدرت نیست، پس چیه؟

آقای ایرانی انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، مکثی کرد و گفت: «بذار یه کلیپ بهت نشون بدم تا دلت قرص بشه.» بعد هم گوشی‌ش رو از روی میز برداشت، توی گالریش کلیپ رو پیدا کرد و گذاشت جلوی صادق. همسر شهید حاجی‌زاده داشت این خاطره رو تعریف می‌کرد:

وقتی دوستان و هم‌زمان آقای حاجی‌زاده شهید می‌شدن و ما توی خونه نگران و گریان بودیم، ایشون با آرامش می‌گفت: «برای چی گریه می‌کنین؟» [بعد با قاطعیتی که از قلب مطمئنش برمی‌خاست، ادامه داد: «اینا اون قدر سرباز تربیت کردن که اگه خودشون هم نباشن، جاشون خالی نمی‌مونه؛ یعنی با نبود حاج قاسم سلیمانی، شهید طهرانی مقدم، [من] حاجی‌زاده و امثال ما، هیچ اتفاقی نمی‌افته؛ مردم نگران نباشن. این مسیر نورانی ادامه داره.»]<sup>۲</sup> آقای ایرانی دست گذاشت روی شونه صادق و گفت:

«حاجی‌زاده رفته؛ اما هنوز مونده که به دست نیروهای زیادی که آموزش داده و با رونمایی از تجهیزات جدیدی که ساخته، دنیا رو شگفت‌زده کنیم. نگران نباش پسر، ایران حسین (علیه‌السلام) تا ابد پیروزه.»

۱. فرمایش شهید در یک برنامه تلویزیونی.

۲. به روایت همسر شهید، گفت‌وگو با خانواده شهید امیرعلی حاجی‌زاده در برنامه بدون تعارف شبکه دو سیما، ۱۴۰۴/۴/۳۱.



۱۱

عطر شهدا

شهید سید مجتبی هاشمی

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ  
وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ

مسلمانان خداوند از مؤمنان جانها و اموالشان را به بهای  
اینکه بهشت برای آنان باشد خریداری کرده است.

توبه ۱۱۱



اتوبوس توقف کرد و راننده گفت: «از اینجا جلوتر دیگه نمی‌شه رفت. بفرمایید بچه‌ها! برای منم دعا کنین.»

آقای رضایی بچه‌های مدرسه رو آورده بود بهشت‌زرها تا علاوه بر زیارت، با شهدا آشناشون کنه. یکی یکی از اتوبوس پیاده شدن و آقای رضایی گفت: «بچه‌ها! برین اون گوشه بایستین تا همه جمع بشن و با هم بریم داخل گلزار.» خودش هم پای رکاب اتوبوس ایستاد تا همه بیان پایین. یهو دید حمید به سرعت پیاده شد و گفت:

– هادی! هادی! وایسا. یه کم از عطرت به منم بزن، خیلی خوش بوئه.  
 – شرمنده! نمی‌تونم. اگه به تو بدم بقیه هم می‌خوان و زود تموم می‌شه؛  
 بابام از قم خریده و ممکنه دیگه به این زودیا نره تا برام بخره.  
 – خسیس نباش دیگه. یه کم بزن به لباسم.  
 – نمی‌شه حمید، اصرار نکن.

آقای رضایی که شاهد این ماجرا بود، رفت توی فکر. همیشه دلش می‌خواست بچه‌ها در رفتار شبیه شهدا باشن. توی خاطرات شهدا خونده بود که چنین مواقعی روی رفیقشون روزمین نمی‌نداختن؛ اما حالا دانش‌آموزش حاضر نبود به دوستش عطر بزنه. آقای رضایی می‌دونست تذکر مستقیم هم بی‌فایده‌ست؛ ممکن بود هادی خجالت‌زده بشه و غرورش بشکنه؛ از طرفی اینکه هادی بخواد

با تذکرِ مدیر مدرسه و از سرِ اجبار به حمید عطر بزنه، ارزش به حساب نمی‌اومد. برای همین باید راه دیگه‌ای پیدا می‌کرد.

همون جا توسلی کرد به شهدا و ازشون مدد خواست و به لطف خدا جرقه‌ای به ذهنش خورد. آخرین نفر که پیاده شد، آقای رضایی رفت سمت بچه‌ها تا کاری که به ذهنش رسیده بود رو اجرا کنه.

– حُب بچه‌ها! اینجا بهشت زهراست و بیش از سی هزار شهید اینجا دفن شدن؛ اما بین این همه شهید، شهدایی هستن که هرکدوم شبیه یه آیهٔ قرآن زندگی کردن. امروز می‌خوام شما رو ببرم سر مزار یکی از اون شهدا و از خاطراتش براتون بگم، ببینم کی می‌تونه بگه زندگی‌ش شبیه کدوم آیهٔ قرآن بوده.

بچه‌ها که ذوق داشتن ببینن سر مزار کدوم شهید می‌رن و شبیه کدوم آیه‌ست، با اشتیاق پشت سر آقای مدیر راه افتادن. بعد از چند دقیقه پیاده روی بین قبور شهدا، آقای رضایی کنار مزاری ایستاد و گفت:

حُب بچه‌ها! ایشون سردار شهید سیدمجتبی هاشمی هستن، یکی از فرماندهان دفاع مقدس. با دقت به خاطراتی که از زندگی‌شون می‌گم گوش بدین، ببینم متوجه می‌شین زندگی‌شون شبیه به کدوم آیه بوده یا نه.

آقا سیدمجتبی همیشه دست به خیر بود. جبهه و پشتِ جبهه هم براش فرقی نمی‌کرد. توی جبهه گاهی مبلغی به نیروهاش می‌داد و می‌گفت: «این پول پیش‌ت باشه، لازمت می‌شه؛ ببر برای زن و بچه‌ت.» بچه‌ها می‌گن هیچ وقت هم سراغ اون پول‌ها رو نمی‌گرفت. رفیقش می‌گه که هروقت که از جبهه می‌اومدم، سری بهش می‌زدم. یه بار که رفتم پیشش، گفت: «دوسه تا نیرو برام بفرست، باهاشون کار داریم؟» می‌گه خودم و دو نفر دیگه اومدیم، دیدیم سیدمجتبی کلی مواد غذایی و گوشت و حتی ذغال آماده کرده؛ نشستیم بسته‌بندی کردیم، بعد همه رو پشت وانت گذاشتیم و شبونه رفتیم سمت یکی از محلات فقیرنشین شهر تهران. می‌گه آقا سید هرگونی رو پشت یکی از خونه‌ها می‌داشت، بعد یه گوشه مخفی می‌شد. صاحب‌خونه

می‌اومد دم در، دور و اطراف رو و ارسی می‌کرد و می‌دید کسی نیست، بعد با خوش حالی گونی رو می‌برد داخل.

یا آقا سید مجتبی یه مدت مغازه میوه فروشی داشت. رفیقش می‌گه یه بار رفتم پیشش، داشتم باهاش حرف می‌زد که وسط حرف هامون گاهی پیرمرد یا پیرزنی می‌اومد و می‌گفت: «آقا سید! میوه لکه دار و خراب اگه داری بریز داخل کیسه، بده من ببرم.» سید مجتبی هم بلند می‌شد. از سر سبدها گل میوه‌ها رو جدا می‌کرد و به همراه مقداری پول داخل کیسه می‌داشت و بهش می‌داد. این اخلاقش بود. شاید در روز، صد کیلو میوه رو این طوری می‌داد دست مردم.<sup>۱</sup> یعنی گرمش در حد یکی دو کیلو نبوده بچه‌ها. خانومش می‌گه: «خونه‌ای داشتیم به وسعت هزار متر مربع، با چندین واحد مسکونی دیگه؛ آقا سید مجتبی همه رو فروخت و پولش رو خرج جبهه کرد. کوچک‌ترین چشم‌داشتی هم از کسی نداشت.» همیشه می‌گفت: «خانوم! از این کمک‌هایی که من می‌کنم، هیچ وقت سخنی به میان نیار.»<sup>۲</sup>

حُب بچه‌ها! کسی می‌تونه بگه زندگی شهید هاشمی شبیه کدوم آیه‌ست؟ امین که حافظ قرآن بود، گفت: «آقا فکر کنم شبیه این آیه‌ست: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...﴾».

– آفرین امین جان! اینم از برکات حافظ قرآن بودنه.

بچه‌ها آیه‌ای که دوست‌تون خوند، داره می‌گه یه عده مال و جانشون رو در راه خدا می‌دن و عوضش بهشت نصیبشون می‌شه.

– آقا اجازه! از بخشیدن مال این شهید گفتین، از نحوه شهادتش هم می‌گین؟

– بله حتماً! منافقین سرِ فعالیت‌های سید مجتبی توی انقلاب و جنگ،

کینه‌ش رو به دل داشتن. چندین بار هم برای ترورش اقدام کردن که بی‌نتیجه

۱. آقا مجتبی، خاطراتی از شهید سید مجتبی هاشمی، محمد عامری، ناشر: تقدیر، چاپ دوم،

تابستان ۱۳۹۶، ص ۹۴ و ۱۰۶.

۲. همان، ص ۱۶.

موند. صدام هم برای سرش جایزه گذاشته بود. تا اینکه آخر سر، سال ۱۳۶۴ توی مغازه‌ش با زبون روزه به رگبار بسته شد و به شهادت رسید<sup>۱</sup> و با بخشیدن جان و مالش در راه خدا، به بهشتی رسید که خدا توی آیه وعده‌ش رو داده. بچه‌ها! ما هم باید تلاش کنیم به اندازه خودمون رفتارمون رو شبیه این شهید کنیم. صلوات بفرستین.

آقای رضایی سرش رو خم کرد سمت عکس شهید هاشمی و گفت: «آسیدمجتبی! ثواب این روایتگری رو اثر روی رفتار هادی قرار بده، من کارم رو کردم، باقی‌ش با خودت.»

[آقای رضایی] حُب بچه‌ها بریم سمت مزار شهید بعدی. هادی رفته بود توی فکر! با خودش گفت: «چقدر فرق وجود داره بین من و شهید هاشمی. حتی خونه‌هاش رو بخشید در راه خدا، اون وقت من نمی‌تونم از یه عطر بگذرم.»

توی همین افکار بود که دید رسیدن سر مزار شهید بعدی. تصمیم خودش رو گرفته بود. می‌خواست به اندازه خودش، شبیه شهید هاشمی باشه. شیشه عطر رو از جیبش درآورد و به تک‌تک بچه‌ها عطر زد. می‌گفت: «عوضش صلوات بفرستین برای شهدا.»

هادی حالا عطر شهدا رو به خودش گرفته بود و از عطرش به خاطر شهدا گذشت.

آقای رضایی هم سرش رو برگردوند سمت مزار شهید هاشمی و گفت: «الحق که شماها زنده هستین، ممنونم.»



۱۲

تولد دوباره

شهید شاهرخ ضرغام

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ

به یقین کارهای خوب، بدی ها را از بین می برد.

هود ۱۱۲



حلقه‌های معرفتی تشکیل شد و گروه شهید شاهرخ ضرغام دور مربی‌شون حلقه زدن. آقامهدی بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

– حُب بچه‌ها! از انگیزه‌تون برای اومدن به اعتکاف بگین؟

– آقا ما اومدیم هم کنار دوست‌هامون باشیم، هم معنویتمون زیاد بشه.

– من بیشتر برای همین حلقه‌های معرفتی اومدم؛ چون خیلی سؤال دارم.

– حُب اعتکاف ثواب داره آقا، ما هم برای ثوابش اومدیم دیگه [لبخند بچه‌ها].

– آقا ما فقط اومدیم با دوست‌هامون بگیم و بخندیم [صدای خنده بچه‌ها

بلند شد].

شهرام سرش پایین بود و به حرف بقیه گوش می‌داد. با خودش گفت: «اگه

نوبت من بشه، چی جواب بدم؟ اصلاً اگه بچه‌ها بدونن من تا حالا یه رکعت نماز

نخوندم، برخوردشون چیه؟ اینارو ولش کن! چطوری بگم علت اومدنم به اعتکاف

چی بوده.»

شهرام یکی از نوجوون‌های شَرّ محله‌شون بود و سر دعوایا و رفتار بدش

با مردم، همه رو عاصی کرده بود. برای همین دیشب بعد از یه دعوای اساسی با

باباش، از خونه زد بیرون. خیلی دوست داشت چند روزی برنگرده خونه؛ اما چنین

امکانی براش وجود نداشت. همین‌طور که بی‌هدف توی محله می‌چرخید، دید یه

عده با پتو و متکا و ساک دارن می‌رن داخل مسجد. پرسید: «چه خبره؟» گفتن:

«اعتکافه.» نمی‌دونست اعتکاف چیه، اما تا بهش گفتن سه روز توی مسجد می‌مونن و روزه می‌گیرن، گل از گلش شکفت. رفت خونه و به مامانش گفت: «دارم می‌رم اعتکاف!»

مامان که چشمش از تعجب گرد شده بود، گفت: «تو نماز نمی‌خونی، بعد می‌خوای بری اعتکاف؟ به حق چیزهای ندیده.»

شهرام ساکش رو برداشت و گفت: «حالا یه بار هم که من می‌خوام آدم باشم، شما نمی‌داری؟»

البته شهرام برای آدم شدن نمی‌رفت؛ می‌رفت که توی حال خودش باشه؛ حتی مسجد محله خودشون هم نرفت؛ به هر سختی بود رضایت مادرش رو گرفت و رفت اون‌ور شهر تا خیالش راحت باشه توی مسجد کسی آشنا از آب درنمیاد. - آقا پسر! برادر.

نوبت شهرام شده بود و آقامهدی داشت صداش می‌کرد. رشته افکارش پاره شد و گفت:

- جانم آقا!

- شما نمی‌خوای بگی اسمت چیه؟ هدفت از اومدن به اعتکاف چیه؟ - اسمم که شهرامه. هدفم همین‌هائیه که بچه‌ها گفتن [و همه زدن زیر خنده].

این بار به خیر گذشت و شهرام قسر دررفت. حالا باید چالش نماز خواندن و روزه گرفتن رو پشت سر می‌داشت؛ البته وضو رو با نگاه کردن به هم‌کلاسی‌هاش توی مدرسه یاد گرفته بود. فقط مونده بود نماز که اونم توی صف جماعت وایمیساد و باهاشون دولا و راست می‌شد، بدون اینکه بلد باشه ذکر رو بگه. اولش هم تصمیم داشت روزه نگیره و یواشکی یه چیزی بخوره؛ اما اون قدر مسجد شلوغ بود و کوچیک که مطمئن بود لو می‌ره. برای همین سحری خورد و به اجبار روزه گرفت.

[عصر روز اول] برنامه‌های معنوی اعتکاف مثل بارون دل چسب بهاری، نم‌نم به دل شهرام هم بارید. حس می‌کرد یه آرامش غریب هی میاد سراغش و می‌ره. حتی گاهی به خودش می‌اومد و می‌دید پای برنامه‌ها ناخواسته اشکی روی

گونه‌های او شده و همون اشکِ بی‌اراده، انگار داشت غصه‌های رو خُرد خُرد می‌ریخت بیرون.

کارش شده بود یه گوشه نشستن و به حال خوش بچه‌ها نگاه کردن. با خودش می‌گفت: «اگه اینا زندگی می‌کنن، پس ما داریم چی کار می‌کنیم؟» [شامِ روز اول] اولین هیئت اعتکاف شروع شد. شهرام که حال نداشت بیاد توی جمع، سر جاش نشسته بود و نگاه می‌کرد. مداح یه روضهٔ جان‌سوز خونده؛ روضه‌ای که مثل یه تیر از کمان رها شده، قلب شهرام رو هدف گرفت. نمی‌دونست چرا حق‌ها گریه‌ش بلند شده؛ اما حال دلش خیلی خوب شده بود؛ وسط اون حال و هوای عجیب یهو یه جملهٔ مداح مثل پُتکی به سرش خورد:

– بچه‌ها! فکر نکنین اتفاقی اومدین اعتکاف‌ها. امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌ه دعوت تون کرده، گفته: «بیا تو مال منی، اشتباهات رو بیار اینجا من واسطه می‌شم خدا ببخشه.» مگه می‌شه کسی توی اعتکاف پای روضهٔ امام حسین علیه السلام چشم‌هایش بارونی بشه و نبخشنش. فقط بچه‌ها تو رو خدا دیگه سمت گناه نریم، تو رو خدا دیگه دل امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌ه رو نشکنیم.

شهرام تلنگر خورد. دلش سوخت که چرا این همه وقت از روضه‌هایی که این جوری آرومش می‌کنه، دور بوده. همون جا تصمیم گرفت دور مسیر غلط رو خط بکشه و راه درست رو بره. بعد از مراسم هم توی دفترچه‌ای که بهشون داده بودن، نوشت: «اعتکاف ۱۴۰۴، تولد دوبارهٔ من.»

تصمیمش جدی بود. می‌خواست برگرده به آغوش امام حسین علیه السلام؛ اما رُوش نمی‌شد به کسی بگه من نماز بلد نیستم تا بهش یاد بده. یه راهی به ذهنش رسید. وقت نماز صبح رفت صف اول پشت سر حاج آقا ایستاد تا اذکار رو بشنوه و تکرار کنه و نمازش فقط ادا درآوردن نباشه.

[صبح روز دوم اعتکاف] اولین باری بود که قلباً و با اشتیاق نیت روزه داشت. حلقهٔ معرفتی تشکیل شد و آقامهدی بعد از بسم‌الله گفت:

– چون حلقه‌مون به نام شهید شاهرخ ضرغامه، می‌خوام از ایشون چند تا خاطره براتون بگم:

شاهرخ کُنده‌لات تهران بود و بزَن بهادر. کارش هم هر شب کاباره رفتن بود و دعوا و چاقوکشی.<sup>۱</sup> وقتی هم دعوا می‌کرد، کسی جلو دارش نبود. مادرش می‌گه سند خونه همیشه توی طاقچه بود و تقریباً ماهی یه بار می‌رفتم کلانتری، گرومی داشتم تا شاهرخ آزاد بشه.<sup>۲</sup> شاهرخ مسیر خوبی نداشت بچه‌ها. برای همین مادرش می‌گه: «دیگه خسته شده بودم و گاهی می‌خواستم نفرینش کنم، اما دلم براش می‌سوخت و به جای نفرین، دعاش می‌کردم.»<sup>۳</sup> دعای مادر هم جالب بود، می‌گفت: «خدا یا! پسر رو سرباز امام‌زمان عجل الله تعالی فرجه قرار بده.»<sup>۴</sup> یه عده بهش می‌خندیدن؛ آخه شاهرخ لات و اهل دعوا و شراب خور رو چه به یاری امام‌زمان عجل الله تعالی فرجه! اما اونا نمی‌دونستن:

آبروی اهل دل از خاکِ پایِ مادر است / هرچه دارند این جماعت از دعای مادر است.<sup>۵</sup> خوش به حال هرکسی دعای مادر پُشت سرشه بچه‌ها. شاهرخ، به برکت دعای مادر عوض شد و توبه کرد. شد عاشق امام خمینی و با شروع جنگ رفت جبهه؛ البته شاهرخ قبل از تحول هم ویژگی‌هایی داشت که قطعاً توی هدایتش اثر داشته. مثلاً شاهرخ روی ناموس مردم حساس بود و می‌گن یه بار که دوست‌هاش توی محله چشم‌چرونی می‌کردن، باهاشون برخورد کرد<sup>۶</sup> یا اگه به مظلومی ظلم می‌شد، بی تفاوت نبود و ازش دفاع می‌کرد<sup>۷</sup> یا توی خونه دیر می‌اومد سر سفره؛ بعدها به داداشش گفت: «منتظر می‌شم اول شما و مامان بخورید، وقتی سیر شُدید اگه چیزی موند من می‌خورم.»<sup>۸</sup> گُلِ ویژگی‌هاشم در کنار تموم بدی‌ها، احترام به مادرش بود.<sup>۹</sup> اینا سبب هدایتش شد و توبه کرد.

۱. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۰.

۲. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۹ و ۲۰.

۳. همان، ص ۱۹.

۴. همان، ص ۱۰.

۵. شاعر: مرحوم سیدرضا مؤید خراسانی.

۶. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۷.

۷. همان، ص ۲۰.

۸. همان، ص ۱۸.

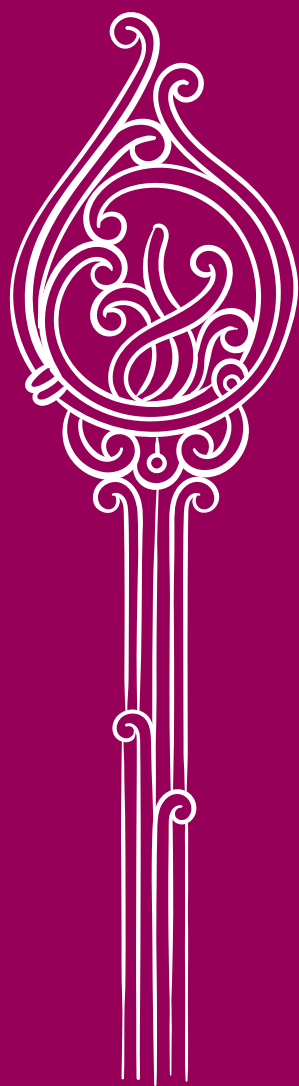
۹. همان، ص ۱۷.

بعد از توبه هم اون قدر کار خوب انجام داد که به فرموده قرآن ﴿إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ﴾ کارهای خوبش، بدی‌ها رو از بین برد و لایق شهادت شد.

گفتن از زندگی شاهرخ توبه کرده، برای شهرامی که قصد داشت دیگه راه اشتباه نره، یه نشونه بود از طرف خدا؛ حتی تا اون لحظه باورش نشده بود اعتکاف اومدنش دعوتی از طرف خداست؛ اما حالا یقین داشت که هم اومدنش به اعتکاف اتفاقی نبوده، هم قرار گرفتنش توی حلقه شهید ضرغام حکمت داشته. برای همین عزمش واسه موندن توی مسیر حق بیشتر جزم شد. بعد از حلقه، تموم ماجرا رو برای آقامهدی تعریف کرد و ایشونم قول داد هرچی از دین لازمه رو بهش یاد بده. فقط مونده بود مثل شاهرخ [که با دعای مادر عاقبت به خیر شد]، دست به دامن دعای مادرش بشه. زنگ زد به خونه و گفت: «مامان! حلالم کن، اگه بهت بدی کردم. روم نمی‌شه به بابا زنگ بزنم، از طرف من بهش بگو حلالم کنه تا از اعتکاف دست‌پُر برگردم. می‌خوام امام حسینی بشم مامان. دعام می‌کنی؟» مادر که از شوق هدایت پسرش گریه‌ش گرفته بود، گفت: «من همیشه دعایم کردم مامان! الهی سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه بشی.»

مادر خیلی اتفاقی دعایی رو به زبون آورد که مادر شاهرخ در حق پسرش می‌کرد و شهرام که این رو هم نشونه می‌دونست، فقط لبخندی زد و گفت: «ممنونم مادر! ممنونم خدا!!»

۱. بخشی از آیه ۱۱۴ سوره هود، تفسیر نمونه: آیه فوق همانند قسمتی دیگر از آیات قرآن تأثیر اعمال نیک را در از میان بردن آثار سوء اعمال بد بیان می‌کند. در سوره نساء، آیه ۳۱ می‌خوانیم: ﴿إِنْ تَحْتَسِبُوا كِبَائِرَ مَا تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْ عَنْكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ﴾؛ «اگر از گناهان بزرگ دوری کنید، گناهان کوچک شما را می‌پوشانیم»؛ در آیه ۷ سوره عنکبوت می‌خوانیم: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَنُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ﴾؛ «کسانی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند، گناهان آنان را می‌پوشانیم.»





۱۳

به عمل کار برآید

شهید حسین سلامی

أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

آگاه باشید! دل‌ها فقط با یاد خدا آرام می‌گیرند.

رعد ٢٨



مسئولیت تابلوی فرهنگی سیاسی مدرسه رو به من سپرده بودن. خیلی دوست داشتم جوری مطلب بنویسم که همهٔ بچه‌ها با اشتیاق دنبال کنن و حتی یه نفر هم ساده از کنار تابلو رد نشه. برای همین ساعت‌ها برای جمع‌آوری مطالب وقت گذاشتم. همهٔ کارها انجام شد و داشتم مطالب آماده شده رو دسته‌بندی می‌کردم که بابام رسید و گفت: «اینا چیه پسرم؟»

قضیهٔ مسئولیت جدیدم رو براشون تعریف کردم؛ ایشونم گفتن: «مبارکه! اما اگه می‌خوای موفق بشی، این توصیهٔ خدا رو فراموش نکن: ﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ...﴾»

از اونجایی که می‌دونستم بابای نقطه‌زن، بهمون نکات کلیدی رو می‌گه، از کنار توصیه‌ش ساده رد نشدم و تصمیم گرفتم زمان انجام کارهای تابلو، مدام این آیه رو تکرار کنم.

[روز اول راه‌اندازی تابلو] همون جوری که پیش‌بینی می‌شد، تابلوی تازه نصب شده کنجکاوای بچه‌ها رو برانگیخت و همه دورش جمع شدن.

منم یه گوشه ایستادم و نگاه کردم تا واکنش‌ها رو ببینم. راستش هرکی از مطالب تعریف می‌کرد، قند تو دلم آب می‌شد و هرکی بی‌تفاوت رد می‌شد، دلم می‌گرفت. اون لحظه یاد حرف بابا می‌افتادم و مدام آیهٔ ﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ﴾ رو تکرار می‌کردم؛ اما دلم آروم نمی‌شد. مخصوصاً وقتی یه عده با خوندن مطالبی

که با تفکراتشون هم سو نبود، بدوبیراهی می گفتن و می رفتن، خیلی به هم می ریختم. از اونجایی هم که برام مهم بود کسی از تابلو بدش نیاد، سعی کردم مطالب روزهای بعد جوری باشه که به مذاق همه خوش بیاد؛ اما این شروع یه بازی خسته کننده بود. این وری می نوشتم، یه عده ناراحت می شدن؛ اون وری می نوشتم یه عده دیگه. وقتی هم سعی می کردم بی طرف بنویسم، باز صدای خیلی ها در می اومد که چه تابلوی بی خودی. هرچی بیشتر سعی کردم باب میل بچه ها بنویسم، مشتری های تابلوم کمتر شد. تا اینکه یه روز وقتی دیدم یکی از بچه ها جلوی همه، دست انداخت و مطالبی که کلی براش زحمت کشیده بودم رو پاره کرد، عصبانی شدم و با همدیگه گلاویز شدیم. اون روز ناظم توی دفتر سرم داد کشید و گفت: «رفیقت اشتباه کرده مطالب رو پاره کرده و تنبیه می شه، اما تو که تابلوی فرهنگی دستته، چرا از مطالبی که می نویسی، چیزی یاد نگرفتی؟» دیگه رمقی برای نوشتن نداشتم. خسته و کوفته و ناراحت رفتم خونه. وارد که شدم، دیدم بابام وضو گرفته و می خواد قرآن بخونه. مثل همیشه هم نگفته، با یه نگاه حال رو فهمید.

– چی شده آقامجید! چرا دمقی؟

به حدی ناراحت بودم که نفهمیدم نباید اون جوری با بابام حرف بزنم. بالحن تندی گفتم:

– بابا انگار این دفعه توصیه ت اشتباه بود ها. آیه ای که گفتمی به کارم نیومد؛ طوفان زده شدم، جای آرامش گرفتن.

بابام لبخندی زد و گفت: «بیا بشین ببینم چی شده بابا.»

تموم اتفاق ها رو از روز اول براش تعریف کردم. گفتم که توی حال بد، توی عصبانیت و گل گل و توی لحظه لحظه کارهای تابلو، آیه ای که گفته بود روزمزه کردم؛ اما نه تنها موفق نشدم، بلکه اوضاع هر روز بدتر از دیروز شد. ایشونم بادقت فقط گوش داد و وقتی حرف هام تموم شد، گفت:

– گیر کار همین جاست که فقط این آیه رو خوندی بابا. این آیه خوندنی

نیست، عمل کردنیه.

– یعنی چی؟

بابا قرآن رو بوسید و گذاشت جلوش، مکثی کرد و گفت:

یادته بار اولی که اسرائیل به ایران حمله کرد و چند جا رو زد، فرماندهان ماهی رجز خوندن برای اسرائیل؛ اما خبری از انتقام نشد؟ اون روزها خیلی ها شروع کردن به افرادی مثل شهید سلامی تیکه انداختن. حتی بعضی مذهبی ها هم تکه کلام ایشون که یه جا گفته بود: «انتقام می گیریم، انتقام سخت» رو مسخره می کردن. بعضی هام طعنه می زدن که چی شد انتقامتون؟ همه ش شعار می دین؛ یه عده هم توهین کردن به فرماندهان ما که ترسو هستین و حُب این حرف ها برای کسی که عمرش رو واسه دفاع از این کشور و مردم گذاشته سخته بابا؛ سخته شجاع باشی و بهت بگن ترسو؛ اما شهید سلامی در مقابل تموم این طعنه ها و تحقیرها و تهمت ها خم به آبرو نیارود و یه جا هم گلایه نکرد. از کارش و راهی که می رفت هم به ذره دل سرد نشد؛ می دونی چرا؟ چون توی زندگی به این آیه عمل کرده بود بابا. این آیه می گه توی مشکلات، توی طوفان ها و توی تموم اتفاق های زندگی، فقط در خونه من خدا آرامش پیدا می شه. شهید سلامی هم اینو خیلی خوب فهمیده بود. دخترش می گه: «توی خونه ما، ساعت زنگ دار، صدای بابا بود. عادت همیشگی ش این بود که سحرها بیدار می شد، نماز شبش رو می خوند؛ اذان که می دادن، نماز صبحش رو اول وقت اقامه می کرد و بعد مشغول تلاوت یه جزء قرآن و زیارت عاشورا می شد.» می گه: «ما هر روز صبح، با صدای دل نشین قرآن خواندن بابا از خواب بیدار می شدیم.»<sup>۱</sup> کسی که به شدت سرش شلوغه و خانواده ش می گن توی دوران فرماندهی، هفده ساعت در روز کار می کرد، حتی روزهای جمعه هم خونه نبود و بی وقفه مشغول خدمت بود.<sup>۲</sup> با تموم اینا، مقیده روزی یه جزء قرآن بخونه بابا؛ عمل به آیه «**أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ**» یعنی این. خدا هم توی همین آیه وعده داده، هرکسی مشغول بندگی و

۱. برنامه بدون تعارف با خانواده شهید سلامی، به نقل از دختر شهید.

۲. همان.

ذکر م‌بشه، بهش آرامش و اطمینانِ قلب می‌دم. به شهید سلامی هم آرامشی داد که توی این طوفان‌ها و طعنه‌ها به هم نریخت و در راه انجام تکلیفی که به دوشش بود هم ذره‌ای سُست نشد و نهایتاً به سعادت ابدی که شهادت بود، دست پیدا کرد.

بابا کمی روی صندلی‌ش جابه‌جا شد و ادامه داد:

بذار یه خاطرهٔ جالب از شهید سلامی برات بگم که به کار تو هم یه جورایی ربط داره. بنده خدایی می‌گفت که وقتی سردار سلامی فرماندهٔ کل سپاه پاسداران شد، در حاشیهٔ یه جلسه ازشون توصیه‌ای برای کار روزنامه‌نگاری خواستم. با خودم گفتم: «لابد الان توصیهٔ سیاسی یا امنیتی می‌کنه.» اما ایشون گفت: «یه توصیه بهتون می‌کنم که اگه عمل کنین، هم روزنامه‌تون دیده می‌شه و هم محتوای اون به دل مخاطب می‌شین؛ وقتی می‌خواید چیزی بنویسید، اول وضو بگیرید. به خبرنگارها هم بگو با وضو قلم بزنن، حتماً اثراتش رو می‌بینین.»<sup>۱</sup>

این توصیهٔ شهید سلامی یه جورایی ترغیب اون بنده خدا و رفیقاش، برای عمل به آیهٔ «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» به شمار میاد؛ چون کسی که واقعاً اهل عمل به این آیه شد، دیگه توی تموم فعالیت‌هاش جوری رفتار می‌کنه که خدا دوست داره، نه طوری که مردم خوششون میاد.

یادت باشه بابا! اگه برای خدا کار کنی، هم آرامش پیدا می‌کنی، هم هیچ‌وقت و هیچ‌جا با طعنهٔ هیچ‌کسی سُست نمی‌شی.



۱۴

اسطورہ صبر

شہید سید ابراہیم رئیسی

وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ

صبوری کن! که صبر تو جز به یاری خداوند نیست.

نحل ۱۲۷



– حُب بچه‌ها! روی هرکدوم از برگه‌هایی که بین تون توزیع می‌کنم، دربارهٔ یه شخصیت معروف، دو تا ادعای جنجالی نوشته شده. شما باید برین تحقیق کنین، ببینین کدومش واقعی بوده، کدومش دروغ.

با خودم گفتم خدا کنه یه فوتبالیست به من بیفته؛ آخه عاشق فوتبال بودم و خیلی از بازیکن‌های مشهور رو می‌شناختم؛ اما از بد حادثه روی برگه‌ای که بهم رسید، نوشته بود: «سید ابراهیم رئیسی».

اسم آقای رئیسی به گوشم خورده بود؛ اما چون اهل سیاست نبودم، هیچ شناختی ازش نداشتم. فقط گاهی توی جمع‌های فامیلی دیده بودم که یه عده بهش بدوبیراه می‌گن؛ برای همین حسابی خورد توی ذوقم.

– آقا! می‌شه برگهٔ منو عوض کنین؟

– نه عزیزم! به‌طور اتفاقی هرکسی بهتون افتاده، در موردش تحقیق کنین. بی‌حوصله ادعاهایی که باید در موردش تحقیق می‌کردم رو خوندم؛

۱. تنها رئیس جمهوری که فقط شش کلاس سواد داشت.

۲. از امام رضا علیه السلام برای رأی آوردن در انتخابات سوءاستفاده کرد.

تا اینا رو خوندم، خونم به جوش اومد. برگه رو آوردم بالا و با تمسخر گفتم:

«آقا این سید ابراهیم رئیسی خلاف‌هاش سنگینه، شخصیتِ بهتر نبود بدین به ما

[و بچه‌ها زدن زیر خنده].»

معلم سرش رو برگردوند و گفت: «عجله نکن! گفتم که. اینا حرفائیه که توی جامعه دربارهٔ این اشخاص منتشر کردن؛ شما باید بررسی کنین، ببینین کدومش راست بوده و کدومش دروغ.»

با اینکه حسش نبود؛ اما ته دلم دوست داشتم بدونم این حرفا واقعاً درست بوده یا نه. پس عزمم جزم شد تا حسابی پیرامونش تحقیق کنم. گام اول هم پیدا کردن اصل ادعاها بود. برای همین نشستم یکی یکی جست و جو کردم، ببینم جریان چی بوده.

[رئیس جمهور شش کلاسه] ادعای اول مربوط به مناظرات انتخاباتی ۱۴۰۰ بود. یکی از کاندیداها مدعی شد که آقای رئیسی از نظر کلاسیک، شش کلاس بیشتر سواد نداره و با این سواد نمی شه کشور رو اداره کرد. تحقیق کردم ببینم این ادعا درسته یا نه؟ جالبه که با کوچیک ترین جست و جو، هم مدرک دانشگاهی آقای رئیسی رو پیدا کردم و هم فهمیدم وسط همون مناظره، مدرک دکترای ایشان توی فضای مجازی دست به دست شده و مردم دیدن. توی تحقیقاتم اینم فهمیدم که ایشان علاوه بر دکترای فقه و حقوق خصوصی، اجتهاد داشتن و استاد درس خارج و تفسیر قرآن هم بودن.<sup>۱</sup> پس ادعای اول مبنی بر شش کلاسه بودن ایشان دروغ از آب دراومد.

[سوءاستفاده از امام رضا] توی مناظرهٔ انتخاباتی سال ۱۳۹۶ یکی از کاندیداها خطاب به آقای رئیسی [که اون زمان تولیت حرم امام رضا علیه السلام رو به عهده داشتن] گفت: «خواهش می کنم امام رضا علیه السلام رو جناحی نکنین و بذارین امام رضا علیه السلام برای مردم بمونه. اگه می خواین پارچهٔ سبز و نبات پخش کنین، بذارین برای بعد از انتخابات.» خُب این اتهام خیلی سنگین بود. اگه ثابت می شد آقای رئیسی برای رأی آوردن چنین سوءاستفاده ای از جایگاهش کرده، واقعاً حق می دادم به کسانی که بهش بدویبراه می گفتن. برای همین تحقیقم رو در این زمینه قوی تر انجام دادم؛ اما باز دیدم این ادعا هم دروغ ناجوانمردانه ای بیش نبوده؛ چون آقای رئیسی از همون زمانی که تصمیم می گیرن کاندیدا بشن (یعنی قبل از شروع نام نویسی رسمی کاندیداتوری) دیگه توی مجموعهٔ آستان قدس رضوی حضور

۱. صحبت های آقای اسماعیلی «وزیر ارشاد دولت رئیسی» در برنامهٔ تلویزیونی.

پیدا نکردن و حتی جلسات رسمی رو نرفتن تا هیچ کس تصور نکنه ایشون از نام امام رضا (ع) برای انتخابات سوءاستفاده کرده.<sup>۱</sup>

خیلی دوست داشتم آقای رئیسی حداقل با این تهمت بزرگ برخورد کرده باشه، ولی هرچی گشتم، دیدم نه تنها این اتهام، بلکه ایشون با هیچ کدوم از تهمت زندگان مقابله نکردن. فقط یه کلیپ دیدم از وزیر ارشاد دولت ایشون، که می گفت بعد از یه مناظره، آقای رئیسی رفت سمت کسی که بهش نسبت ناروا زده بود و گفت: «من برای شما بابت این گناهی که مرتکب شدی، از خدا طلب مغفرت می کنم.»<sup>۲</sup>

چسبوندن این نسبت های ناروا به آقای رئیسی زمانی برام دردناک تر شد که فهمیدم ایشون نه تنها از امام رضا (ع) سوءاستفاده تبلیغاتی نکرده، بلکه طی سه سال تولیت آستان قدس رضوی، یه ریال هم حقوق نگرفته. می گن حتی پول صبحونه و ناهار و شام هایی که خورده بود رو کامل حساب کرده و به حرم برگردونده.<sup>۳</sup>

هرچی بیشتر درباره آقای رئیسی می خوندم، حرص بیشتری می خوردم از این همه صبر و تحمل؛ چون می دیدم ایشون در مورد یه عده از تهمت زنده ها خیلی چیزها می دونسته، اما نمی گفته. خودش گفته بود: «من به واسطه مسئولیت هایی که داشتم، اطلاعاتم نسبت به اشخاص بیشتره و قلبم صندوقه اسراره؛ پس اگه لب به سخن باز کنم، هیچ کس حریفم نیست؛ اما کسی که می خواد رئیس جمهور بشه، اولین شرطش داشتن ظرفیته. من هرگز منافع مردم و امنیت ملی رو فدای منافع شخصی نمی کنم.»<sup>۴</sup>

یکی دیگه از نتایج تحقیقاتم این بود که فهمیدم انگار آقای رئیسی این صبر و تحمل و رعایت اخلاق رو توی تموم دوران مسئولیتش داشته. سال ۷۸ وقتی حادثه کوی دانشگاه رقم خورد و دانشگاه ها ریخت به هم، آقای رئیسی برای

۱. توضیحات خود شهید در برنامه تلویزیونی.

۲. صحبت های آقای اسماعیلی (وزیر ارشاد دولت رئیسی) در برنامه تلویزیونی.

۳. سخنرانی حجت الاسلام عالی.

۴. سخنرانی انتخاباتی آقای رئیسی در جمع مردم اصفهان.

سخنرانی دعوت شد به دانشگاه شریف. هرچی می‌گن با محافظ برین، ایشون قبول نمی‌کنه. خلاصه می‌ره و حدود دو ساعت، به سؤال‌های دانشجویها پاسخ می‌ده و جو رو آروم می‌کنه. بعد از جلسه وقتی دانشجویها از سالن خارج می‌شن و می‌پرسن که ماشین آقای رئیسی کدومه، بهشون پیکانی که باهاش اومده بود رو نشون می‌دن. اون زمان برخی از مسئولین با ماشین‌های مدل بالایی مثل تویوتا کرسیدا جابه‌جا می‌شدن و این ساده‌زیستی آقای رئیسی به قدری دانشجویها رو به وجد میاره که با کنایه خطاب به مسئولین اشرافی شعار می‌دن: «بیت‌المال حیا کن، مسئولین رو رها کن.» بعد هم با تعریف و تمجید و ربوبی آقای رئیسی رو بدرقه کردن. فردای اون روز یکی از روزنامه‌ها ناجوانمردانه جوری تیتراژ که انگار دانشجویها این شعار رو علیه آقای رئیسی دادن. بنده خدایی می‌گه زنگ زدم به سردبیرش و گفتم: «یه جو انصاف داشته باشین! من اونجا بودم و دانشجویها این شعار رو خطاب به مسئولین اشرافی و در حمایت از آقای رئیسی دادن.» ایشونم گفت: «یکی از همکارها مون شیطنت کرده، عذرخواهی می‌کنم.» می‌گه رفتم پیش آقای رئیسی و قضیه رو براش تعریف کردم. ایشونم با آرامش گفت:

«در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خارِ مگیلان غم مخور. ما عددی نیستیم، دیگران رفتن سینه سپر کردن و شهید شدن. من یه بچه سرباز بیشتر نیستم. بذار این رو هم بگن، به کجا بر می‌خوره؟»<sup>۱</sup>

برایم باورپذیر نبود این حجم از بزرگی و تحمل. مگه می‌شه یه نفر این قدر صبور باشه آخه؟ بابا! تو مگه کاسه صبرت چقدر وسیع بوده که به دروغ آبروت رو توی کشور بُردن و هیچی نگفتی؟

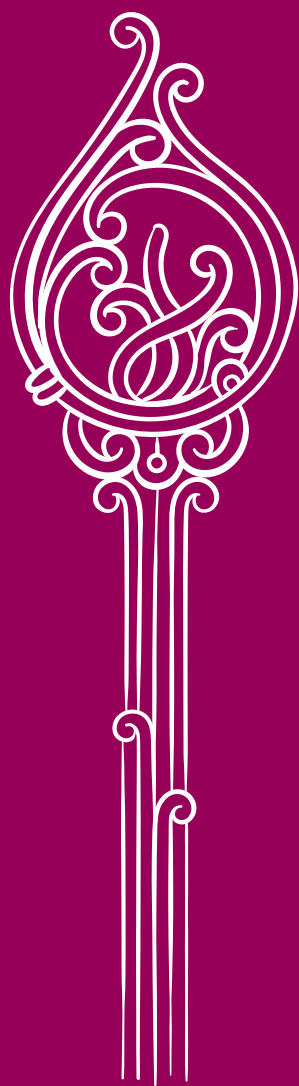
جوابی برای این سؤال نداشتم. فقط قلم رو برداشتم و جلوی اسمشون نوشتم: «اسطوره صبر.» بعد به دلم افتاد جست‌وجو کنم ببینم خدا توی قرآن درباره صبر چی گفته. آیه جالبی پیدا کردم: «وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ»؛ یعنی صبر کن و صبر تو جز به [توفیق] خدا نیست.

تازه فهمیدم شهید رئیسی به توصیه قرآن، همه ايام رو صبر کرده تا به چشم خدا بیاد. اون قدر برای خدا زندگی کرد که همه زندگی‌ش شد خدا. دخترش

می‌گفت: «بابای من همیشه دنبال کسب رضایت خدا بود؛ اینم که می‌گن خادم ملت، در واقع ایشون خادم الله بود و توی خدمت به مردم هم فقط دنبال کسب رضای خدا بود.»<sup>۱</sup>

وقتی هم خوبِ خوب با بندگی خدا خواستنی شد، خدا به بهترین وجه خریدش. خادم امام هشتم، به عنوان هشتمین رئیس جمهور ایران، در شب میلاد هشتمین امام به شهادت رسید و در جوار هشتمین اختر آسمان امامت و ولایت دفن شد تا همین نوع رفتن، بهترین پاسخی باشه واسه تموم تهمت‌ها و مزد شیرینی باشه برای همهٔ اون صبر و تحمل‌ها.

۱. سخنرانی دختر شهید رئیسی در بزرگداشت شهدای پرواز اردیبهشت (ویژه بانوان) در مشهد مقدس.





۱۵

تقلبِ خدا پسندانه

شهید ناصر کاظمی

إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ  
وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا

اگر خوبی کنید، به خودتان خوبی کرده‌اید، و  
اگر هم بدی کنید، به خودتان بد کرده‌اید.

اسراء



مسابقات فوتبال جام رمضان بود و با چند نفر از بچه‌های کلاس، به تیم تشکیل دادیم و شرکت کردیم. از اونجایی هم که مربی نداشتیم، من خیلی بال‌بال می‌زدم که بچه‌ها کار رو جدی بگیرن و بتونیم قهرمان بشیم، اما انگار نه انگار. همه حرص خوردن‌ها من به طرف، کارهای صادق هم به طرف. وسط به مسابقه حساس تعویض شد و جاش رو داد به رضا. هرچی هم داد زدم که: «بابا! این بازی بلد نیست، گل می‌خوریم، خودت بمون توی زمین.» گوش نداد که نداد. می‌گفت: «رضا هم جزو تیم مونه و باید بازی کنه.»

خلاصه به هر بدبختی بود بازی‌ها رو بردیم و رفتیم فینال. [قبل از شروع بازی فینال] بچه‌ها داشتن آماده می‌شدن برن توی زمین که رو کردم به همه و گفتم:

– از اول مسابقات تا حالا هرچی گفتم گوش ندادین و خودم با بدبختی به جوری بازی‌ها رو درآوردم. سر جدتون این بازی رو جدی بگیرین تا قهرمان بشیم. تا اینو گفتم یکی از بچه‌ها پوزخندی زد و گفت: «هه! تو بازی‌ها رو درآوردی؟ لابد ما هم نخودی بودیم اون وسط!»

عصبانی شدم و گفتم: «نه پس! تو درآوردی که به پاس ساده هم بلند نیستی بدی!»

امیر که گاهی زبونش می‌گرفت، پشت رفیقش دراومد و گفت: «دُ... دُ... درست صحبت کن.»

منم به حالت تمسخر گفتم: «تو دیگه ساکت، دُ... دُ... دُ.»  
یهو صادق با ناراحتی بلند شد و گفت: «بس کن مهرداد! کسی با رفیقاش  
این جور حرف نمی‌زنه.»

– جمش کنین بابا! رفیق. رفیق. خسته‌م کردین.  
[آغاز بازی] مسابقه شروع شد و سعی کردم تموم توانم رو بذارم؛ اما  
رفیق‌هام حتی به اندازه بازی‌های قبل هم انرژی نداشتن. منم لحظه‌به‌لحظه  
بیشتر حرص می‌خوردم و کنترل زبونم از دستم در رفته بود.  
هرچی هم داد می‌زدم که پاس بدین، بهم پاس نمی‌دادن.  
گل اول رو که خوردیم، سرشون داد زد و گفتم:  
– معلومه چه مرگتونه؟ چرا این جور بازی می‌کنین؟  
بعد با دست زدم به سینه حسین و گفتم: «تو برای چی پاس نمی‌دی؟»  
اما حسین فقط سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت.

خلاصه اون بازی رو با سه تا گل باختیم. تنها جایزه‌ای هم که به تیم‌مون  
رسید، جایزه بازیکن اخلاق بود که صادق رو انتخاب کردن و یه کتونی بهش دادن.  
[فردای روز مسابقات] وقتی یاد باختمون می‌افتادم، ناراحت می‌شدم؛ اما  
دیگه خبری از حرص و جوش‌های دیروز نبود. اون روز شیفت عصر بودیم و بعد از  
خوردن ناهار راهی مدرسه شدم. توی مسیر حسین رو دیدم، ولی هرچی صداش  
کردم، جوابم رو نداد؛ فقط سرش رو انداخت پایین و رفت. توی کلاس هم تموم  
اون بچه‌هایی که هم‌تیمی بودیم، بهم بی‌محلی کردن. صادق هم که انگار به‌خاطر  
بیماری، غایب بود. خیلی شاکی شدم؛ اما هیچی نگفتم تا کلاس تموم بشه.  
[زنگ تفریح] با توپ پُر رفتم سراغ بچه‌ها و گفتم:

– شما امروز چتونه؟ چرا همه‌تون طاقچه بالا می‌ذارین برای من؟  
حسین گفت: «بچه‌ها رو نمی‌دونم! اما رفاقت من و تو قبل از بازی دیروز  
تموم شد.»

امیر هم گفت: «م... م... منم همین‌طور.»  
بقیه هم از رفتارشون معلوم بود دیگه تمایلی به رفاقت با من ندارن.

رضا هم دست گذاشت روی شونه‌م و گفت: «بهتره با یه خداحافظی خوش حال مون کنی آقامهرداد!» [و همگی خندیدن].

خیلی به هم ریختم؛ به قدری که رفتم به گوشه تا کسی اشکام رو نبینه. ما سال‌ها رفیق بودیم و فکر اینکه دیگه نمی‌تونم توی جمعشون باشم، داشت دیوونه‌م می‌کرد.

تنها راهی که به ذهنم رسید، پادرمیونی صادق بود. آخه بچه‌ها خیلی دوستش داشتن. نه تنها رفقای صمیمی‌ش، حتی به جرئت می‌تونم بگم همهٔ بچه‌های مدرسه، معلم‌ها و اهل محل، صادق رو به خاطر اخلاقش دوست داشتن. منم سر حسادت به همین توجهات زیادِ بقیه به صادق بود که گاهی باهاش درمی‌افتادم. خلاصه بعداز مدرسه مستقیم رفتم درِ خونه‌شون.

مادرش از چشمای سرخ و حالِ پریشونم فهمید حتماً اتفاقی افتاده؛ برای همین گفت:

– صادق یه کم ناخوش احواله پسرَم؛ اما بذار بهش بگم، شاید بتونی چند دقیقه توی اتاقش باهاش صحبت کنی.

چند دقیقه دم در منتظر موندم تا اینکه حاج خانوم برگشت و منو تا اتاق صادق همراهی کرد.

– سلام صادق!

– سلام رفیق! ببخش من یه کم ضعف دارم، نمی‌تونستم پیام دم در. چیزی شده دمِ غروبِی اومدی اینجا؟

قضیهٔ بی‌محلِی بچه‌ها رو براش تعریف کردم. صادق هم بادقت گوش داد. بعد هم انگار از این اتفاق خیلی ناراحت شده باشه، سرش رو آورد بالا و گفت: «تقصیر خودته مهرداد! یه جام ارزشش رو نداشت اون جووری بارفیک‌هات برخورد کنی. از بازی اول هی تیکه انداختی، تندِی کردی، گاهی حرف بد زدی به بچه‌ها تا دیروز و اون رفتارت قبل از فینال. بدی کردن، بدی دیدن داره مهرداد! برای همین خدا می‌گه: ﴿إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا﴾؛ یعنی اگه خوبی کردین، انگار به خودتون خوبی کردین، اگه بدی کنین، انگار به خودتون بد کردین. رفتارت با بچه‌ها به خودت برگشته داداش! البته من موافق تموم کردن رفاقت نیستم؛

ولی همه موم باید بدونیم که بدی کردن ضررش به خودمون می‌رسه. حلالم غصه نخور، خودم درستش می‌کنم. فقط باید قول بدی دیگه این رفتارها تکرار نشه.»  
- یه اعتراف بکنم؟ من خیلی بهت حسودیم می‌شه صادق! تو چی کار کردی که تو دل همه جا داری؟

صادق خندید و گفت: «تقلب کردم؛ البته نه از اون تقلب‌های امتحانی که حرومه‌ها! تقلبِ خداپسندانه کردم.»

- یعنی چی؟

- یعنی من رفیق شهید دارم داداش. از رو رفتارهای تقلب کردم و سعی کردم کارهایی که انجام می‌داده رو انجام بدم.

بعد هم بلند شد و از توی کتابخونه‌ش، کتاب شهید ناصر کاظمی رو آورد و گفت:

- اینم رفیق شهید ما. یادته توی یه بازی جام رو دادم به رضا و شاکی شدی؟ از آقاناصر یاد گرفته بودم. رفیقش می‌گه: «دوران بچگی، هرکدوم توی یه تیم بازی می‌کردیم. بازیکنی بود که به خاطر بازی ضعیف‌ترش، بچه‌ها بهش بازی نمی‌دادن. یه روز ناصر متوجه شد و خودش رفت بیرون تا اون بنده خدا هم بازی کنه. وقتی هم بقیه اعتراض کردن، ناصر گفته که ایشون هم جزو بازیکنان تیم‌مونه و باید بازی کنه.»<sup>۱</sup>

صادق همین جوری که زل زده بود به عکس شهید روی جلد کتاب، گفت:  
حتی برخوردی که دیروز باهاش کردم، بابت مسخره کردنِ لکنتِ زبونِ امیر، اون رو هم از آقاناصر یاد گرفتم. می‌گن: «بچه‌ها با یکی از هم بازی‌هاشون که زبونش می‌گرفت، شوخی می‌کردن. بنده خدا اومده بود پیش آقاناصر و گلايه می‌کرد.» ناصر بهش گفت: «بچه‌ها دوستت دارن و منظور بدی ندارن.» بعدش هم اومد پیش بچه‌ها و گفت: «کارتون زشته، نباید رفیقمون رو برنجونیم.»  
خلاصه با هزار دلیل بقیه رو قانع کرد که رفیقشون رو دست نندازن.<sup>۲</sup>

- حالا ما اون روز یه اشتباه کردیم، باید به رومون بیاری آقاصادق!

۱. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران».

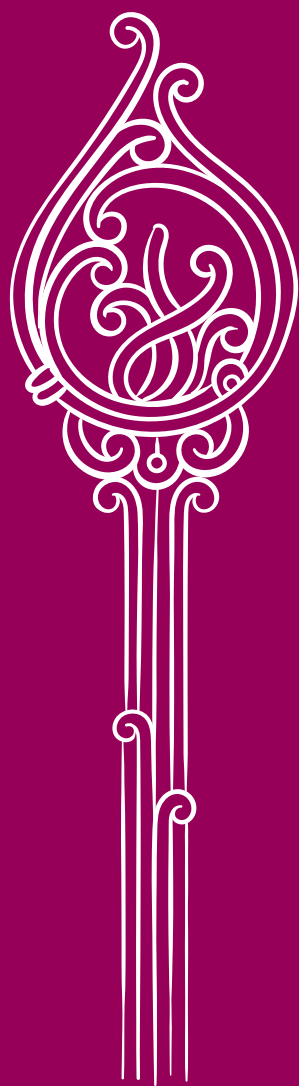
۲. همان.

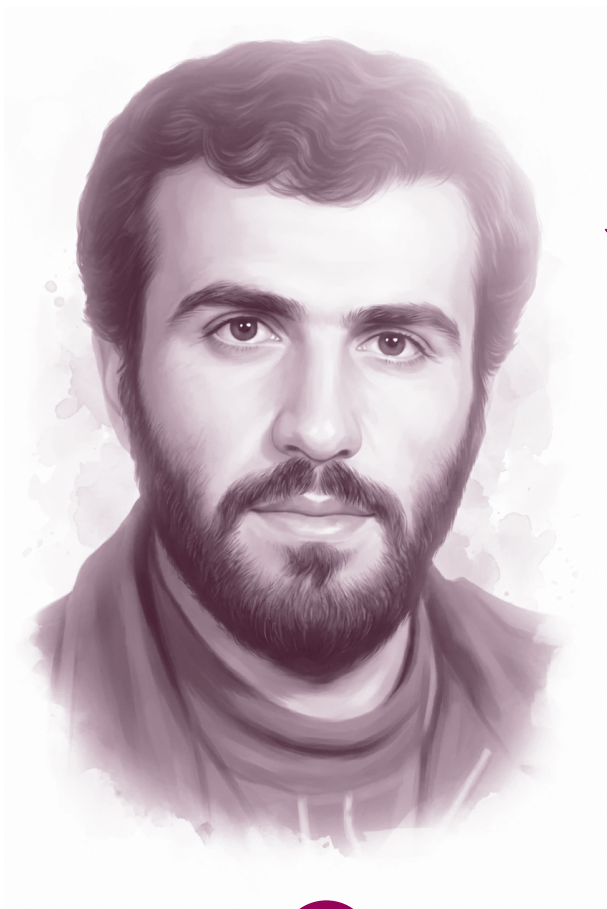
– نه. نه. قصدم این نبود! خواستم بگم این رفتارهای خوب رو از شهید کاظمی یاد گرفتم.

خندیدم و گفتم: «می‌شناسمت بابا! شوخی کردم.»  
و صادق ادامه داد:

تازه من هنوز خیلی مونده شبیه آقاناصر بشم. می‌گن که توی یه مسابقه، یکی از بچه‌ها کفش مناسب نداشت. ناصر کفش ورزشی خودش رو درآورد و داد بهش؛ اما کفش واسه بنده خدا بزرگ بود. ناصر رفت و کفی خرید براش تا اندازه‌ش بشه. بهش گفتم: «آقاناصر خودت چی می‌پوشی پس؟» گفت: «خدا کریمه.» بعد هم رفت و کفش‌های پارهٔ اون بنده خدا رو پوشید. اون روز کفش کهنه، پاره و تنگ خیلی اذیتش کرد؛ حتی بعد از بازی چند جای پاش زخمی شده بود، اما دم نزد.<sup>۱</sup>  
[روز بعد] خلاصه صادق هر جوری بود ما رو با هم آشتی داد و من بیشتر از قبل به حالش غبطه خوردم؛ مخصوصاً وقتی فهمیدم کتونی‌هایی که به خاطر بازیکن اخلاق شدن دریافت کرده رو داده به یه فقیر. این رو هم از شهید کاظمی یاد گرفته بود؛ چون بعدها یه جا خوندم که توی مسابقات محله، آقاناصر به عنوان خوش اخلاق‌ترین بازیکن انتخاب می‌شه و بهش یه گرمکن می‌دن؛ اما هیچ وقت ندیدن به تن کنه. حتی یه بار ارزش پرسیدن: «چرا گرمکن رو نمی‌پوشی؟» ایشون هم چیزی نگفت تا اینکه بعد از مدتی فهمیدن گرمکن رو بخشیده به یکی از بچه‌های فقیر مدرسه.<sup>۲</sup>

صادق هم مثل شهید ناصر کاظمی خوبی کرده بود و به قول قرآن داشت محصول خوبی‌هاش رو درو می‌کرد. به همین سادگی.





۱۶

می شود، می توانم

شهید حسن شفیع زاده

لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

[به موسی] گفتیم: نترس! پیروز میدان فقط تویی.

طه ٦٨



باید با حاج عباس حرف می‌زدم؛ می‌دونستم اگه ایشون راضی بشه، کار تمومه. حاج عباس، یادگارِ باصفای جبهه و جنگ بود و تقریباً حرف اول و آخر رو توی مسجد محله، ایشون می‌زد. برای همین مستقیم رفتم پیش خودش.

– حاجی سلام!

حاج عباس که با پیچ‌گوشتی افتاده بود به جون رادیوی رنگ‌ورورفته‌ش، سرش رو آورد بالا و بالبخند گفت: «سلام به‌روی ماهت آقا جواد. چطور مطوری؟» نشاط و شوخ‌طبعی‌های حاجی زبانزد بود و همین باعث می‌شد هیچ‌کس باهانش غریبی نکنه.

– حاجی یه زحمت داشتم براتون.

– تو جون بخواه، کیه که بده؟ [و خندید]

منم لبخند زدم و گفتم: «راستش می‌خوام یه کود شیمیایی تولید کنم و اختراعم رو بفروشم واسه فدراسیون جهانی مخترعان تا هم پرچم کشورمون بره بالا و هم به کشاورزی کمک کرده باشم و هم طلا بگیرم.»

منتظر بودم حاج عباس هم مثل بقیه شروع کنه به مسخره‌کردن. آخه هر جا اینو می‌گفتم، بهم می‌خندیدن؛ اما برخلاف تصوراتم، یهو حاجی از جاش بلند شد و با اشتیاق گفت:

– دمت گرم باباجون! مطمئنم می‌تونی. همه‌جوره روی کمک من حساب کن!

توقع چنین واکنشی رو نداشتم؛ نهایتش فکر می‌کردم حاج عباس بااکراه راضی بشه چند روزی رو توی مسجد کار کنم؛ برای همین با تعجب و البته کمی ذوق‌زدگی گفتم:

– من برای انجام آزمایش‌هام نیاز به باغچه دارم. خونه خودمون آپارتمانہ، توی مجتمع مون هم باغچه.

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که حاج عباس گفت: «همین باغچه مسجد دربست در اختیار، هم باصفاست، هم غیر از اوقات نماز کسی اینجا نیست. از همین امروز هم می‌تونی کارت رو شروع کنی. هرکسی هم بهت گیر داد، بگو حاج عباس گفته.»

واقعاً این اشتیاق و عجله حاج عباس طبیعی نبود؛ رفتارش مثل مدیر پروژه‌ای می‌موند که دوس داشت همین فردا کارش نتیجه بده. توی افکار خودم بودم که حاجی گفت:

– حالا این کودی که می‌خوای تولید کنی، چه فرقی با کودهای بازار داره جوادجون؟

– خُب کودهای زیادی تولید شده، ولی من با تغییراتی توی ترکیبات کود، هم مقاومت گیاه‌ها رو در برابر آفت‌ها و قارچ‌ها بالا می‌برم، هم محصولات درختان رو تا حد زیادی افزایش می‌دم.

– به به! پس حسابی بابرکته؛ بدو، بدو وقت رو از دست نده. برو وسایلت رو بیار. یا علی بگو و کارت رو شروع کن.

از حمایت و اشتیاق حاج عباس روحیه گرفتم. همون لحظه رفتم و وسایلم رو آوردم؛ اما تا وارد حیاط مسجد شدم، کنجکاوی‌ها شروع شد. هرکی برای نماز می‌ومد، ازم می‌پرسید: «جریان چیه؟» منم با اشتیاق براشون توضیح می‌دادم؛ اما تا می‌فهمیدن می‌خوام به کود مخصوص تولید کنم، از نگاه‌شون هزار تا ناباوری می‌ریخت؛ حتی توی چهره اونایی که می‌گفتن: «ان شاءالله موفق باشی» هم، یه تو نمی‌تونن بزرگ می‌دیدم. راستش این نگاه‌ها و این ناباوری‌ها به مرور داشت امید رو ازم می‌گرفت. با خودم گفتم: «نکنه واقعاً نتونم؟ وای! اگه زحماتم نتیجه نده، چطوری سرم رو بلند کنم توی محله؟» این فکروخیال‌ها داشت

حسابی منو می‌ترسوند و توی دلم رو خالی می‌کرد که یه اتفاق تلخ، تیر خلاصی شد به قلبِ تموم انگیزه‌هام. داستان از این قراره که یه روز، حسابی گرم کار بودم و اصلاً حواسم نبود وقت نماز شده؛ برای همین نرسیدم خاک‌هایی که ریخته بود توی کف حیاط رو جمع کنم. یکی از نمازگزارها اومد و با عصبانیت گفت:

– چی کار کردی پسر؟ این خاک‌ها رو چرا ریختی اینجا؟ مسجد که جای این کارها نیست بچه. تو درس‌های مدرسه‌ت رو بخون؛ نخواستیم چیزی اختراع کنی. تموم خستگی اون چند هفته به تنم موند. مثل کسی که دنیا رو سرش خراب شده، رفتم به گوشه و زانوی غم بغل کردم. سرم رو گذاشته بودم روی پاهام که احساس کردم یکی کنارم ایستاده. حاج‌آقا هاشمی، امام جماعت مسجد بود. بنده خدا از پنجرهٔ دفتر مسجد، برخورد اون آقا رو دیده بود و حالا با یه استکان چایی و یه ظرف شکلات اومده بود از دلم دربیاره.

– سلام بر مخترع نوجوون محله!

خیلی سرد جوابشون رو دادم و زل زدم به یه گوشه.

حاج‌آقا کنارم نشست و گفت: «نبینم کم بیاری آقا جواد!»

– هیشکی باورش نمی‌شه من می‌تونم حاج‌آقا. اون قدر این چند روز برخورد‌های سرد دیدم که حسابی توی دلم خالی شده.

حاج‌آقا استکان چایی رو داد دستم و گفت: «وقتی جادوگرهای فرعون عصاها و ریسمون‌هاشون رو با جادو تبدیل به مار کردن، حضرت موسی توی دلش خالی شد. بلافاصله خدای متعال بهش گفت: ﴿لَا تَخَفْ﴾، نترس، ﴿إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى﴾ تو چیزی داری که برتره. بعد حضرت عصاش رو به امر خدا انداخت و مار بزرگی شد و ورق برگشت.»

حاج‌آقا، شکلاتی رو گرفت جلو صورتم و گفت: «قرآن اومده تا به ما سبک زندگی یاد بده پسر؛ پس این آیه برای تو هم که می‌گی توی دلم خالی شده هست؛ داره بهت می‌گه ﴿لَا تَخَفْ﴾، نترس آقا جواد، ﴿إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى﴾ تو توانی داری که برتر از این حرف و حدیث‌هاست.»

بعد هم دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: «حاج‌عباس اگه باور نداشت که تو می‌تونی، این همه سفارشت رو به من و هیئت امنای مسجد نمی‌کرد.»

– راستی حاج عباس کجاست؟ چرا ندیدمش اصلاً؟  
– کار مهمی براش پیش اومد و مجبور شد بره سفر. فردا برمی‌گرده. حالام  
پا شو وضو بگیر که کم‌کم وقت نمازه.

حرف‌های حاج‌آقا امید رو بهم برگردوند. راست می‌گفت؛ بالاخره من رتبهٔ اول  
المپیاد شیمی کشور بودم و نباید توانم رو دست‌کم می‌گرفتم.

[روز بعد] حاج عباس از سفر برگشت و با اومدنش دیگه هیشکی باهام کاری  
نداشت؛ البته بعدها فهمیدم یه عده به خاطر حمایتش از من، حسابی سرزنشش  
کردن؛ اما بنده خدا تمام قد پُشتم دراومده بود.

خلاصه تلاش‌هام زیر سایهٔ حمایت حاج عباس نتیجه داد و موفق شدم کود  
رو بسازم. وقتی باهام تماس گرفتن و گفتن مدال طلای<sup>۱</sup> IFA رو گرفتی، توی  
پوست خودم نمی‌گنجیدم. اصلاً نفهمیدم کی برای دریافت جایزه رفتم سوئیس  
و کی برگشتم، بس که لحظات شیرینی بود.

[برگشت به ایران] حاج عباس برام سنگ تموم گذاشته بود. از چراغونی  
مسجد گرفته تا بنر و پخش شیرینی. به قدری خوش حال بود که انگار پسر  
خودش این موفقیت رو کسب کرده. بعد از مراسم استقبال هم منو برای ناهار  
دعوت کرد خونه‌شون.

[منزل حاج عباس] وارد یه اتاق شدیم شبیه سنگر؛ اتاقی که درودیوارش  
پُر بود از عکس‌های شهدا. حاجی دستم رو گرفت، برد جلوی یه قاب که از بقیه  
بزرگ‌تر بود و با بغض گفت: «حسن‌آقا! جبران کوچیک منو بپذیر.»

بعد هم درحالی که سعی می‌کرد جلواشک‌هاش رو بگیره، رو به من کرد و  
ادامه داد:

ایشون شهید حسن شفیع زاده‌ست، بنیان‌گذار توپخانهٔ سپاه. زمان  
جنگ، کمبود اسلحه و مهمات بیداد می‌کرد. هیچ کشوری هم به خاطر  
تحریم حاضر نمی‌شد تجهیزات جنگی بهمون بفروشه. اگه هم کسی  
پیدا می‌شد، با هزار ترس و لرز، تجهیزات اولیه‌ای مثل سیم خاردار  
بهمون می‌داد. توی همچین شرایطی که اکثر بچه‌های جنگ فقط به

کلاش و ژ-۳ و توپای غنیمتی فکر می‌کردن، حسن آقا به فکر ساخت قبضهٔ توپ افتاد. هرکسی فهمید شروع کرد به آیهٔ یأس خوندن.<sup>۱</sup> منم یکی از اونا بودم که مدام بهش طعنه می‌زدم و می‌گفتم: «این کار نشدنی، عمرت رو تلف نکن.» اما حسن یه تنه در مقابل تموم این حرف‌های نومیدکننده ایستاد و محکم گفت: «ما این کار رو انجام می‌دیم.» واقعاً هم با ریفقاش وایساد و ساخت. بعدها کاتیوشای ۱۲۲ رو هم نمونه‌سازی کردن.<sup>۲</sup>

حاج عباس درحالی‌که اشکش جاری شده بود، گفت: «وقتی حسن شهید شد، خیلی دلم سوخت که چرا با طعنه‌هام اذیتش کردم. برای همین سال‌هاست دنبال راهی واسه جبران اشتباهات اون روزهام بودم که تو اومدی و گفتی می‌خوای کود تولید کنی. منم دیدم بهترین فرصته که با حمایت از تو، حمایت نکردن از حسن آقا رو جبران کنم. امیدوارم ازم قبول کنه.»

تازه دلیل اشتیاق روز اول حاج عباس و شادی روز استقبالش رو فهمیدم. خوش حال بودم که تونستم روسفیدش کنم؛ اما با خودم گفتم: «من کجا، شهید شفیع زاده کجا؟» من با نگاه‌های سرد مردم تو دلم خالی شد و اگه حاج عباس و حاج آقا هاشمی نبودن، جا می‌زدم؛ اما شهید شفیع زاده با دست خالی و وسط جنگ، محکم جلوی سرزنش‌ها ایستاد و کم نیاورد.

توی همین افکار بودم که حاج عباس ادامه داد:

اگه شهید شفیع زاده هیچ وقت کم نیاورد، واسه اینه که خودباوری‌ش محصولِ خدا باوری‌ش بود؛ یعنی از هر فرصتی برای قوی شدنِ ارتباطش با خدا استفاده کرد. ریفقش می‌گه: «حسن آقا دائم‌الوضو بود. با ماشین داشتیم می‌رفتیم سمت قرارگاه که وقت اذان شد. بهم گفت: نگه دار، همین جا نماز می‌خونیم. فقط ده دقیقه راه مونده بود تا برسیم قرارگاه؛ اما حسن آقا که نمی‌خواست نماز اول

۱. «شهدای علم و اخلاق» مجموعه خاطرات کوتاه از شهدای علمی به همراه سیرهٔ اخلاقی ایشان از مؤسسهٔ فرهنگی مطاف عشق.

۲. همان.

وَقْتُشْ بَه تَأْخِرْ بِيَفْتَه، تَوِی هَمون بِيَابون بِرِهوت اِیستاد بَه نِماز»<sup>۱</sup>  
 بله پسر! حسن آقا اون قدر غرقِ بندگیِ خدا بود که حتی موفقیت‌هاش  
 رو هم لطفِ خدا می‌دونست، نه حاصلِ زحماتِ خودش. یکی از رزمنده‌ها توی  
 عملیاتِ کربلای ۵ به حسن آقا گفت: «یادته روزهای اول جنگ، روزانه فقط سه تا  
 گولَه خمپارهٔ ۱۲۰ سهمیهٔ شما بود؟ حالا هفتصد قبضهٔ توپ تحت امر شماست  
 و روزانه ششصد موشک کاتیوشا شلیک می‌کنین. همچین روزی رو توی خواب  
 می‌دید؟» حسن آقا جواب داد: «خدا اون روزها رو پیشِ رویِ ما قرار داد تا  
 لیاقتمون رو امتحان کنه و میزانِ استقامت و اخلاصمون رو بهش نشون بدیم.  
 خدا رو شکر می‌کنم که ما رو قابلِ دونسته و برایِ دفاع از دینش، گوشه‌ای از  
 قدرتش رو به وسیلهٔ ما به ظهور رسونده.»<sup>۲</sup>

آره آقا جواد! تو هم باید بدونی سختی‌های توی مسیرت امتحانه و اون قدر  
 رابطه‌ت رو با خدا قوی کنی که از هیچی نترسی و با تکیه بر توانایی‌هات به  
 موفقیت‌های بزرگ برسی.

این جملهٔ حاج عباس منو یاد حرف‌های حاج آقا هاشمی و آیهٔ «لَا تَخَفْ إِنَّكَ  
 أَنْتَ الْأَعْلَى» انداخت؛ آیه‌ای که باعث شد ترس رو بذارم کنار و با تکیه بر توانم، به  
 طلای جهانی برسم.

چقدر حال دلم خوب شد توی اون اتاق. همون جا عهد بستم مثل شهید  
 شفیع‌زاده با تکیه بر توانم و بدون هیچ ترسی به کشورم خدمت کنم و این توصیهٔ  
 حاج عباس رو فراموش نکنم که خودباوری محصولِ خدا باوریه و باید بیشتر از  
 قبل رو بیارم به نماز اول وقت، احترام به والدین، اُنس با قرآن و هر کار خیری که  
 منو مثل حسن آقا به خدا نزدیک می‌کنه.



۱۷

لشکر صالحین

شهید جلال افشار

وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ  
أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ

البته ما پس از تورات، در زبور نوشتیم که همه زمین را  
بندگان شایسته ما [با همه امکاناتش] به ارث می‌برند.

انبیاء ﴿١٠٥﴾



وقت اذان صبح، با صدای پچ‌پچ مامان و بابام از خواب بیدار شدم. از چهره نگران‌شون معلوم بود که اتفاق بدی افتاده.

– چی شده بابا؟

– هیچی پسرم! پا شو نمازت رو بخون.

– برای هیچی این قدر نگرانین؟

– راستش اسرائیل باز غلط اضافی کرده و چند جا رو زده.

خواب از سرم پرید. پا شدم گوشیم رو برداشتم و باعجله کانال‌ها رو بالا و پایین کردم. اوضاع وخیم‌تر از اونی بود که بابام می‌گفت؛ شایعه شهادت سرداران، هدف قرارگرفتن جاهای مختلف و...

حسابی دلم آشوب شد؛ برای همین بعد از خوندن نماز، همون جا سر سجاده دوباره پناه بردم به دنیای مجازی، بلکه یه خبر خوش آرومم کنه! اما اون قدر اخبار ناامیدکننده بود که هرچی بیشتر می‌خوندم، اضطرابم بیشتر می‌شد. از شانس بدم وسط اون آشفته بازار، دیدن یه خبر، برق از سرم پَروند؛ تا خوندم که اسرائیل شهرک شهید چمران رو زده بود، ناخودآگاه فریاد زدم: «وای! آرسین.»

مامان و بابام با دلهره اومدن و گفتن: «چی شده سلمان؟ آرسین کیه؟»

– رفیقمه! اسرائیل شهرکشون رو توی تهران زده. دعا کنین براش اتفاقی

نیفتاده باشه.

با آرسین توی مسابقات فوتسال آشنا شدم. اتفاقاً رفاقتمون هم از یه دعوا سر همین اسرائیل غاصب شروع شده بود. توی سالن مسابقات دور هم نشسته بودیم که یهو بحث کشید سمت مسائل سیاسی. من عضو تیم اصفهان بودم و آرسین بازیکن تیم تهران. خیلی بد حرف می‌زد در مورد جمهوری اسلامی؛ می‌گفت: «نظامتون افتاده به جون دنیا و باعث شده همه کشورها با ما بد بشن.» حرفش این بود که اگه دست دوستی دراز کنیم سمت آمریکا و اسرائیل، هم تحریم‌ها برداشته می‌شه و هم دیگه خبری از جنگ و ترور نیست. هرچی هم استدلال می‌آوردیم که بابا! اگه با دست دوستی دادن، قرار بود دست از سرمون بردارن که با برجام مشکل حل شده بود، فایده‌ای نداشت. خلاصه لابه‌لای بگومگوها یه حرف زشت زد و با هم گلاویز شدیم؛ اما وقتی مسئول مسابقات پاش رو کرد توی یه کفش که یا جفت تون اخراجین یا یکی تون باید بره و منم حس شهداییم گل کرد و گفتم من می‌رم و ایشون بمونه، آرسین از مرامم خوشش اومد و با هم رفیق شدیم.

البته مسئول مسابقات بعداً بهم زنگ زد و گفت: «با شناختی که ازت پیدا کرده بودم، می‌دونستم تو ایثار می‌کنی و می‌ری؛ برای همین این برنامه رو چیدم تا آرسین رو بنذارم توی رفاقت با تو، هواش رو داشته باش.» تازه فهمیدم شیرپاک خورده این جوری نقشه چیده تا من ول کنم برم، بعد هم رفته روی مخ آرسین که ببین چقدر بامرامه، من جای تو باشم با همچین پسری رفاقت می‌کنم و....

خلاصه نقشه‌ش گرفته بود و رفیق شدیم. حالا اسرائیل محل زندگی آرسین رو زده بود و من داشتم از نگرانی می‌مُردم. هرچی هم به موبایلش زنگ می‌زدم، خاموش بود. فقط خدا خدا می‌کردم اتفاقی براش نیفتاده باشه.

توی اون برزخ بی‌خبری، یهو یاد آخرین تماسش افتادم. زنگ زده بود و می‌گفت: «انگار نظامتون سرِ عقل اومده و به دولت اجازه مذاکره داده.»

بعد هم داد زد و گفت: «خدا حافظ جنگ، خدا حافظ تحریم‌ها.» منم طبق معمول سکوت کردم که بینمون شکرآب نشه؛ اما حالا دوست داشتم پیداش

کنم و بهش بگم: «آرسین! وسط همون مذاکره‌ای که ذوقش رو داشتی، اسرائیل شهرکتون رو زده.»

گیج و گنگ منتظر یه خبر بودم که اسامی شهدای شهرک رو منتشر کردن. اسم آرسین هم بینشون بود. دنیا روی سرم خراب شد. درسته مثل خودم مذهبی نبود، درسته هم فکر نبودیم، اما عینِ یه داداش دوستش داشتم. رفتنش چنان شوکی بهم وارد کرد که تا چند روز نه با کسی حرف می‌زدم، نه از خونه می‌رفتم بیرون.

[روزهای آخر جنگ] برخلاف روز اول، هرچی می‌گذشت ما قوی‌تر می‌زدیم و اسرائیل ضعیف‌تر. یه حسی بهم می‌گفت انگار قراره این بار تا نابودی رژیم غاصب پیش بریم؛ اما دقیقاً توی اوج همین خوش خیالی، خبر آتش بس رسید. ظاهراً اسرائیلی‌ها درخواست آتش بس داده بودن. مثل دیوونه‌ها داد می‌زدم که: «آتش بس چرا؟ الان که اسرائیل رو بردیم گوشهٔ رینگ، چرا تمومش نکنیم؟» بعد خودم رو دل داری دادم و گفتم: «ان شاء الله شایعه‌ست؛ ولی خیلی زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم، آتش بس شد.»

از عصبانیت و بغض داشتم خفه می‌شدم و برای اینکه تبدیل به خُنَاق نشه، رفتم توی یکی از گروه‌های سیاسی شهرمون عقده‌هام رو خالی کردم. وسطِ بدوبیراه گفتن‌هام کفِ گروه، یکی توی خصوصی بهم پیام داد: \_ به اعصاب مسلّسل باش داداش [😊].

\_ شما؟

\_ رضانی هستم. مدیر گروهی که داری داخلش مسئولین رو به فیض می‌رسونی.

\_ ببخشید! عصبانی‌م خیلی. دست خودم نیست.

\_ حتی اگه بدونی پذیرش آتش بس دلیل قرآنی داره، باز عصبانی می‌مونی؟ \_ کدوم دلیل قرآنی؟

\_ یه کلیپ برات می‌فرستم؛ برو ببین. هر جایی هم سؤال برات پیش اومد، بیا در موردش حرف بزنیم.

آقای رضانی فیلم درس‌هایی از قرآن مربوط به شهریور ۱۳۹۹ رو برام فرستاد.  
حاج آقا قرائتی می‌گفت:

«آیه ۶۱ سوره انفال داره به مسلمون‌ها می‌گه اگه دشمن توی جنگ پیشنهاد آتش بس داد، بپذیرین؛ یعنی اگه یه جا دیدین هدف دشمن واقعاً کلک و حقه بازی نیست، با حواس جمعی درخواست آتش بسش رو قبول کنین.»<sup>۱</sup>  
فیلم رو نگه داشتم و برای آقای رضانی نوشتم:

– من همین اول حرف‌های حاج آقا برام سؤال پیش اومد؛ چرا باید آتش بس رو بپذیریم وقتی عقل می‌گه با ادامه حمله می‌شه اسرائیل رو نابود کرد؟  
ایشونم انگار منتظر پیامم باشه، گفت:  
– عجولی. راستی اسمت رو بهم نگفتی؟  
– سلمان هستم.

– معلومه خیلی عجولی آقا سلمان؛ چون حاج آقا قرائتی توی همون جلسه هم شرایط پذیرش آتش بس رو از نظر قرآن می‌گه و هم دلایلش رو؛ اما اگه حوصله دیدن تموم کلیپ رو نداری، بذار خودم خلاصه‌ش رو برات بگم. ببین! خدا می‌گه وقتی اون قدر قدرتمند بودین که دشمن وسط جنگ فهمید از پیستون برنمیاد، احتمال داره درخواست آتش بس بده. این جور وقت‌ها بررسی کنین، اگه دیدین هدفش فریب دادن نیست، [مثلاً احتمال دادین که علت درخواست آتش بس ترس از نابودیه، نه نیرنگ] پیشنهاد آتش بسش رو با هوشیاری قبول کنین. حالا ممکنه یکی مثل تو بگه: «خب وقتی ترسیده و ضعیف‌تره، کارش رو تموم کنیم» که اینم چند تا جواب داره:

۱. اگه ما آتش بس دشمن رو قبول نکنیم، می‌ره توی دنیا داد می‌زنه و می‌گه: «دیدین مسلمون‌ها جنگ طلب هستن و الکی خودشون رو طرفدار صلح جا می‌زنن.» و این جوری نگاه دنیا رو به ما بد می‌کنه و یه پیروزی محسوب می‌شه براش؛ اما ما با پذیرش پیشنهاد آتش بس دشمن، هم دسیسه اسلام‌هراسی‌شون رو خنثی کردیم و هم به دنیا ثابت می‌کنیم که جنگ طلب نیستیم. این خودش تبلیغ اسلامه و ضربه محکمی به دشمن.

۱. مضمون و چکیده‌ای از فرمایش‌های استاد قرائتی در برنامه درس‌هایی از قرآن، مورخه ۱۳۹۹/۰۶/۲۰، موضوع: شرایط صلح در قرآن.

۲. درسته اسرائیل زورش به ما نرسید و داشت حسابی ضربه می خورد، اما این جورم نیست که با ادامه دادن جنگ، توی یکی دو ماه بشه نابودش کرد. ممکنه جنگ سال ها ادامه پیدا کنه و قطعاً ادامه پیدا کردن جنگ، هرچند که ما دست برتر رو داشته باشیم، ضربه هایی به کشور و مردم و جامعه مون می زنه. پس عقل می گه حالا که خودشون کم آوردن، پیشنهاد آتش بس رو قبول کنین تا هم دنیا بفهمه که دشمن ضعیف بود و اومد گفت آتش بس و هم کشور آسیب کمتری ببینه.

– اما وقتی آتش بس بشه، اسرائیل می ره تجدید قوا می کنه. اینو چی کار کنیم؟  
– حُب ما هم تجدید قوا می کنیم. ما هم این ۱۲ روز فهمیدیم نقص هایی داریم و قطعاً می ریم برای اصلاحش. در ثانی، خدا توی آیه بعد [۶۲ انفال] به پیامبر می گه: «حالا که با هوشیاری صلح رو پذیرفتی، اگه دیدی دشمن دنبال نیرنگه یا هدفش اینه که تجدید قوا کنه، نگران نباش؛ چون یقیناً خدا برات کافیه و یاری ت می کنه؛ همون طور که سابقاً با امدادهای خودش و به وسیله مؤمنان نیرومندت کرد.»

جوابی برای آقای رضانی نداشتم؛ اما بغض نسبت به اسرائیل اون قدر شدید بود که دلم نمی خواست به جز نابودی این رژیم غاصب به چیز دیگه ای فکر کنم. تا اینکه آقای رضانی نوشت:

– به وعده های خدا توی قرآن اعتماد کن داداش! تازه اینا که خوبه. خدا یه وعده خیلی خفن توی قرآنش داده که اونم ردخور نداره.  
– چه وعده ای؟

– خدا توی سوره انبیاء می گه: «أَنَّ الْأَرْضَ يَرْثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»؛ یعنی در نهایت، صالحان وارث زمین می شن. پس اسرائیل و آمریکا و مستکبرین عالم الکی دارن دست و پا می زنن. وعده خدا حتمیه؛ ما هم فقط باید تلاش کنیم تا از بودن توی لشکر صالحین جا نمونیم.

– چطوری؟

– آها! اگه موافقی پنجشنبه ساعت پنج عصر بیا گلستان شهدا تا اونجا بهت

بگم چجوری.

– موافقم.

– پس پنجشنبه عصر، سرِ مزار شهید خرازی می‌بینمت.

– باشه.

[پنجشنبه، گلستان شهدا] هم مزار شهید خرازی شلوغ بود و نمی‌دونستم  
کدوم یکی از اونا آقای رضایه، هم کمی زود رسیده بودم؛ برای همین نشستم  
یه گوشه تا خودش بیاد و پیدا کنه.

[۱۵ دقیقه بعد] حاج‌آقای اومد کنارم و گفت:

– سلام!

– سلام حاج‌آقا.

خندید و گفت: «(رضانی‌م.)»

دست‌وپام رو گم کردم و با لبخند گفتم: «(ا! شما حاج‌آقایین؟)»

– چیه؟ به حاج‌آقاها نمی‌آد اهل فضای مجازی باشن؟

– چرا! ولی هرجوری تصورتون کرده بودم، جز توی لباسِ روحانیت. منو از

کجا شناختین؟

حاج‌آقا خندید و گفت: «(از عکسِ پروفایلت.)»

بعد هم فاتحه‌ای برای شهید خرازی خوند و گفت: «(حُبِّ آقااسلمان! موافقی  
بریم سرِ مزار شهیدی که می‌خواد راه ورود به لشکرِ صالحین رو بهمون نشون بده؟)»  
سرم رو به نشوئه تأیید تکون دادم و راه افتادیم. حاج‌آقا با لبخند گفت:  
«(توصیهٔ اول! خوب نیست به این راحتی دعوت کسی که نمی‌شناسی رو قبول  
کنی.)»

– حواسم هست حاج‌آقا! اولاً چون توی مکانِ شلوغ و مذهبی قرار گذاشتین،

قبول کردم. در ثانی، هم به بابام گفتم کجا می‌رم، هم با خودشون اومدم. الان  
توی گلزار هستن.

– آفرین! پس بچه‌زنگی. باریکلا. بین آقااسلمان! همهٔ ما می‌دونیم که

امام‌زمان عجل الله تعالی فرجه بالاخره می‌آد و ظلم رو از بین می‌بره. پس منظور خدا از اینکه  
فرموده صالحین وارث زمین می‌شن، همون لشکر امام‌زمانه عجل الله تعالی فرجه. ما هم

فقط باید تلاش کنیم قبل از ظهور، خودمون رو توی لشکر حضرت جا بدیم، مثل آقا جلال!

حاج آقا به مزار روبه رومون اشاره کرد. سرم رو برگردوندم دیدم زیر عکسش نوشته: «شهید جلال افشار».

– بشین آقا سلمان! بشین تا از ایشون برات بگم؛

آقا جلال هم طلبه بود، هم پاسدار. وقتی رفت مدرسه حقانی قم با آیت الله بهاء الدینی آشنا شد. این عارف بزرگ به قدری جلال رو دوست داشت که هروقت می اومد توی جمع طلبه ها بی مقدمه می گفت: «بین شما یکی از سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه حضور داره و به زودی از جمعتون می ره.»<sup>۱</sup> منظورشون جلال بود.

وقتی هم آقا جلال شهید شد، عکسش رو بردن خدمت آقای بهاء الدینی. ایشون بی اختیار گریه کرد، جوری که اشک هاشون می افتاد روی عکس جلال. همون جا گفتن: «اشک من اشک شوقه. امام زمان عجل الله تعالی فرجه از من یه سرباز خواستن، منم جلال افشار رو بهشون معرفی کردم.»<sup>۲</sup> حتی یه بار که اومده بودن اصفهان، به همراهشون گفتن: «من از مزار شهید افشار ستون نوری می بینم که تا عرش اعلی امتداد پیدا کرده.»<sup>۳</sup>

حالا آقا جلال چی کار کرد که به این مقامات رسید و توی لشکر صالحین راهش دادن؟ در یک کلام باید بگم بندگی خدا؛ یعنی آقا جلال سعی می کرد به هر چیزی که از دین بلده، عمل کنه.

می دونست نماز جماعت خوبه؛ حتی توی عروسی ش هم گفت: «اول باید نماز جماعت بخونیم و با مهمون ها ایستادن به نماز جماعت خوندم.»<sup>۴</sup>

۱. سربندهای یامهدی علیه السلام، کوثر شریف نسب، ص ۴۹.

۲. وصال، چهل روایت از دلدادگی شهدا به امام زمان. نشر شهید ابراهیم هادی، ص ۹۲.

۳. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران».

۴. جلوه جلال، نوروز اکبری زادگان، نشر ستارگان درخشان، چاپ اول، ۱۳۹۵.

می‌دونست کار فرهنگی توی مسجد و خودسازی خوبه. یه مدت با دوستش رفت خادم مسجد شد تا اونجا هم کار فرهنگی و هم رشد معنوی کنن.<sup>۱</sup>

می‌دونست غیبت و دروغ و گناه بده و مراقب بود سمتشون نره. خلاصه اون قدر روی خودش کار کرد که می‌گن تا اسم امام زمان عجل الله تعالی فرجه می‌اومد، اشکش جاری می‌شد. بهش می‌گفتن: «ذاکر قریب البكاء»؛ خودمونی‌ش یعنی کسی که درِ خونه امام زمان اشکش دَم مشکشه.

آقا جلال روی گناه هم حساس بود و از کنارش ساده رد نمی‌شد. می‌گن یه شب سوار اتوبوس شد تا از اصفهان بره قم. راننده یه نوارِ موسیقی حروم گذاشت. جلال رفت و مؤدبانه بهش گفت: «اگه ممکنه آهنگ حروم رو خاموش کنین، یا صداش را کم کنین؟» راننده هم با تمسخر گفت: «اگه ناراحتی پیاده شو!» اون وقت شب تصمیم سختی بود؛ اما جلال گفت: «اگه صدای نوار رو کم نمی‌کنی، پیاده می‌شم.» راننده هم سریع ترمز کرد و گفت: «بفرما.» جلال می‌گه: «با توکل به خدا پیاده شدم و معنویت عجیبی در خودم حس می‌کردم.» اتوبوسی برام نگه داشت. پس از سوار شدن، راننده با گرمی و صفا از من استقبال کرد. آن حادثه بشارتی از جانب خدا برام بود.<sup>۲</sup>

بله، آقا سلمان! اگه ما هم مثل آقا جلال تلاش کنیم تا به چیزهایی که از دین بلدیم عمل کنیم، جزو لشکر صالحین می‌شیم ان شاء الله.



۱۸

یکی مثل ابراهیم

شهید ابراهیم هادی

وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ  
أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ

باید از خطایشان بگذرند و به رویشان نیاورند. مگر  
دوست ندارید خدا هم از خطاهایتان درگذرد؟!

نور ۲۲



کتاب فروشی نقلی آقای احتشام رو خیلی دوست داشتم؛ مخصوصاً از وقتی یه میز و صندلی گذاشته بود کنار گلدون های شمعدونی و می تونستیم برای مطالعه بریم اونجا، خیلی باصفا تر شده بود. اصلاً خوندن کتاب سلام بر ابراهیم اونم توی ماه رمضون فقط اونجا می چسبید.

مسابقات قهرمانی باشگاه ها بود و نفر اول علاوه بر دریافت جایزه نقدی، دعوت می شد به تیم ملی. ابراهیم هادی اون قدر آماده بود که با اقتدار همه رو شکست داد و رفت فینال. بازی حریف فینالیستش رو دیده بودم؛ خیلی ضعیف بود؛ اما روی تشک و قبل از شروع مسابقه، یه چیز دیگه در گوش ابراهیم گفت و اشاره ای کرد به سکوها. ابراهیم هم سرش رو به نشونه تأیید تکان داد. نفهمیدم چی بهش گفت؛ اما ابراهیم توی اون کشتی فقط دفاع کرد. خلاصه خیلی بد بازی کرد و راحت باخت. حریفش که از خوش حالی گریه ش گرفته بود، خم شد و دست ابراهیم رو بوسید. بعد هم همدیگه رو بغل کردن و از تشک خارج شدن. با عصبانیت رفتم سراغ ابراهیم، سرش داد زدم و گفتم: «این چه طرز کشتی گرفتنه؟» اما ابراهیم با همون لبخند همیشگی ش فقط گفت: «این قدر حرص نخور» و رفت. خیلی عصبانی بودم. برای همین نیم ساعتی توی سالن موندم و بعد زدم بیرون. دم در رقیب ابراهیم رو دیدم که کنار مادر پیرش ایستاده بود. تا منو دید، اومد جلو و گفت: «عجب رفیق بامرامی داری. من قبل مسابقه به آقا ابراهیم

گفتم شک ندارم که ازت شکست می خورم؛ اما مادر و برادرهام توی سالن هستن؛ کاری کن خیلی ضایع نشم. رفیقتون سنگ تموم گذاشت. نمی دونی چقدر مادرم خوش حاله.» بعد هم گریه‌ش گرفت و گفت: «من تازه ازدواج کردم و به جایزه نقدی مسابقه خیلی احتیاج داشتم.»<sup>۱</sup>

خوندن خاطرات شهید ابراهیم هادی عینِ یه داروی آرام بخش تموم وجودم رو پُر از آرامش می کرد؛ به طوری که کنار مطالعه هر خاطره، یه بار آرزو کردم بشم یکی مثل ابراهیم.

کتاب رو بستم و تکیه دادم به صندلی که یهو چشمم افتاد به خیابون. یکی دو چرخه‌م رو برداشته بود و داشت فرار می کرد. فقط دویدم سمت خیابون و بلند بلند داد زدم: «دزد... دزد... بگیرینش.» اما اون قدر دست فرمونش خوب بود که توی اون خیابون شلوغ، زیکزاک‌های ماشین‌ها رو رد می کرد و کسی بهش نمی رسید. کم کم داشتم ناامید می شدم و قید دو چرخه نازنینم رو می زدم که یهو محکم خورد پُشت یه ماشین و افتاد. مردم هم ریختن سرش و گرفتنش.

– آقا ندارین فرار کنه! یکی زنگ بزنه پلیس بیاد.

قلبم داشت مثل گنجیشک می زد.

– آقا می شه با گوشی ت زنگ بزنم بابام بیاد؟

دو چرخه‌م داغون شده بود. چند دقیقه بعد از اومدن پلیس، بابام هم رسید. قرار شد دزد رو با خودشون ببرن کلانتری و ما هم بریم اونجا. بابام رو کرد به من و گفت: «وقتی زنگ زدی، خونه بودم و مامانت نگران شد. اول بریم خونه ببینه حالت خوبه، بعد می ریم کلانتری.»

توی مسیر به بابا گفتم: «نکنه رضایت بدین ها. دو چرخه‌م داغون شده، طرف دزدی کرده، باید تاوانشم بده.»

بابام رو می شناختم؛ راحت دیگران رو می بخشید. اینا رو گفتم که یهو پسره توی کلانتری زننه زیر گریه و ازش رضایت بگیره.

[کلانتری] رئیس کلانتری رو کرد به بابام و گفت: «حُب آقای مدرس! طرف

۱. بازنویسی خاطره شهید ابراهیم هادی، برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم، جلد اول؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۳۶.

نوجوونہ، اصلاً ہم سابقہٴ دزدی و خلاف ندارہ، می‌خواہم شکایت کنین یا...»

نذاشتم جملہ شون تموم بشہ و گفتم: «یا ندارہ، شکایت می‌کنیم.»

بابام گفت: «آقامہدی! می‌شہ چند دقیقہ بیرون باشی پسر؟»

– بابا خواهش می‌کنم رضایت ندین. خواهش کردم ازتون.

– باشہ بابا. کار دیگہ ای دارم با جناب سروان. شما چند دقیقہ بیرون باش.

بہ ناچار رفتم بیرون. اون قدر بہ خاطر داغون شدنِ دو چرخہم عصبانی بودم

کہ دلم نمی‌خواست بابام رضایت بدہ.

[اتاق رئیس] جناب سروان پرورندہ ای کہ جلوش بود رو بست و گفت: «چون

پسرتون عصبانی بود، نگفتم. من قبل از رسیدن شما با این نوجوون حرف زدم.

برای من ثابت شدہ کہ ایشون اصلاً دزد نیست و قصدش ہم سرقتِ دو چرخہ

نبودہ. ظاہراً داداش کوچیکہش سر یہ مسئلہ توی مدرسہ با پسر شما درگیر

شدہ، ایشونم خواستہ بہ تلافی اون، چند ساعتی دو چرخہٴ آقا پسرتون رو بیرہ و

بعد برگردونہ؛ اما حُب تا شما رضایت ندین، نمی‌تونیم بذاریم برہ.»

– می‌دونم جناب سروان! همون جا توی خیابون تا صورتش رو دیدم،

شناختمش. پسر شری هست، ولی سر سفرہٴ باباش نونِ حلال خوردہ و مطمئنم

اہل دزدی نیست. خانوادہٴ فقیری‌ان؛ ہم باباش کارگرہ، ہم مادرش توی خونہٴ

مردم کار می‌کنہ.

آقای مدرس مکثی کرد و ادامہ داد: «اما من دوست دارم پسرم خودش بیاد و

رضایت بدہ. اگہ زحمتی نیست یکی دو ساعت بہ من فرصت بدین، حلش می‌کنم.»

– باشہ! پس منتظرم.

بابام از اتاق جناب سروان خارج شد و دنبالش راہ افتادم. بہ محضی کہ سوار

ماشینمون شدیم و از کلانتری فاصلہ گرفتیم، خیالم راحت شد کہ دیگہ خبری از

رضایت دادن و آزادی اون پسرہ نیست. برای ہمین سرم رو بہ صندلی تکیہ دادم

و چشم‌ہام رو بستم.

ہنوز بہ تہ خیابون نرسیدہ بودیم کہ بابام پرسید: «موافقی بریم بہشت زہرا؟»

با خوش حالی گفتم: «آر...ہ! اصلاً برای از بین رفتنِ تنش‌ہای امروز، فقط

باید رفت اونجا.»

[بهشت‌زهره] احتمالاً مردم داشتن برای شرکت در مراسم اولین شبِ قدر، توی خونه‌هاشون استراحت می‌کردن که بهشت‌زهره این قدر خلوت بود. کنار یادبود شهید ابراهیم هادی نشسته بودیم که بابام گفت:

یکی از اعضای خانواده شهید ابراهیم هادی می‌گه که نشسته بودیم داخل خونه که یهو از توی کوچه یه صدایی اومد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد و دید یه نفر موتور شوهرخواهرش رو برداشته و داره فرار می‌کنه. داد زد: «بگیرش... دزد... دزد!» بعد هم سریع دوید دم در. یکی از بچه‌های محل، لگدی به موتور می‌زنه و طرف رو می‌ندازه زمین. ظاهراً تیکه آهنی روی زمین بوده که دستِ دزد رو می‌بُره و خون جاری می‌شه. می‌گه مضطرب بود و داشت درد می‌کشید که ابراهیم رسید بالا سرش. تا دید دزده زخمی شده، موتور رو روشن کرد و گفت: «سریع سوار شو!» با همون موتور بردش بیمارستان. وقتی هم پانسماں دستش تموم شد، دوتایی رفتن مسجد! می‌گه آقا ابراهیم بعد از نماز کنارش نشست و گفت: «چرا دزدی می‌کنی؟ آخه پول حروم که...» دزده با گریه گفت: «می‌دونم! بیکارم. زن و بچه دارم و مجبور شدم برای پول درآوردن دزدی کنم.» ابراهیم بلند شد و رفت پیش یکی از نمازگزارها. بعد از چند دقیقه صحبت، برگشت و گفت: «خدا رو شکر برات شغل پیدا کردم. از فردا برو سر کار. این پول رو هم بگیر و از خدا کمک بخواه. همیشه دنبال حلال باش که حروم زندگیت رو به آتیش می‌کشه. پول حلال کم هم باشه، برکت داره.»<sup>۱</sup>

تازه فهمیدم بابام این همه راه منو آورده بهشت‌زهره تا با گفتن این خاطره بهم بفهمونه، برای شبیه ابراهیم هادی شدن، باید از کسی که دو چرخه‌م رو برداشت و فرار کرد، بگذرم.

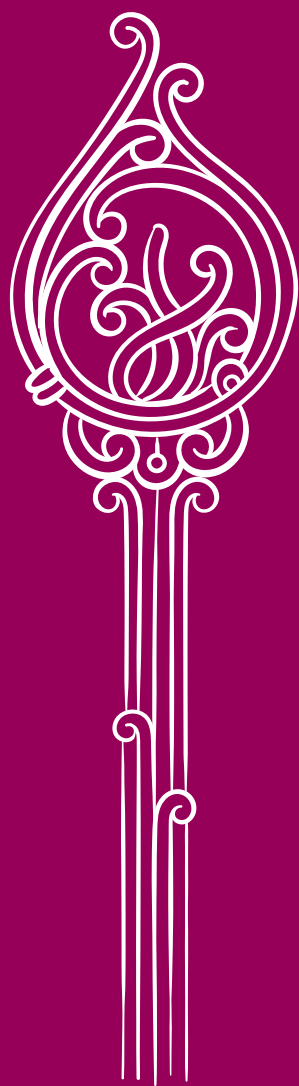
گیر کرده بودم! هی دو چرخه درب و داغون شده‌م می‌اومد جلو چشمم و بخشیدن رو برام سخت می‌کرد؛ اما چاره‌ای نداشتم. بابا مثل همیشه منو آورده بود گوشه رینگ و راه فراری وجود نداشت؛ چون اگه نمی‌بخشیدم، شرمنده

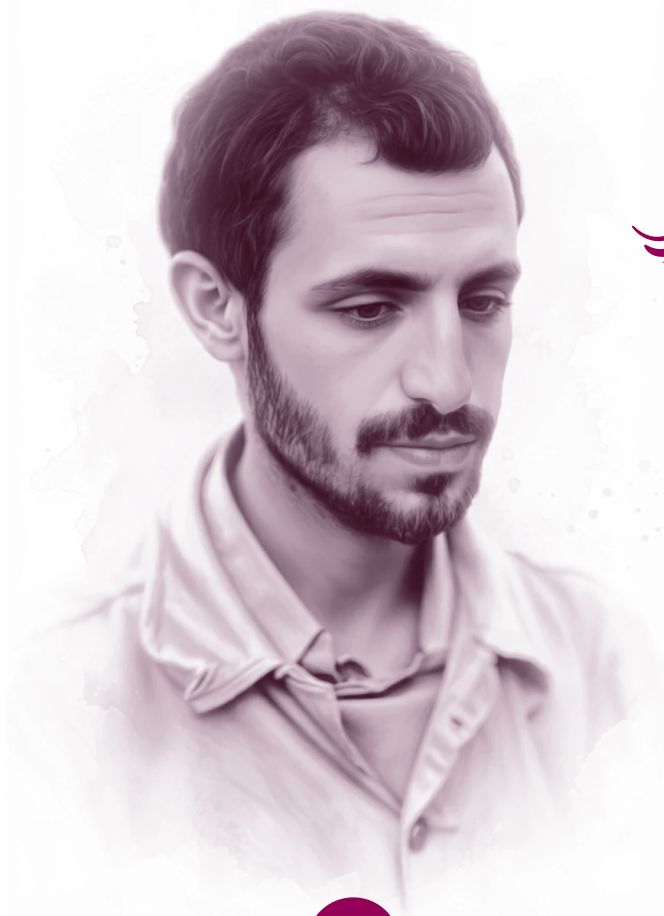
شهید ابراهیم هادی می‌شدم بابت تموم دفعاتی که بهش قول داده بودم که بشم یکی مثل اون؛ برای همین بلند شدم و گفتم: «بابا! می‌شه بریم رضایت بدیم پسره رو آزاد کنن؟»

بابام از خوش حالی برق افتاد توی چشم‌هاش و گفت: «چرا نمی‌شه! یا علی.» [مراسم احیای شب نوزدهم] مثل سال‌های قبل، امسال هم توی ایستگاه صلواتی دم در مسجد چایی می‌دادم دست مردم. یهو دیدم همون آقاپسری که دوچرخه‌م رو برداشته بود، از ته کوچه داره میاد. بابام دوید سمتم و تندتند گفت: – مهدی یه آیه توی قرآن هست که می‌گه: ﴿وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ﴾؛ یعنی مگه دوست ندارین خدا شما رو ببخشه؟ پس خودتون هم همدیگه رو ببخشین.

بعد یه نگاهی کرد به نوجوونه که داشت نزدیک می‌شد و باعجله ادامه داد: «ببین پسر! مفسرین می‌گن ﴿وَلْيَعْفُوا﴾ یعنی خطای بقیه رو ببخشین؛ ﴿وَلْيَصْفَحُوا﴾ یعنی سعی کنین هیچی توی دلتون نمونه و کلاً خطای طرف مقابل رو فراموش کنین؛ همون شتر دیدی ندیدی خودمون. حواست هست که چی می‌گم بابا؟» خندیدم و گفتم: «آره باباجون! حواسم هست.»

بابام زد روی شونه‌م و گفت: «ای قربون پسر چیزفهمم و رفت.» حالا دیگه نوجوونه رسیده بود دم در مسجد. یه چای ریختم و رفتم سمتش. بهش تعارف کردم و با لبخند گفتم: «بفرمایین، تازه دمه.» بعد هم چشمم افتاد به بابام که یه گوشه وایساده بود و با لذت به این صحنه نگاه می‌کرد.





۱۹

**بهترین پناه**

---

شهید علی ماهانی

فَلَا تُطِيعُ الْكَافِرِينَ وَجَاهِدْهُمْ  
بِهِ جِهَادًا كَبِيرًا

از کافران اطاعت مکن، و به وسیله قرآن  
با آنان مبارزه و جهاد بزرگی بنما.

فرقان ﴿٥٢﴾



از طرف مدرسه رفته بودیم کرمان گردی. تا اون روز نمی دونستم شهرمون این قدر خونه تاریخی داره؛ خونه هایی که هزاران خاطره رو با خودشون حمل می کردن و اگه می تونستن لب به سخن واکنن، حرف های درس آموز زیادی واسه گفتن داشتن.

از بچگی وقتی قدم می داشتم توی اماکن تاریخی، با خودم می گفتم کاش می شد سفر کنم به روزی که اونجا رو ساختن یا روزی که آدم ها برای زندگی داخلش ساکن شدن؛ آرزویی که برخلاف محال بودن، خیلی شیرین بود. توی خونه یزدانی<sup>۱</sup> دهنم رو پرواز داده بودم به اون روزهای تاریخ که یهو دیدم بچه ها دور یه چیزی جمع شدن. تا بهشون نزدیک شدم، عباس هیجان زده دوید سمتم و گفت:

– قاسم. قاسم. بیا اینا رو ببین.

– چه خبره بچه ها اونجا جمع شدن؟

– یه جوون کرمونی داره با یه توریست خارجی بحث می کنه؛ یارو می گه من خدا و قرآنش رو قبول ندارم. دم جوون کرمونیه گرم! همه ش معجزه های علمی قرآن رو داره براش می گه.

– خارجکی می گه؟

۱. یک خانه تاریخی در کرمان که در دوران قاجار ساخته شده است.

– نه! توریسته فارسی بلده.

قاسم از اعجاز قرآن زیاد شنیده بود؛ اما دوست داشت ببیند نتیجه گفت و گو توریست و این جوون کرمانی به کجا ختم می‌شه؛ برای همین دوید و خودش رو توی جمعیت جا داد. جوون کرمانی داشت با شور و حرارت از اعجاز قرآن می‌گفت: – من تا حالا بیش از ده تا دلیل علمی گفتم که ثابت می‌کنه قرآن خیلی جلوتر از عقل بشره و معجزه‌ست. شما حتی یکی‌ش رو هم نتونستی رد کنی. حُب نمی‌شه بی‌دلیل بگی قبولش ندارم که. اصلاً یه سؤال، شما که می‌گی اخترشناسی خوندی، اولین بار کی کشف کرد که زمین به دور خورشید می‌چرخه؟ – حُب معلومه! گاليله.

– البته مطلب علمی وجود داره که می‌گه چند صد سال قبل از گاليله، ابوریحان بیرونی به این مسئله اشاره کرده؛<sup>۱</sup> اما به فرض که حرف تو درسته و گاليله اولین بار کشف کرده که زمین به دور خورشید می‌چرخه، حُب مرد حسابی! گاليله حوالی سال ۱۶۱۰ میلادی مدل آقای کوپرنیک رو ثابت کرد و گفت که زمین ساکن نیست و به دور خورشید می‌چرخه؛ تازه آدم‌های مدعی فهم و شعور اون موقع، چون دیدن این حرف گاليله برخلاف نظریهٔ «زمین مرکزی»<sup>۲</sup> هستش، توی کلیسا براش دادگاه تفتیش عقاید تشکیل دادن و کاری کردن که طفلک از ترس جونش مجبور شد از حرفش توبه کنه؛<sup>۳</sup> اما بعدها ثابت شد گاليله درست گفته؛ ولی مسئله اینجاست که قرآن هزار سال قبل از تشخیص کوپرنیک و گاليله توی سورهٔ نمل، آیهٔ ۸۸ به این مسئله اشاره کرده که زمین به دور خورشید می‌چرخه،<sup>۴</sup>

۱. به نقل از استاد رحیم پور ازغدی: <https://kayhan.ir/000YC4>

۲. نظریهٔ «زمین‌گردی» می‌گوید زمین، ثابت است و ماه و خورشید و پنج سیاره شناخته‌شدهٔ آن روزگار، یعنی عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل در مدارهایی دایره‌ای به دور زمین می‌گردند. این نظریه به عنوان یک باور آسمانی به شمار می‌آمد و وقتی گاليله برخلاف آن مدعی شد که زمین به دور خورشید می‌گردد، در کلیسا برای او دادگاه تفتیش عقاید تشکیل داده و او برای حفظ جان خود مجبور شد از حرفش توبه کند؛ چراکه ممکن بود او را زنده‌زنده در آتش بسوزانند («ویکی‌پدیا»).

3. [https://fa.wikipedia.org/wiki/گاليليو\\_گاليليو](https://fa.wikipedia.org/wiki/گاليليو_گاليليو)

۴. تفسیر نور، بخش نکته‌های آیهٔ ۸۸ سورهٔ نمل.

اونم توی زمانی که نه خبری از علم اخترشناسی بود، نه تجهیزات علمی. اگه این معجزه نیست، پس چیه؟

دلیل بعدی، خدا دو جا از قرآن<sup>۱</sup> دربارهٔ دو تا دریا که یکی شور و یکی شیرین و در اثر برخورد با هم مخلوط نمی‌شن، حرف زده. جالبه که بعد از هزار سال اقیانوس شناس‌ها تونستن کشف کنن چنین جایی هست. فقط برو حرف دانشمندا دربارهٔ دلایل علمی قاطی نشدن آب این دو تا اقیانوس مثل تفاوت چگالی و کشش سطحی و... رو بخون؛ بعد ببین زمان نزول قرآن اصلاً کسی بوده که تجهیزات و امکانات چنین کشفی براش فراهم باشه، اون وقت خودت متوجه می‌شی که قرآن حرف بشر نیست و از جانب خداست.

صدای کف و سوت بچه‌ها بلند شد. آقای مرادی خودش رو رسوند و گفت: - چه خبرتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون. یالا بدوین سوار شین باید برگردیم مدرسه. بدوین.

بچه‌ها تموم مسیر رو به شوخی و خنده و شلوغ‌کاری گذروندن؛ اما من حواسم توی خونهٔ تاریخی و پیش حرف‌های اون جوون جا مونده بود. چقدر دوست داشتم من هم مثل ایشون تا این حد اطلاعاتم کامل باشه و بتونم از اعتقاداتم با استناد به قرآن دفاع کنم. نمی‌دونم توریست بی‌خدا اثری گرفت یا توی اعتقاداتش تغییری حاصل شد یا نه؛ اما استدلال‌های علمی و قرآنی جوون کرمانی، من و بچه‌های دیگه رو توی باورها مون محکم‌تر کرد.

[ساعت ۱۴] مدرسه تعطیل شد و راه افتادم سمت خونه. توی مسیر هم مدام و به هر بهانه‌ای یاد حرف‌های جوون کرمانی می‌افتادم. خیلی دوست داشتم زودتر برسم و چیزهایی که دیده بودم رو برای بابام تعریف کنم. [خونه] بابام داشت کتاب می‌خوند. به محض ورود، با عجله کفش هام رو درآورد و گذاشتم توی جاکفشی، کیفم رو گذاشتم به گوشه، دویدم سمتشون و روبه‌روشون نشستم.

- سلام بابا.

- سلام به روی ماهت. خسته نباشی باباجون!

- بابا! بگو امروز چی شد توی اردو.

بابا کتابش رو بست و با لبخند گفت: «خیر باشه.»

– رفته بودیم خونهٔ یزدانی. یه توریست اومده بود و می‌گفت من خدا و قرآن رو قبول ندارم. یه جوون کرمانی هم نشسته بود باهاش بحث می‌کرد. بچه‌های مدرسه هم دورش حلقه زده بودن. نمی‌دونی جوونه چطور رگباری با دلایل علمی بهش ثابت کرد که قرآن معجزه‌ست. باید چهرهٔ توریست رو می‌دیدى بابا، اصلاً زبونش بند اومده بود طفلکی، هیچی نداشت بگه.

بابام گفت: «حتماً جوونه دانش قرآنی‌ش زیاد بوده، آفرین بهش.»

– آره! خیلی مسلط بود. فقط حیف شد آخرهای بحثشون رسیدم. بچه‌ها می‌گفتن جوونه بیش از ده تا معجزهٔ علمی قرآن مثل اشاره به جاذبهٔ زمین، کروی بودن زمین، ستارگان ثوابت<sup>۱</sup> و... رو برای توریست گفته.

بابا عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت:

– قرآن کتاب کاملیه بابا! نه فقط برای مسائل علمی، برای مسائل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و هرچی که بشر فکرش رو بکنه، برنامه داره. اون قدر هم برنامه‌هاش کامله که به مؤمنین توصیه می‌کنه: «فَلَا تُطِيعُ الْكَافِرِينَ وَجَاهِدْهُمْ بِهٖ جِهَادًا كَبِيرًا»؛ یعنی از کافرین تبعیت نکن و با قرآن به جنگ اونا برو.<sup>۲</sup> کفار هم که می‌دونى، توی همهٔ زمینه‌ها به جنگ ما اومدن؛ پس وقتی خدا می‌گه با قرآن به جنگ کفار برین؛ یعنی برای مبارزه با کفار توی همهٔ زمینه‌ها محتوای کامل و برنامهٔ دقیق داره.<sup>۳</sup>

بابا مکتی کرد و گفت: «اگه هم می‌بینی مسلمون‌ها گاهی دچار مشکل می‌شن یا از شیطون و شیطون‌صفت‌ها ضربه می‌خورن، به خاطر اینه که به

۱. دانشمندان می‌گفتند ستارگان ثوابت فقط در آسمان بالا هستند؛ اما قرآن برخلاف حرف آن‌ها در سورة صافات، آیهٔ ۶ فرموده: «ما آسمان نزدیک [=پایین] را با ستارگان آراستیم [ترجمهٔ آیت‌الله مکارم شیرازی] و بعدها ثابت شد که حرف دانشمندان غلط بوده و قرآن درست گفته است.

۲. بازنویسی ترجمهٔ آیت‌الله مکارم شیرازی که فرمودند: «بنابراین از کافران اطاعت مکن و به وسیلهٔ آن [=قرآن] با آنان جهاد بزرگی بنما!)).

۳. قرائتی، تفسیر نور: «قرآن بهترین ابزار جهاد علمی و فرهنگی و نیرومندترین وسیلهٔ بحث و محاجّه با دشمنان اسلام است»، «جَاهِدْهُمْ بِهِ».

توصیه‌های قرآن عمل نمی‌کنن.)» به قول امام خامنه‌ای: «ضعف ما امت مسلمون، عقب‌ماندگی ما، کج‌رفتاری‌های ما، کج‌تابی‌های ما توی مسائل اخلاقی و زندگی، همه‌شون به خاطر دوری از قرآن.»<sup>۱</sup>

بعد هم نگاهی کرد به تابلوی عکس رفقای شهیدش و گفت:

«برعکس خیلی از ماها که قدر گنجینه‌ای به نام قرآن رو نمی‌دونیم، شهدا خیلی خوب فهمیده بودن که حلال همهٔ مشکلات و منشأ تموم اتفاق‌های خوب زندگی‌شون قرآنه؛ برای همین حتی در میدون مبارزه هم دست‌به‌دامن این معجزهٔ الهی می‌شدن و خیلی باهاش انس داشتن. یادمه اکثرشون یه قرآن جیبی کوچیک داشتن و هر جا فرصت پیدا می‌شد، تلاوتش می‌کردن.»

بابا آهی کشید و ادامه داد: «یه رفیق داشتم توی جبهه به نام شهید علی ماهانی، خیلی قرآن رو دوست داشت.» مادرش می‌گه: «علی‌آقا از نوجوونی، با بچه‌های هم‌سن‌وسال خودش فرق می‌کرد.» می‌گه ما نفهمیدیم کی رفت قرآن یاد گرفت، فقط یه روز دیدم چند نفر از بچه‌های محله رو جمع کرده و آورده خونه. ازش پرسیدم: «علی‌آقا! با این بچه‌ها چی کار داری؟» گفت: «می‌خوام بهشون قرآن یاد بدم.» مادرش می‌گه علی‌آقا از همون بچگی، از اینکه می‌دید بچه‌ها بیهوده میان توی کوچه، اندوهگین می‌شد. یه عده هم از اینکه می‌دیدن علی‌آقا بچه‌ها رو به نماز و روزه دعوت می‌کنه، ناراحت بودن و سعی می‌کردن با مسخره کردن منصرفش کنن؛ اما به هدفشون نرسیدن.<sup>۲</sup>

یکی از رزمنده‌ها تعریف می‌کرد: «توی جبهه چشم‌هام مشکل پیدا کرده بود. از اونجایی هم که با قرآن انس داشتیم، اگه یه روز صدای تلاوت قرآن رو نمی‌شنیدم، عذاب می‌کشیدم. از طرفی به خاطر جراحت چشمم نمی‌تونستم کلمات قرآن رو ببینم؛ برای همین علی‌آقا چند آیه‌ای می‌خوند و من گوش می‌کردم.» می‌گه یه روز علی‌آقا بهم گفت: «جواد! اگه کلمات بزرگ باشن، مثلاً با ماژیک درشت نوشته بشه، می‌تونی ببینی؟» گفتم: «بله!» لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب شد! اگه از

1. <https://khl.ink/f/23380>.

۲. خبرگزاری دفاع مقدس «بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس»، به نقل از مادر شهید: <https://ttr.ir.3cp969>.

این عملیات زنده برگشتم، یه قرآن با خط درشت برات می نویسم.»<sup>۱</sup>

– واقعاً براش نوشت بابا؟

– نه پسر! علی آقا شهید شد و از عملیات زنده برگشت.

بابا مثل همیشه با گفتن خاطره رفقای شهیدش ناخودآگاه اشکش جاری شد؛ اما انگار دوست داشت بیشتر از رفیق قرآنی‌ش، شهید علی ماهانی برام بگه:

– شب عملیات والفجر ۳، موقع عبور از میدون مین، پای علی آقا رفت روی مین و از مچ قطع شد. امدادگرها می گفتن: «نذاشت منتقلش کنیم عقب.»

– واقعاً؟ برای چی نمی داشت؟

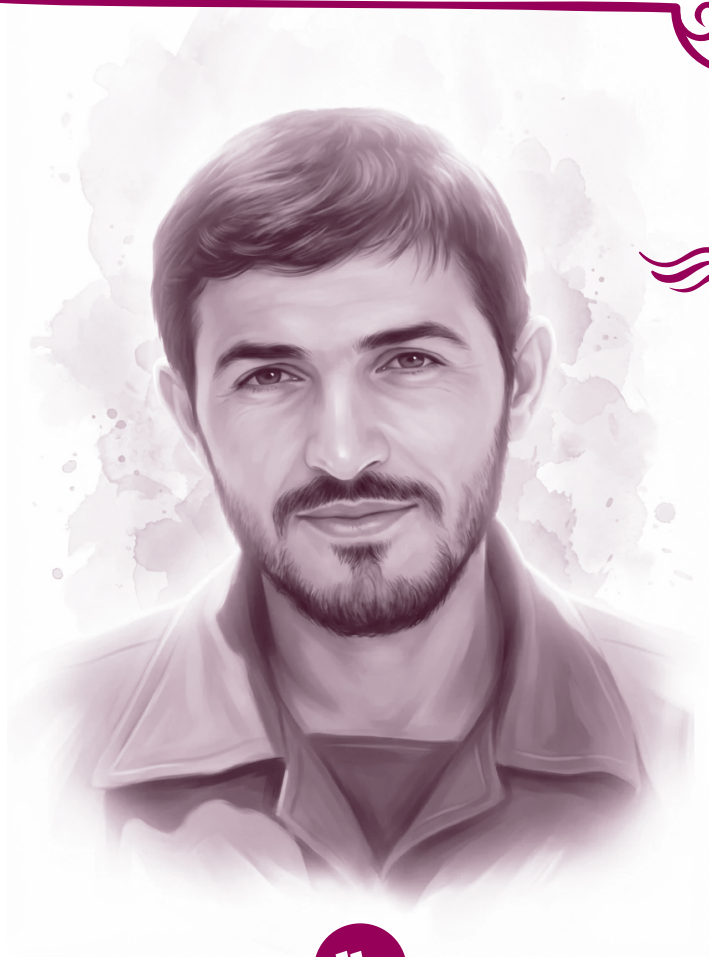
– می گفت: بچه‌هایی که حالشون بده رو ببرین عقب. امدادگرها می گن به زور تا آخر میدون مین آوردیمش. وقتی گذاشتیمش زمین، با آرامش عجیبی قرآنش رو از جیبش درآورد و شروع به تلاوت کرد.<sup>۲</sup>

آره باباجون! امثال شهید ماهانی طبق توصیه خدای متعال توی قرآن که فرموده: ﴿وَجَاهِدْهُمْ بِهِ جِهَادًا كَبِيرًا﴾، هم برای مبارزه با دشمن از قرآن انرژی و کمک می گرفتن و هم توی شرایط سخت مبارزه، دلشون رو گره می زدن به این کتاب آسمونی و به آرامش می رسیدن.

بعد از شنیدنِ خاطراتِ دلنشینِ اُنس شهید علی ماهانی با قرآن، خیلی غصه‌م شد که توی زندگی‌م به این بهترین پناه، کم پناه بردم. نمی دونم چرا همون لحظه به دلم افتاد با خدا عهد ببندم که روزی حداقل یه صفحه قرآن بخونم. برای همین رفتم وضو گرفتم، قرآن رو برداشتم و یه گوشه نشستم به تلاوت کردن: اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ، بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ.

۱. مشرق نیوز به نقل از حاج جواد روح‌اللهی، هم‌رزم شهید.

۲. رندان جرعه‌نوش، خاطرات حمید شفیعی، نویسنده و راوی: حمید شفیعی، ناشر: سماء قلم، چ ۱، ۱۳۸۴، ص ۱۰۰.



۲۰

رفیقِ راه

شهید مهدی زین الدین

أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ  
يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ

آیا مردم گمان کرده‌اند، همین که بگویند: «ایمان آوردیم»،  
به حال خود رها می‌شوند و آزمایش نخواهند شد؟!

عنکبوت ﴿۲﴾



آقامهدی زین الدین رو خیلی دوست داشتم و هر وقت دلم از کسی یا چیزی می گرفت، می رفتم سرِ مزارش. انصافاً هم مؤثر بود و حسابی حال رو خوب می کرد؛ انگار خود شهید می نشست روبه روم و به حرف هام گوش می داد؛ بعد دستی به قلبم می کشید و غرق آرامش از گلزار می زدم بیرون. اون روز هم وسطِ حال بدم، تنها جایی که به ذهنم رسید واسه درد دل کردن، مزار آقامهدی بود؛ برای همین بی درنگ راهی گلزار شدم.

[گلزار شهدا] اول صبح بیستمین روز از ماه رمضان بود و گلزار خلوتِ خلوت. هنوز چند دقیقه ای از نشستم کنارِ مزار آقامهدی نگذشته بود که هق هق گریه بلند شد.

– آقامهدی! کم آوردم. چرا هر بار باید سرافکنده بشم؟ چرا هر دفعه تصمیم می گیرم رفتارهام رو تغییر بدم، شرایطی پیش میاد که همه چی می ریزه به هم؟ همین جوری که داشتم وسط گریه ها، گلایه هام رو با شهید زمزمه می کردم، یه دستی روی شونه م نشست. تا او مدم نگاه کنم ببینم کیه، شروع کرد به خوندن: – آخ! آخ! آخ!

– دریا رو ببین، طوفانی شده... حیدر رو ببین چشم هاش، بارونی شده. شناختمش، شیخ ایوب بود. یه حاج آقای با حال و خوش برخورد که در کنار تموم شوخ طبعی هاش، مثل اسمش صبر ایوب داشت. بارها می دیدم به خاطر مجروحیت های جبهه درد می کشه، ولی فقط می گه: ((الحمد لله)).

بزرگ‌ترین شباهتم به شیخ ایوب، این بود که هر دو تامون شیفته شهید زین‌الدین بودیم؛ تفاوتمون هم اینکه ایشون رزمنده و جانباز جبهه‌ها بود و من به قول امروزی‌ها نسل Z به حساب می‌اومدم. خلاصه این شیخ ایوبِ ما محاسنش سفید شده بود، اما همه می‌دونستن دلش از صد تا نوجوون مثل من، جوون تره. از هر دو تا کلمه‌ای هم که استفاده می‌کرد، یکی ش شوخی از آب درمی‌اومد. نگاهی بهم کرد و گفت:

– چی شده پیرمرد؟ دندونات افتاده این جوری گریه می‌کنی؟ عیب نداره، پیریه دیگه. برو دندون مصنوعی بذار. یه دست می‌شه و خوشگل.

شیخ ایوب بازم مثل همیشه منو وسط بدترین حالم خندوند؛ اما اون روز خیلی داغون‌تر از اونی بودم که با این شوخی‌ها روبه‌راه بشم؛ ایشونم متوجه اوضاعم شد و گفت:

– نه! انگار این بار فرق می‌کنه. زود، تند، سریع بگو ببینم چی شده؟  
با شیخ توی همین رفت و آمدهام به گلزار آشنا شده بودم؛ یعنی یه بار که سرِ مزار آقامهدی روایتگری می‌کرد، جوری با خاطرات شهدا دلم رو بُرد که از همون موقع به هر بهونه‌ای سعی کردم باهاش هم‌کلام بشم. این رفت و آمدها، این گفت‌وگوها و این رفاقت‌ها، از شیخ ایوب عظمتی توی ذهنم ساخت به بزرگی مقام پدر؛ یه پدر معنوی که همیشه سر بزنگاه با توصیه‌هاش به دادم می‌رسید. حلام انگار آقامهدی زین‌الدین واسطه شده بود تا خدا ایشون رو بفرسته اونجا؛ برای همین تصمیم گرفتم قضیه رو واسش تعریف کنم، شاید با راهکاری منو از این حال و هوا بیاره بیرون:

– راستش دوباره پا گذاشتم روی عهدی که با خدا بستم شیخ ایوب. شب نوزدهم و توی مراسم قدر، وسط قرآن به سر، به خدا قول دادم دیگه خطایی نکنم؛ یعنی مراقب زبونم باشم، عُمرم رو پای کارهای بیهوده هدر ندم و خلاصه جوری باشم که خدا دوست داره؛ اما همون شب تا رفتم خونه، داداشم بهم گیر داد و عصبانی‌م کرد، بعد هم تا مادرم اومد و بهمون تذکر داد، باهاش بد حرف زدم. شیخ ایوب! اصلاً نمی‌دونم چرا بلافاصله بعد از زمانی که تصمیم می‌گیرم خطایی نکنم و خوب باشم، یهو یه اتفاقی می‌افته و همه چی خراب می‌شه.

شیخ ایوب خندید و گفت: «چون قرآن کم می‌خونی پسر جون!»

– چه ربطی داره شیخ؟

– ربطش اینه که خدا توی قرآنش جوابت رو داده.

– جدی؟ کجای قرآن؟

– اونجایی که می‌گه: «أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»؛ یعنی

مردم فکر می‌کنن همین که بگن ایمان آوردیم، دیگه رها می‌شن و امتحانشون نمی‌کنیم؟ نخیر! از این خبرمبرا نیست. خدا می‌گه آدم‌های قبل از شما رو امتحان کردیم، شما رو هم امتحان می‌کنیم.

آره باباجون! وقتی آقا حیدر گل و گلاب، وسط قرآن به‌سر، هوووووو [به‌شوخی ادای گریه‌م رو درآورد] گریه می‌کنه و می‌گه خدایا دیگه می‌خوام هیچ خطایی نکنم، خدا می‌گه: «حُب! امتحانش کنیم، ببینیم راست می‌گه یا دروغ!؛ البته خدا می‌دونه ما راست گفتیم یا نه؛ اما امتحانمون می‌کنه که هم راست و دروغ ادعاهامون به خودمونم ثابت بشه و هم اون دنیا نتونیم دبه دربیاریم و بگیم: «ما صداقت داشتیم؛ اگه امتحانمون می‌کردی معلوم می‌شد.»

عجب نکته‌ای گفت شیخ ایوب. تازه فهمیدم اگه هر بار بعد از عهدبستی با خدا، یهو یه مشکل یا مسئله پیش میاد که گاهی هم به موضوع عهدم مربوطه، در اصل امتحان الهی و آزمایش خدا بوده.

شیخ ایوب ادامه داد:

– شاید بگی امتحان‌های خدا گاهی سخته؛ حُب بله! اما پاداشش هم

تپل‌مپله.

هر امتحانی سخته‌تر، ثوابشم تپل‌تر. بخون تا حفظ بشی [و خندید].

یهو لبخند از رو لب‌های شیخ ایوب محو شد و گفت:

– ما هر لحظه داریم امتحان پس می‌دیم باباجون! و کسی می‌تونه توی

امتحان‌های خدا پیروز بشه که بیشتر با خدا رفیق شده باشه. نمی‌شه یه نفر با دروغ، تهمت، ترک نماز، بی‌احترامی به والدین، آزاررسوندن به دیگران و از این دست کارها، دستِ رفاقت به شیطان بده، اون وقت توقع داشته باشه از امتحان‌های خدا هم سربلند بیرون بیاد. شرطِ پیروزی توی امتحان‌های دنیا، رفاقت با خداست.

حالا چطوری با خدا رفیق بشیم؟ با بندگی کردن؛ یعنی باید بدونیم که هر وقت نماز اول وقت می‌خونیم، یه قدم به رفاقت با خدا نزدیک‌تر شدیم؛ هر وقت به مامان بابامون احترام بذاریم، رفاقتمون با خدا قوی‌تر می‌شه؛ هر وقت ذکر می‌گیم، امر به معروف می‌کنیم، یا افسارِ خشم مون رو می‌کشیم و در کل هر کار خیری که بلدیم رو انجام می‌دیم، دوستی مون با خدا بیشتر می‌شه و دیگه ان شاء الله توی امتحان‌های دنیا، شیطون زورش بهمون نمی‌رسه که زمین مون بزنه.

شیخ ایوب دستش رو کشید روی مزار شهیدان زین الدین و ادامه داد:  
 - همین آقامهدی زین الدین! بارها امتحان شد توی زندگی‌ش و سربلند بیرون اومد؛ مثلاً مادرش می‌گه توی کنکور، رتبهٔ چهار رشتهٔ پزشکی دانشگاه شیراز رو کسب کرد؛ اما انصراف داد و گفت: «مغازهٔ پدرم سنگره، رژیم پهلوی می‌خواد با تبعید بابام، سنگر محکم ایشون خالی بمونه؛ اما من می‌مونم و نمی‌ذارم این سنگر مبارزه خالی بشه.» بعدها هم برای تحصیل توی یکی از دانشگاه‌های پاریس، بهشون نامه‌ای نوشت و مورد پذیرش هم واقع شد؛ ولی قبل از رفتن به فرانسه، فهمید امام خمینی به دانشجویهای خارج از کشور گفتن: «برگردین ایران؛ چون کشور به جوونایی مثل شما نیاز داره.» و همین گفتهٔ امام، باعث شد که آقامهدی از رفتن به پاریس منصرف بشه.<sup>۱</sup>

شاید یه عده از هم‌سن و سال‌هاش اگه اینا رو می‌شنیدن، مسخره‌اش می‌کردن و می‌گفتن: «عقلت رو از دست دادی؟ رشتهٔ پزشکی دانشگاه شیراز رو ول کردی و موندی توی مغازهٔ بابات واسه مبارزه؟ دانشگاه فرانسه هم نمی‌خوای بری؟ بابا برو پشت‌پا به سرنوشت نزن و از این حرف‌ها!»؛ اما آقامهدی رضایت خدا براش مهم بود و راهی رو رفت که خدا می‌پسنده. شیطون هم هیچ وقت زورش نرسید که توی این امتحان، ایشون رو از انتخاب راه درست منحرف کنه؛ می‌دونی چرا؟ چون آقامهدی توی زندگی با روش‌های مختلف، یه رفاقت سفت و سخت بین خودش و خدا ایجاد کرده بود. می‌گن تازه صداش دورگه شده بود که هر روز بعد از نماز صبح می‌نشست به قرآن خوندن.<sup>۲</sup>

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی و خبری جماران، به نقل از مادر شهید.

۲. مجموعه ستارگان حرم کریمه ۱ (کتاب شهید مهدی زین الدین)؛ مهدی قربانی، ص ۱۳.

پدر بزرگوارش می‌گه: «بعد از شهادت مهدی و مجید بارها نشستم و هرچی فکر کردم تاییه خطا یا گناهی از مجید و مهدی بیاد بیارم، چیزی پیدا نکردم. نمی‌خوام بگم معصوم بودن‌ها؛ اما من که پدرشون هستم، به خدایی خدا گناهی ازشون سراغ ندارم.»<sup>۱</sup> این نشون می‌ده آقامهدی هم رفاقتش رو با خدا محکم کرده بود، هم برای اینکه کوچک‌ترین لطمه‌ای به این رفاقت وارد نشه، حسابی وقت گذاشته و تلاش کرده. بعضی وقت‌ها هم برای تقویت این ارتباط و رفاقتش با خدا، کارهای ساده و باحالی انجام می‌داد؛ مثلاً می‌گن آقامهدی گاهی که یه حدیث یا یه جمله زیبا پیدا می‌کرد، با ماژیک می‌نوشت روی کاغذ و می‌زد به دیوار. بعد در موردش با همدیگه حرف می‌زدیم؛ این جواری اون حدیث یا جمله هم روی دیوار جلوی چشم مون می‌موند و هم توی ذهنمون موندگار می‌شد.<sup>۲</sup>

آره پسر! آقامهدی زین‌الدین این مدلی خودش رو به خدا نزدیک کرد و نتیجه‌ش این شد که شیطان، حتی توی سخت‌ترین امتحان‌های زندگی هم نتونست ایشون رو از مسیر خدا جدا کنه. رفیقش می‌گه: «تازه پدر شده بود و عکس دخترش رو براش فرستاده بودن. یه روز دیدم لبه پاکت نامه از جیبش زده بیرون. گفتم: «آقامهدی خبری رسیده؟» چشماش برق زد و گفت: «خبر که! راستش عکس دخترم رو برام فرستادن.» خیلی دوست داشتم عکس بچه‌ش رو ببینم. با عجله گفتم: «خُب بده، ببینم.» گفت: «خودم هم هنوز ندیدمش. راستش می‌ترسم الان که عملیاته، عکسش رو ببینم، مهر پدر و فرزند کار دستم بده و حواسم بره پیشش.»<sup>۳</sup> مراقبت رو ببین حیدر، می‌گه ممکنه با نگاه کردن عکس دخترم، ذهنم درگیرش بشه، بعد شیطان بیاد از این محبت به فرزندم سوءاستفاده کنه و نذاره توی عملیات به تکلیفم درست عمل کنم. این حد از دقت و مراقبت فقط از کسی برمیاد که سال‌ها تلاش کرده، برای ایجاد رفاقت قوی با خدا.

۱. سرداران تقوا، ص ۴۳.

۲. آقامهدی، موسسه فرهنگی مستشهدین وصال؛ ص ۶۷.

۳. برشی از کتاب تو که آن بالا نشست، احمد جیل عاملی، ص ۳۹-۴۰.

شیخ ایوب آهی کشید و گفت:

– حیدرجان! اگه می‌خوای توی امتحان‌های دنیا، زورت به وسوسه‌های شیطان بچربه، وقت بذار برای قوی شدن ارتباطت با خدا. ناامید هم نشو که ناامیدی از جانب شیطونه. امشب هم که شب قدره و بهترین موقعیت، برو از خدا مدد بگیر و بهش بگو رفاقتم رو با خودت قوی کن.

شیخ ایوب مثل همیشه با حرف‌هایش منو از سردرگمی درآورد و رفت؛ البته من اینو هم عنایت شهید زین‌الدین می‌دونستم. برای همین نگاهی به مزارش انداختم و گفتم: «ممنونم آقامهدی!»

بعد هم بلند شدم و باهاش خداحافظی کردم تا برم خونه. تا رسیدم دم در گلزار، توی ویتترین فروشگاه فرهنگی یه کتاب دیدم که عکس آقامهدی روش نقش بسته بود. به دلم افتاد کتاب رو بخرم و بیشتر از شهید زین‌الدین بخونم. خلاصه خریدمش و داشتم از درِ گلزار خارج می‌شدم که یهو لای کتاب رو باز کردم و با دیدن این خاطره، مطمئن شدم آقامهدی حواسش بهم هست و داره راهنمایی‌م می‌کنه:

رفیقش می‌گه که داشتیم از خط بر می‌گشتیم اهواز. مسیر طولانی همه رو خسته کرده بود. آقامهدی گفت: «برای اینکه بیشتر خسته نشیم و حوصله‌مون سر نره، هرکس یه حدیث بخونه.» بعد هم خودش به عنوان اولین نفر گفت: «امام صادق علیه السلام فرمود: قلب آدمی حرم خداست، توی حرم خدا، غیرِ خدا رو جای نده.»<sup>۱، ۲</sup>

یهو تموم وجودم پُر از حال خوب شد، فقط برگشتم سمت مزار آقامهدی و گفتم: «دعا کن جوری توی مسیر خدا قدم بردارم که خود خدا رفیقِ راه زندگی‌م بشه و جز خودش کسی رو توی دلم راه ندم.»



۲۱

عزیزِ خدا

شہید سید حسن نصر اللہ

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ سُبُلَنَا  
وَكَسَانِي رَاكِبًا لِمَا جَاهَدُوا كُنْتُمْ مَعَهُ مَرْسَلًا  
بِأَمْرِ رَبِّكَ لَمَّا بُدِئَ فَكُنْتُمْ أَكْثَرًا  
بِأَمْرِ رَبِّكَ لَمَّا بُدِئَ فَكُنْتُمْ أَكْثَرًا

عنكبوت ﴿٦٩﴾



روزی که مسئولیت کانون فرهنگی مسجد رو قبول کردم، اصلاً نمی‌دونستم این قدر زود کم میارم و زیر بار این مسئولیت احساس له شدن بهم دست می‌ده. داستان از اونجا شروع شد که بارها به خاطر ضعیف بودن عملکرد کانون، به امام جماعت مسجد اعتراض کرده بودم. ایشونم هر دفعه قول می‌داد تا انتقاداتم رو به گوش مسئولش برسونه؛ اما وقتی گلایه‌هام از حد گذشت، با قانع کردن هیئت امنا منو به عنوان رئیس کانون انتخاب و معرفی کرد. نمی‌دونم هدفش این بود که بهم بفهمونه بیرون گود نشستم و می‌گم لنگش کن و خبر ندارم کار به اون راحتی‌هام که فکر می‌کنم نیست یا واقعاً دوست داشت پیام و اوضاع رو راست و ریس بکنم؛ اما هدف حاج آقا هرچی که بود، من بازنده این راه شده بودم.

بازنده شدم؛ چون اولاً، یه نوجوون بی تجربه بودم و کسی برای حرفم تره هم خورد نمی‌کرد؛ ثانیاً، فشار کار و برنامه‌ها خیلی زیاد بود و توقعات مردم هم خیلی بالا. برای همین خسته بودم و ناامید.

تنها کسانی هم که توی کانون باهام همراه می‌شدن، بچه‌های کم سن و سال، در حد پیش دبستانی و نهایتاً اول، دوم ابتدایی بودن؛ البته اونا هم یه روز وقتی تمرین سرود داشتیم، بلایی سر مسجد آوردن که بیا و ببین. مثل زنبورهایی که یکی لونه‌شون رو تکون داده باشه، توی شبستان می‌دویدن و فقط زمان بر خورد

با هم، در حد چند ثانیه می افتادن زمین، بعد سرشون رو می مالیدن و دوباره روز از نو روزی از نو. یادمه برای نگه داشتنشون فقط جلوشون می ایستادم، آغوشم رو وامی کردم تا بتونم یکی یکی اونا رو بگیرم و بشونمشون یه گوشه؛ اما یکی دو تا نبودن و این راهکار هم کارساز نشد.

داشتم مثل یه فرمانده شکست خورده وسط میدون جنگ، به آشفتگی لشکرم نگاه می کردم که از بد حادثه، یکی از اعضای هیئت امناء، اونم کسی که اصلاً با بی نظمی توی مسجد کنار نمی اومد از راه رسید. وای که اگه کارد بهش می زدی، خونش در نمی اومد. دید سه نفر به منبر آویزون شدن، یکی رفته روی آب سردکن نشسته، دو نفر دارن با رحل ها برج سازی می کنن و بقیه هم مثل زنبور و زوز کنان همچنان در حرکتن.

فقط نعره: «چه خبرتونه!» رو شنیدم و تموم.

گرچه اون آقای محترم کار رو تا جلسه محاکمه من توی هیئت امناء پیش بُرد، ولی به لطف حمایت های امام جماعت عزیزمون، یعنی حاج آقا دوستی، نجات پیدا کردم.

البته این چالش اصلی من نبود. چالش اصلی چند نفر از هم سن و سال های خودم بودن که نقشه می ریختن تا جوری منو زمین بزنن که دیگه حتی توی مسجد هم نتونم سرم رو بلند کنم؛ چه برسه به اینکه بخوام مسئول کانون بمونم. نمی تونم بگم چه کارهایی کردن؛ چون بدآموزی داره، همین قدر بگم که اشکم رو درآوردن و کار رو به جایی رسوندن که تصمیم گرفتم استعفا بدم.

برای همین رفتم پیش حاج آقا دوستی و گفتم:

– حاج آقا! سلام.

– سلام! آقا علیرضا! رئیس نوجوون کانون فرهنگی مسجد.

– آقا بهتره بفرمایید رئیس سابق! چون اومدم استعفا بدم!

– چرا؟ باز کسی چیزی گفته؟

– از چیزی گفتن گذشته حاج آقا!

سرم رو انداختم پایین. مکثی کردم و ادامه دادم: «تقریباً توی هیچ کاری موفق نشدم طی این چند ماه. اونایی که از خودم خیلی کوچیک ترن، کنترلشون

برام سخته و مسجد رو می‌ریزن به هم؛ اونایی هم که هم سن و سال خودم هستن، اصلاً باهام همراه نمی‌شن و توی برنامه‌های کانون شرکت نمی‌کنن. چند نفری هم هستن که با رفتارهای غیراخلاقی، مدام یا نیش و کنایه می‌زنن یا پیش این و اون بهم تهمت می‌زنن تا منو از چشم اهالی مسجد بندازن. خلاصه اومدم هم بابت اعتماد و حمایت هاتون تشکر کنم، هم اگه اجازه بدین، دیگه مسئول کانون نباشم.»

حاج آقا دوستی همین جور که داشت چایی می‌ریخت، گفت:  
 - جالبه! اتفاقی که برات افتاده، منو یاد یه خاطره از شهید سیدحسن نصرالله انداخت.

بعد هم با سینی چایی اومد، روی صندلی روبه‌روی من نشست و ادامه داد:  
 سیدحسن نصرالله می‌گفت ما (حزب‌الله لبنان) سال ۱۹۹۷، ۱۹۹۸ میلادی واقعاً توی موقعیت‌های به شدت سختی بودیم. منم اون موقع جوون بودم و احساس می‌کردم باری که روی دوشم گذاشته شده، بیشتر از حد توانمه. انسان هم وقتی به مرحله‌ای می‌رسه که خسته می‌شه، ترجیح می‌ده شخص دیگه‌ای بیاد مسئولیت رو بپذیره. خلاصه می‌گه اومدم ایران و رفتم خدمت امام خامنه‌ای و بهشون گفتم: «آقا جان! من چی کار کنم؟» حضرت آقا فرمودن: «تو که هنوز جوونی و کل محاسن سیاهه! پس من از خستگی‌هام چی بگم با این محاسن سفید؟» بعد هم فرمودن: «طبیعیه که انسان توی مسیر حرکتش با نامردی‌ها و سختی‌ها مواجه بشه. گاهی ازسوی دشمن، گاهی هم ازسوی دوست و غالباً درد نیرنگی دوستان از زخمی که دشمن می‌زنه، بیشتره.» علیرضاجان! حضرت آقا توی اون جلسه یه راهکار ویژه به سیدحسن نصرالله داد که من توصیه می‌کنم تو هم وسط این شرایط [که بی‌شبهت به شرایط سیدحسن نیست]، بری و اون راهکار رو اجرا کنی. آقا به سیدحسن فرمودن: «زمانی که احساس خستگی کردی یا هر حس بدی اومد سراغت، تنها برو توی یه اتاق، در حد پنج دقیقه یا ده یا پانزده دقیقه،

با خدا صحبت کن. حتی لازم نیست با دعا‌های نقل شده از پیامبر ﷺ و ائمه اطهار (علیهم السلام) با خدا حرف بزنی. به زبان خودت حرف بزنی. قطعاً خدا هست، می‌بینی و می‌شنوی و دستت رو می‌گیری و کمکت می‌کنه.»

حاج آقا دوستی دست گذاشت روی شونه‌م و گفت:

– برو پسر! از همین الان شروع کن. برو به جای خلوت با خدا حرف بزنی و با هر زبونی که بلدی ازش کمک بخواه.

چون چاره‌ی دیگه‌ای برام نمونده بود، توصیه‌ی حاج آقا رو قبول کردم. با خودم گفتم برم و از این آخرین شانس هم برای به چشم اهالی مسجد اومدن، استفاده کنم. دوس داشتم کانون با مدیریت من پا بگیره تا هم روی کسانی که پشت سرم حرف می‌زنن کم بشه و هم کلی محله به توانایی‌ها و هوشم پی ببرن؛ اما هرچی بیشتر با خدا حرف زدم، کمتر به موفقیت رسیدم. حتی دعا‌های معتبر رو هم لابه‌لای مناجاتم با خدا خوندم؛ ولی فایده‌ای نداشت. اوضاع از اونیه که بود، بدتر شد و بهتر نشد. برای همین این بار با عصبانیت و توپ پُر رفتم پیش حاج آقا دوستی و گفتم:

– نشد حاج آقا! انگار خدا دلش نمی‌خواد من توی کانون مسئول باشم. شایدم خودم رو دوست نداره که دستم رو نمی‌گیره.

حاج آقا لبخندی زد و گفت: «توی عصبانیت باید بیشتر مراقب زبونمون باشیم تا خدای نکرده حرفی نزنیم که کفر باشه یا حرف‌هامون دل کسی رو بسوزونه.»

– کفر نیست حاج آقا! حقیقت؛ وگرنه کارم راه می‌افتاد.

– نه دیگه! حقیقت نیست. حقیقت اینه که تو مثل سید حسن نصرالله عمل نکردی پسر. اگه مثل ایشون می‌رفتی جلو، حتماً نتیجه می‌گرفتی.

اصلاً حوصله نصیحت نداشتم؛ برای همین فقط سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم؛ اما حاج آقا دوستی ادامه داد:

– بذار ادامه‌ی اون خاطره دیدار سید حسن نصرالله با حضرت آقا رو برات بگم:

آسید حسن می‌گه آقا راهکار صحبت با خدا رو بهم یاد داد و گفت:

«این رو از باب تجربه می‌گم، امتحانش کن، اثرش رو خواهی دید.»

منم گفتم: «ان شاء الله این کار رو می‌کنم آقا جان!» سید حسن می‌گه

از اون زمان به بعد راهکاری که آقا بهم یاد داده بود رو در حد توانم انجام دادم و برکاتش رو دیدم؛ چون هر زمانی سختی می‌رسید، وقتی پناه می‌بردیم به این روش، به زودی درهای برکت باز می‌شد. مهم‌ترین دارایی من توی جنگ ۳۳ روزه با اسرائیل هم همین بود. یکی از ما می‌نشست توی خلوت با خدا صحبت می‌کرد و ازش یاری می‌خواست.<sup>۱</sup> بله آقا علیرضا! سید حسن و هم‌رزم‌هاش این کار رو کردن و نتیجه‌ش هم شد پیروزی حزب الله توی جنگ ۳۳ روزه.

– حُب منم همین کارها رو کردم؛ پس چرا نتیجه نداد؟ لابد خدا دوسمون نداره دیگه!

حاج آقا باز هم لبخندی زد و گفت:

– خدا همهٔ بنده‌هاش رو دوست داره. گیر کار، توی عمل به یه آیه‌ست پسر! خدای متعال توی قرآن می‌فرماید: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا﴾؛ یعنی کسانی که در راه من خدا جهاد می‌کنن، قطعاً به راه‌های خودم، هدایتشون می‌کنم. خداوند توی این آیه وعدهٔ قطعی داده که مسیر رو برای مجاهدین راه خودش باز می‌کنه؛ اما به قول آیت‌الله مکارم شیرازی توی ترجمهٔ این آیه، جهاد باید خالصانه و برای رضای خدا باشه، نه برای مطرح کردن خودمون یا برای اینکه بخوایم روی کسی رو کم کنیم. سید حسن نصرالله هیچ وقت برای اینکه خودش رو بالا بیره توی مسیر جهاد قدم نداشت، بلکه هدفش کار برای رضای خدا بود و توی سختی‌های مسیر، به این راهکار حضرت آقا پناه برد و خدای متعال هم کمکش کرد.

وقتی حاج آقا داشت اینا رو می‌گفت، ذهن من رفت سمت هدفم از فعالیت توی کانون. تازه فهمیدم تلاش هام برای بالا بردن خودم و کم کردن روی مخالف هام بوده، نه خالصانه و برای رضای خدا. ظاهراً اون قدرم تابلو توی این اهداف ناخالصم پیش رفته بودم که حاج آقا دوستی هم فهمیده بود. خیلی از خدا خجالت کشیدم؛ اما یهو یاد حرف بابام افتادم که همیشه می‌گفت: «خدا در توبه رو به روی هیچ

۱. بازنویسی صحبت‌های سید حسن نصرالله، براساس فایل صوتی ایشان در نقل خاطره. دریافت کلیپ خاطرهٔ سید حسن از:

بنده‌ای نبسته.)» واسه همین همون جا با خدا عهد بستم که جبران کنم.  
[سه ماه بعد] به لطف خدا کارها خوب پیش رفته بود. از همون سه ماه پیش تا الان، سعی کرده بودم هیچ کاری رو انجام ندم، مگه خالصانه و برای رضای خدا؛ حتی رفتم سراغ اونایی که مخالفم بودن و ازشون خواستم بیان توی کانون و هرکدوم مسئولیتی رو قبول کنن؛ البته پوستم کنده شد تا راضی شون کنم، اما بالاخره اومدن. اولشم دل نمی‌دادن به کار و کُلاً خیلی سختی کشیدم و اذیت شدم توی این چند ماه؛ ولی هر وقت خسته می‌شدم و از نیش و کنایه‌ها به هم می‌ریختم، سعی می‌کردم جای عصبانی شدن، پناه ببرم به همون راهکاری که حضرت آقا به شهید نصرالله یاد داده بود و این جوری به مرور لطف و عنایت خدا شامل حالم شد و کارها پیش رفت. دیگه هدفم به چشم اهالی مسجد اومدن نبود؛ اما به چشم اهالی مسجد هم اومدم. یه روز هم حاج آقا دوستی خیلی خوش حال، با یه جعبه شیرینی اومد توی کانون و گفت:

– بیا که این شیرینی، خوردن داره.

– مناسبتش چیه حاج آقا؟

– مناسبتش کسب رتبه اول توی فعالیت‌های فرهنگی بین کانون‌هاست که نصیب شما شده.

خندهم گرفت؛ راستش توی این سه ماه یه لحظه هم برای رتبه آوردن کار نکرده بودم؛ اما انگار خدا به خاطر تحمل سختی‌ها، رتبه برتر رو هم برامون رقم زده بود؛ البته اینو جلوی حاج آقا به زبون نیاوردم تا ریا نشه؛ ولی انگار من، حاج آقا دوستی رو دست کم گرفته بودم. چون ایشون مثل کسی که ذهن خونی بلد باشه، نشست روبه‌روم و گفت:

– البته آقا علیرضا! حواست باشه. این بار خدا لطف کرد و بابت تلاش‌ها و زحمات‌های خالصانه‌ت اوضاع رو سروسامون داد و مقام هم کسب کردی؛ اما شاید یه روزی برسه که هرچی هم خالصانه تلاش کنی، اونی که می‌خوای نشه، اصلاً هیچ کاری پیش نره، اون روز نباید برگردی گلایه کنی که خدا یا چرا؟ چون ممکنه خدا بخواد اخلاصت رو امتحان کنه. پس هیچ‌وقت دنبال نتیجه نباش، فقط دنبال کار برای رضای خدا باش و بس.

حاج آقا یه چنگال از تو بشقاب برداشت و باهاش یه شیرینی آورد بالا، گرفت جلو دهنم و گفت:

کسی که هدفش کسب رضای خدا باشه و توی این مسیر کم نذاره، پیش خدا مثل سید حسن نصرالله عزیز می شه. ایشون با تموم وجودش مجاهدت کرد برای خدا. آقای داودآبادی می گه من اصرار داشتم که یه وقتی رو هماهنگ کنم برای مصاحبه با سید حسن نصرالله تا اینکه ایشون یه روز گفتن: «من تا ساعت یازده شب کارهای اداری طول می کشه، بعدش می تونم برای مصاحبه در خدمتتون باشم.»<sup>۱</sup> آقا علیرضا! سید این جوری عمرش رو خرج جهاد کرد که خدا به مجاهدت های خالصانه ایشون و هم رزم هاش برکت داد و توفیق تربیت این همه سرباز برای دین رو پیدا کردن. آیت الله کعبی نقل می کنه که یه روز سید حسن نصرالله ازم پرسید: «امام صادق (ع) چندتا شیعه تنوری<sup>۲</sup> داشت؟»

۱. سید عزیز، حمید داودآبادی، ص ۱۱ و ۱۲.

۲. منظور شهید نصرالله این داستان روایی است: «مأمون رقی نقل می کند: خدمت امام صادق (ع) بودم که سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرد و نشست. سپس گفت: «ای فرزند رسول خدا! چقدر شما رئوف و مهربان هستید. شما امام هستید، چرا دفاع از حق خود نمی کنید با اینکه بیش از صد هزار شیعه آماده نبرد دارید؟» امام (ع) فرمود: «خراسانی بنشین، خوش آمدی». سپس به خدمت کار فرمود: «تنور را روشن کن!» خدمت کار امام (ع) تنور را روشن کرد و امام (ع) رو به مرد خراسانی نموده، فرمود: «داخل تنور شو!» خراسانی با التماس گفت: «ای فرزند رسول خدا! مرا با آتش مسوزان. از جرم من در گذر، خدا از تو بگذرد.» امام (ع) فرمود: «تو را بخشیدم.» در این هنگام هارون مکی وارد شد، درحالی که کفش خود را با دست گرفته بود، گفت: «السلام علیک یا ابن رسول الله.» امام (ع) فرمود: «کفش هایت را بیانداز، برو داخل تنور بنشین!» هارون مکی، کفش هایش را انداخت و در داخل تنور نشست. در این هنگام امام (ع) با مرد خراسانی به سخن گفتن پرداخت و مانند کسی که در خراسان بوده از جریان های آن منطقه خبر داد. سپس فرمود: «خراسانی برو ببین در تنور چه خبر است.» خراسانی می گوید: «به جانب تنور رفتم، دیدم هارون مکی چهار زانو در تنور نشسته است. بعد از تنور خارج شد و به ما سلام کرد.» امام (ع) فرمود: «از این ها در خراسان چند نفر پیدا می شود؟» خراسانی گفت: «به خدا قسم! یک نفر هم نیست.» امام صادق (ع) فرمود: «به خدا یک نفر هم پیدا نمی شود، ما زمانی که پنج نفر یاور مانند این (هارون مکی) نداشته باشیم، قیام نخواهیم کرد. ما خودمان موقعیت مناسب را بهتر می دانیم.» (ابن شهر آشوب مازندرانی، مناقب آل ابی طالب (ع)، ج ۴، ص ۲۳۷، علامه، قم، ۱۳۷۹ق؛ علامه مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۷، ص ۱۲۳، مؤسسه الوفاء، بیروت، ۱۴۰۴ق).

گفتم: «حُب معلومه! خیلی کم بودن.» ایشونم گفت: «ما اینجا توی لبنان بیش از صد هزار شیعهٔ مقاوم حزب اللهی داریم که حاضرین به عنوان سرباز بقیه الله عز الله تعالی و گوش به فرمان ولی امر مسلمین و در رکاب امام خامنه ای برای سربازی امام زمان عز الله تعالی بارها کشته بشیم، بعد دوباره زنده بشیم و اسرائیل را نابود کنیم تا قدس آزاد بشه.»<sup>۱</sup>

آره پسر! تو هم باید هدف از کار توی کانون، تربیت نیرو برای یاری امام زمان و انقلاب عزیزمون باشه. اینم زمانی محقق می شه که هم تموم انرژی رو بذاری و هم خالصانه کار کنی برای رضای خدا.

بعد حاج آقا تکیه داد به صندلی و ادامه داد:  
علیرضا جان! اگه ما توی هر کاری، حتی کارهای کوچیکی که پدر و مادر به دوشمون می ذارن، مثل خرید نون و نظافت اتاق و... رضایت خدا برامون مهم باشه، عزیز خدا می شیم مثل سید حسن نصرالله.

۱. ویژه نامهٔ نهم سید مقاومت ضمیمهٔ ماهنامهٔ سفیر امین، ص ۱۴ و ۱۵؛ مصاحبه با آیت الله کعبی، مرکز پژوهش های تبلیغ، مجتمع آموزشی و پژوهشی تبلیغ.



۲۲

دشمن خونی

شهید علی سیفی

إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا

به یقین شیطان دشمن شماست؛

پس او را دشمن خود بگیرید.

فاطر ﴿٦﴾



سال‌ها منتظر فرصتی بودم تا مثل دوران دفاع مقدس، کار رو بسپارم به جوون‌تره‌هایی که شاید به خاطر سن کم، خیلی جاها بهشون میدون نمی‌دادن. تا اینکه خدا لطف کرد و فرمانده پایگاه بسیج شهرمون شدم. بلافاصله جوون‌هایی که می‌دونستم توانایی دارن و می‌تونن توی پایگاه، علاوه بر خوب کار کردن، رشد کنن رو آوردم و بهشون مسئولیت دادم. صابر هم با اینکه نو جوون بود، برای مسئولیت آماد و پشتیبانی انتخاب شد.

راستش یه عده هم شدیداً باهام مخالفت کردن و گفتن: «چرا داری مسئولیت‌های به این مهمی رو می‌دی دست بچه‌ها؟ اینا کم تجربه هستن و هیجانی. نکن! کار دستت می‌دن» و از این حرف‌ها؛ اما من کوتاه نیومدم و برای تک‌تکشون از دفاع مقدس گفتم؛ از اینکه اون زمان اکثر فرماندهامون جوون بودن و اصلاً ما جنگ به اون عظمت رو با جوون‌هامون پیروز شدیم.

خلاصه بچه‌ها با انگیزه کار رو شروع کردن و منم سعی کردم حواسم بهشون باشه؛ ناگفته نمونه که به خاطر شور و هیجان جوونی‌شون، چالش هم کم نداشتیم؛ ولی خدا لطف کرد و به خیر گذشت.

بین بچه‌هایی که به عنوان مسئول انتخاب شده بودن، صابر از همه‌شون کم‌سن و سال‌تر بود؛ اما به خاطر هیکل تنومند و هوش بالا و روابط اجتماعی فوق‌العاده‌ش، مسئولیت آماد رو بهش سپردم. خیالم هم راحت بود که از پس کار برمیاد؛ چون بارها توی برنامه‌های فرهنگی شهر و موکب‌های اربعین، دیده بودم

چطور کار رو جمع می‌کنه. تشخیص هم اشتباه نبود و خدایی‌ش کار رو درآورده بود. تا اینکه یه روز، یکی از رزمنده‌های دفاع مقدس بهم گفت:

– مراقب صابر باش!

– چطور؟ اتفاقی افتاده؟

– به نظرم کسی که مسئول آماد و پشتیبانی می‌شه، باید دقت خیلی بیشتری داشته باشه توی استفاده از بیت‌المال.

ازشون تشکر کردم و تصمیم گرفتم یه مدت رفتارهای صابر رو زیر نظر داشته باشم تا بفهمم قضیه از چه قراره.

[چند روز بعد] داشتم از جلوی اتاق آماد رد می‌شدم که دیدم صدای قهقهه می‌آد. رفتم و از کنار در، دیدم صابر بچه‌ها رو جمع کرده و گعده گرفتن؛ اونم دقیقاً توی ساعتی که موظف بودن سرکارهاشون باشن.

رفتم داخل و سلام کردم. بچه‌ها به محض دیدن من از جاشون بلند شدن و جواب سلام رو دادن. نمی‌خواستم مستقیم بهشون تذکر بدم تا به غرورشون بربخوره؛ برای همین رو کردم به مسئول رسانه و گفتم:

– آقامهرداد! تدوین تیزر یادواره شهدا تموم شد؟

– نه آقا! ولی آخراشه. الان می‌رم و تا ظهر تمومش می‌کنم.

– خدا خیرت بده پسر!

مهرداد اینو گفت و رفت سمت اتاقش. حالا نوبت نفر بعدی بود، مسئول نیروی انسانی.

– رضاجان! لیست اسامی بسیجی‌های منطقه ۲ رو کی می‌رسونی بهم؟

– یه کم دیگه کار داره حاجی! تا یه ساعت دیگه می‌رسونمش.

– ممنونم باباجان!

رضا که راه افتاد، بقیه هم یکی‌یکی خداحافظی کردن و از اتاق خارج شدن. فقط یه نفر کنار صابر توی اتاق مونده بود که نمی‌شناختمش. برگشتم و گفتم:

– آقاصابر! این رفیقمون رو معرفی نمی‌کنی؟

صابر که انگار بابت گعده‌گرفتنش شرمند شده بود، سرش رو انداخت

پایین و گفت:

– دوستمه حاجی! مسئول بسیج دانشگاه شهرمونه و توی خوابگاه زندگی می‌کنه.

رفتم سمتش و حسابی تحویلش گرفتم. بعد هم داشتم از اتاق آماد می‌زدم بیرون که دیدم جوون دانشجو برگشت به صابر گفت: «قرار شد یه دونه از این شلوار بسیجی‌ها که پاته به منم بدی ها، یادت نره.»

صابر هم گفت: «وایسا الان یه دونه برات پیدا می‌کنم، سایز کم‌تر چند بود؟»  
– سایز من ۳۲. فقط عین شلوار خودت باشه ها.

تازه فهمیدم منظور اون رزمنده که می‌گفت مراقب صابر باشم، چی بوده. چیزی نگفتم و از اتاق زدم بیرون. سریع خودم رو رسوندم به فروشگاه لباس‌های نظامی سر خیابون و یه شلوار با همون اندازه و شبیه اون‌ی که پای صابر بود، براش خریدم. خدا رو شکر وقتی هم برگشتم، دیدم هنوز اون جوون دانشجو توی اتاق صابر و نرفته.

[یک ساعت بعد] رفیق صابر از پایگاه خارج شد و پیاده راه افتاد سمت چهارراه. منم شلواری که خریده بودم رو برداشتم و دویدم سمتش.

– ببخشید پسر!

برگشت سمتم و گفت: «جانم حاجی!»

– ظاهراً این شلوار مال شماست و آقا صابر اشتباهی اون یکی رو بهتون داده. سعی کردم جوری بهش بگم که صابر رو خراب نکنم. بنده خدا همون جوری که داشت اون شلوار رو بهم پس می‌داد و این یکی رو از دستم می‌گرفت، با تعجب گفت: «چرا خودش نیومد و شما رو فرستاد؟»

خندیدم و گفتم: «ثوابش به ما رسیده، مگه بده؟» بعد هم سریع خدا حافظی کردم و رفتم.

[دو روز بعد] ماشینم خراب شده بود. کنار خیابون وایستاده بودم تا یه تاکسی بیاد و خودم رو برسونم پایگاه بسیج. سرم توی گوشیم بود و داشتم پیامک‌هام رو چک می‌کردم که یه موتور جلو پام زد رو ترمز. اول هم چشمم افتاد به پوتین تکنیکال نظامی‌ش. تا سرم رو آوردم بالا دیدم صابره.

– سلام حاجی. بیا بالا برسونمت.

موتور پایگاه رو سوار شده بود. گفتم: «نه ممنون! شما برو.»

– مگه پایگاه نمی‌آی حاجی؟ حُب منم دارم می‌رم اونجا دیگه.

– شما برو! منم چند دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.

بعد دوباره چشمم افتاد به پوتین‌هاش. صابر گفت: «حاجی پوتین‌ها چشمت رو گرفته‌ها! سهمیه جدید پایگاهه. با اجازه از شون خوشم اومد و یه دونه‌ش رو پوشیدم؛ البته پوتین قبلی‌م کهنه شده بود.»

بهش گفتم: «برو پایگاه. مراقب خودتم باش!»

تا صابر رفت، یه تاکسی از راه رسید و سوار شدم. دم در پایگاه صابر منتظر باز شدن در بود که دید منم دارم از تاکسی پیاده می‌شم. برگشت و گفت: «حاجی فکر کردم جایی کار داری که با من نیومدی! حُب من که داشتم می‌اومدم، چرا سوار نشدی؟»

خندیدم و گفتم: «موتور رو که گذاشتی توی پارکینگ، بیا اتاقم باهات کار دارم!»

[اتاق فرماندهی] داشتم توی کتابخونه دنبال کتاب «بیا مشهد» می‌گشتم

که صابر اومد.

– آقا اجازه هست؟

– بفرما پسر!

کتاب رو برداشتم و اومدم روی صندلی روبه‌روی صابر نشستم.

– حاجی واقعاً دلخور شدم‌ها. ما رو قابل ندونستی ترکمون سوار بشی.

خندیدم و گفتم: «این چه حرفیه! موضوع چیز دیگه‌ست.» بعد کتاب رو

آوردم بالا. عکس روی جلد رو نشونش دادم و گفتم: «این شهید رو می‌شناسی؟»

چشم‌هاش رو تیز کرد و بعد از یه نگاه کوتاه، گفت: «نه! کیه؟»

روحانی شهید علی سیفی. خیلی جالبه! اتفاقی که امروز بین من و تو

رخ داد، سال‌ها پیش بین ایشون و دوستش رخ داده. رفیقش می‌گه

علی‌آقا توی خیابان منتظر تاکسی بود تا بره مسجد. منم با موتور

داشتم رد می‌شدم؛ اما هرچی اصرار کردم، سوار نشد. راه افتادم و

وقتی رسیدم به چهارراه، یه تاکسی از کنارم رد شد و بوق زد. نگاه کردم

دیدم علی سیفی داخلش نشسته. می‌گه ناراحت شدم که چرا سوار

موتورم نشد. تا اینکه چند روز بعد وقتی ازش پرسیدم: چرا اون روز سوار موتور نشدی؟ گفت: موتوری که سوارش بودی، بیت المال بود و من نخواستم با موتور بیت المال برم نماز.<sup>۱</sup>

اما حاجی موتوری که من سوار بودم، مال پایگاه و شما هم فرمانده پایگاهی.

آره! ولی من برای کار شخصی رفته بودم بیرون و حق استفاده شخصی از بیت المال رو ندارم.

همین جوری که کتاب رو ورق می‌زدم، دوباره چشم‌هام افتاد به کفش‌های صابر که اونم از بیت المال بود. به رو خودم نیاوردم و گفتم: خاطرات جالبی داره این کتاب! مثلاً رفیق شهید سیفی می‌گه: پوتین‌های علی‌آقا نو بود و پوتین‌های من کهنه. یه روز بهم گفت: می‌آی پوتین‌هامون رو با هم عوض کنیم؟ پرسیدم: برا چی؟ اولش نمی‌گفت، اما اصرار زیادی کردم که بگه جریان چیه! ایشونم گفت: عملیات نزدیکه. دوست دارم اگه شهید شدم با پوتین کهنه شهید بشم تا لااقل یه نفر دیگه از این پوتین‌های نو استفاده کنه. بعد هم گفت: اینا مال بیت‌الماله، نباید به بیت‌المال ضرر بزنیم.<sup>۲</sup>

صابر خندید و گفت: «حاجی عاشقتم! هیشکی بلد نیست به روش شما آدم رو متوجه اشتباهش بکنه؛ مثلاً اون روز که با بچه‌ها گعده گرفته بودیم، خیلی خوب فهمیدم داری بهمون می‌گی گعده گرفتن توی اون ساعت اشتباهه.»

بعد هم نگاهی به پوتین‌هاش انداخت و گفت: «چشم آقا! پوتین رو برمی‌گردونم؛ ولی خدایی‌ش اگه اون روز با بچه‌ها گعده گرفتم و خندوندمشون، برای این بود که نشاط پیدا کنن و سرحال بشن. قصدم خیر بود حاجی!»

از جام بلند شدم و رفتم کنار صابر نشستم. بعد هم دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

– ببین صابر جان! شیطان دشمن قسم خورده ماست. خدا هم توی قرآن اینو خیلی واضح هشدار داده؛ اونجا که می‌گه: ﴿إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ﴾؛ یعنی بدون

۱. بیا مشهد، گروه فرهنگی شهید هادی، ج ۱، ۱۳۹۵، ص ۹۲.

۲. همان، ص ۹۳.

تردید شیطان دشمن شماست. بعد هم در ادامه آیه یه توصیه مهم می‌کنه و می‌گه: «حالا که فهمیدین شیطان دشمن قطعی شماست، **﴿فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا﴾** شما هم شیطان رو دشمن خودتون بدونین»؛ یعنی باورتون بشه که دشمنتونه و هدفش اینه که منحرفتون کنه؛ با این تفاوت که همه رو یه جور گول نمی‌زنه؛ یعنی شاید هیچ وقت نیاد به امثال من و تو بگه برو علنی دزدی کن یا نمازت رو ترک کن؛ چون می‌دونه توی این موارد حرفش رو گوش نمی‌دیم؛ اما از اونجایی که قسم خورده ما رو از مسیر حق جدا کنه، دست برنمی‌داره و معمولاً می‌ره سراغ جاهایی که اطلاعاتمون از دین کافی نیست؛ یعنی نگاه می‌کنه ببینه نسبت به کدوم مسئله دینی جهل داریم یا دچار غفلتیم، و از این عدم آگاهی یا غافل بودن، سوءاستفاده می‌کنه و با حرف‌های خوب ما رو فریب می‌ده. مثلاً اون روز تو دقت نداشتی که توی وقت اداری، هیچ کاری جز وظیفه‌مون نباید انجام بدیم. شیطان هم از این غفلت سوءاستفاده کرد و با وسوسه‌های به ظاهر خوب [که بیا بچه‌ها رو جمع کن و بخندونشون تا سرحال بشن] تو رو به کاری وادار کرد که خدا توی اون وقت نمی‌پسندنه. یا خیلی از رفتارهای شبیه به این! مثلاً شیطان می‌آد و به کسی که علم کافی درباره طهارت و نجاست نداره، می‌گه: «تمیز نشد، دوباره بشور» و این جواری به گناه اسراف مبتلاش می‌کنه. برای همین علما تأکید کردن که دانشمون رو پیرامون اون دسته از مباحث دینی که باهاس سروکار داریم افزایش بدیم؛ چون اگه این کار رو کنیم، کار شیطان برای فریب دادنمون سخت می‌شه. صابر بیهو بلند شد. خدا حافظی کرد تا بره.

بهش گفتم: «کجا؟»

– می‌رم شلوار بیت‌المال رو از رفیقم پس بگیرم.  
خندیدم و گفتم: «نمی‌خواد! من همون روز با پول شخصی خودم، یه شلوار براش خریدم و شلوار بیت‌المال رو برگردوندم به پایگاه.»  
ازم تشکر کرد و داشت از اتاق خارج می‌شد که گفتم:

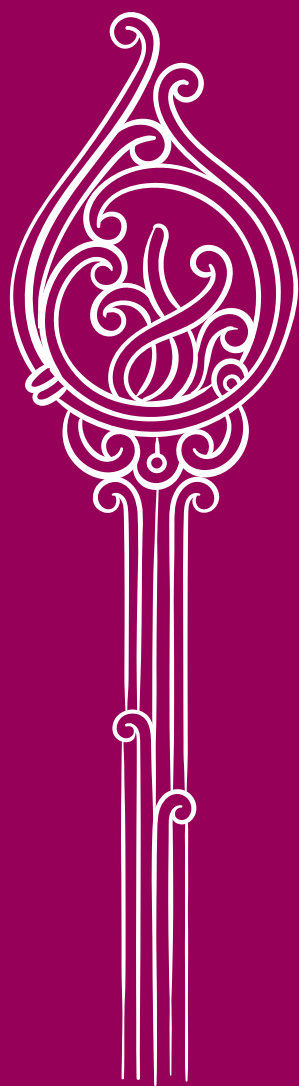
اتفاقاً جابه‌جا کردن شلوار رو هم از شهید سیفی یاد گرفتم. بنده‌خدایی می‌گفت که موقع برگشتن از کردستان، یه شلوار گردی خیلی زیبا پاش بود. من هم نوجوون بودم و اون شلوار چشمم رو گرفت. علی‌آقا هم

وقتی متوجه شد که من می‌خواهم شلوار رو بردارم برای خودم، ساکش رو داد دستم و گفت: «زود برمی‌گردم.» خلاصه رفت بازار، یه شلوار کُردی زیبا شبیه مالِ خودش برام خرید و آورد. بعد هم گفت: «چون شلوار خودم مال بیت‌المال بود، نمی‌تونستم اون رو بهت بدم.»<sup>۱</sup>

صابر همون‌طور که توی چارچوب در ایستاده بود، گفت: «شهید باحالی بوده‌ها! حالا چرا اسم کتابش شده بیا مشهد.»

خندیدم و گفتم: «(یه داستان باحال داره، اما نمی‌گم تا خودت بری کتاب رو بخونی.»

صدای قهقهه‌ش بلند شد و گفت: «حتماً! اتفاقاً برای مبارزه با این دشمنِ خونی یعنی شیطان، لازمه برم اُنسم رو با شهدا بیشتر کنم. شما هم لطفاً توی مراسم شب قدر امشب دعام کنین، بلکه به نَفَسِ پاکتون عاقبت ما هم ختم به شهادت بشه.»





۲۳

**خدای وعده‌های صادق**

شهید یحیی سنوار

وَإِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ

و بی شک و بدون تردید، فقط لشکر ما پیروزند.

صافات ﴿٧٣﴾



شانزده‌ساله بودم و این شانزدهمین سالی بود که می‌رفتم راهپیمایی روز قدس. درست شنیدین؛ من تموم سال‌های عمرم رو توی این راهپیمایی شرکت کرده بودم؛ چون خانواده‌م حضور در این حرکت جهانی امام خمینی رو مثل نماز بر خودشون واجب می‌دونستن.

البته از راهپیمایی‌های هفت سال اول عمرم خاطره‌ای به یاد ندارم؛ چون یا توی بغل مادرم بودم یا توی کالسکه؛ اما هفت سال دوم رو خیلی خوب یادمه؛ یه لذت خاصی داشت برام، رفتن به راهپیمایی.

راستش اون ایام خیلی هم به فلسفهٔ چنین تجمعاتی فکر نمی‌کردم. فقط دوست داشتم برم وسط جمعیت، صدام رو بندازم توی گلوم و فریاد بزنم؛ مرگ بر آمریکا. مرگ بر اسرائیل.

خلاصه اون هیجان‌ها، اون سرودهای زندهٔ گروهی و غرفه‌های بازی، اون لذت نقاشی‌کردن پرچم فلسطین و ایران روی صورت‌هامون، اون احساس قدرتی که موقع لگدزدن به پرچم اسرائیل بهمون دست می‌داد و در آخر هیجان تماشای آتیش‌گرفتن پرچم رژیم صهیونیستی و آمریکا، باعث شد هر سال ذوق رسیدن روز قدس رو با خودم حمل کنم؛ اما انگار این شانزدهمین سال، حس و حالش فرق می‌کرد. انگار همراه قدکشیدن قدّم، سوالات و شبهات زیادی هم توی ذهنم قد کشیده بودن.

[صبح روز قدس] پدرم همه رو از خواب بیدار کرد و هر کی رفت سمت وسایل شخصی‌ش تا حاضر بشه؛ خودشم که طبق معمول زودتر از همه آماده شده بود، مثل هر سال وسط پذیرایی ایستاد و با صدای بلند گفت: «وضو یادتون نره.» هر بار هم ازش می‌پرسیدیم: «وضو چرا؟» فقط یه جواب می‌داد:

– شرکت توی راهپیمایی، هم عبادته، هم مبارزه. پس برای عبادت باید وضو داشت و برای مبارزه باید به موقع توی صحنه حاضر شد.

و احتمالاً بر مبنای همین استدلال بود که خانواده ما هرساله به عنوان اولین نفرات، خودش رو به محل شروع راهپیمایی می‌رسوند.

[روبه روی مسجد ابوذر] رسیدیم به مسجد جامع ابوذر؛ ماشینمون رو یه جا پارک کردیم و نم‌نم با مردم راه افتادیم سمت دانشگاه تهران. توی مسیر تصاویر شهدای زیادی به چشم می‌خورد؛ اما تصویر یحیی سنوار بیشتر. یه جا هم نمادی از این شهید شاخص حماس نصب کرده بودن که خیلی با صلابت و درحالی که رگ گردنش متورم شده بود، دست‌هاش رو به علامت پیروزی آورده بود بالا.

همون جا دوباره درگیری‌های ذهنی‌م شروع شد و برای اولین بار توی این شانزده سال، برگشتم و به بابام گفتم:

– چه فایده داره هر سال با زبون روزه داریم میایم راهپیمایی؟ نه قدسی آزاد شده، نه اسرائیلی از بین رفته. جدیداً هم که صهیونیست‌ها هارتر شدن و دارن یکی‌یکی آدم‌های به درد بخور ما رو شهید می‌کنن؛ نمونه‌ش همین یحیی سنواری که نمادش رو گذاشتن اینجا.

عادت بابام این بود که جواب هیچ سؤال‌ی رو سریع نمی‌داد؛ یعنی توی تموم گفت‌وگوها مون اول تأمل می‌کرد و بعد خیلی خلاصه و نقطه‌زن جواب می‌داد. به قول خودش: «حتی اگه روی جوابی که بلد ی هم فکر کنی، یه جواب بهتر به ذهنت می‌رسه.»

برای همین تعجب نکردم از سکوتش و می‌دونستم داره فکر می‌کنه. چند ثانیه‌ای رو غرق سکوت، دوشادوش هم راه رفتیم که ازم پرسید: – آقامجتبی! توی زندگی حاضری روی حرف کی قسم بخوری؟ منظورم اینه اون کسی که خیالت راحت در هیچ صورتی بهت دروغ نمی‌گه و اگه بمیره هم پا

روی وعده‌هاش نمی‌ذاره، کیه؟

بی‌درنگ به خودش اشاره کردم و گفتم: «معلومه، بابام.»

خندید و گفت: «به جز من!»

– به جز شما! خب ماما!

بابا سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

– چرا هر کی بیاد بهت بگه مامانت بدقوله یا مثلاً دروغ می‌گه، هرگز باور

نمی‌کنی؟

– خُب چون یه بار هم ندیدم مامانم دروغ بگه یا بدقولی کنه. بارها دیدم

حتی زمانی که به ضررش بوده، راست گفته و سر قولش مونده.

– آفرین! یه سؤال دیگه! تا حالا دیدی یا جایی خوندی کسی بتونه با علم

و منطق ثابت کنه که خدای متعال حتی یه جا نعوذ بالله زده باشه زیر قولش؟

خندیدم و گفتم: «معلومه که نه! این چه سؤالیه بابا؟!»

بابام لبخندی زد و گفت: «خدایی که همه خردمندان دنیا به صداقتش ایمان

داشته و دارن، توی قرآنش و لایه‌لای تموم وعده‌های صادقش، یه وعده مهم

داده و فرموده: ﴿وَإِنْ جُنَدْنَا لَهُمُ الْعَالِيُونَ﴾؛ یعنی سربازان ما قطعاً پیروز هستن.»

– پس کی بابا؟ یحیی سنوار، سیدحسن نصرالله، حاج قاسم، اسماعیل

هنیه و.... همه سربازهای خدا شهید شدن؛ اما اسرائیل سرجاشه و هر روز هم

گستاخ‌تر می‌شه.

بابام تسبیحش رو توی دست‌هاش جابه‌جا کرد و گفت:

– این حرف تو یعنی هر کی شهید شد، دیگه مُرده و اثرگذاری‌ش تموم شده؛

درحالی‌که خدا توی قرآنش می‌گه: «شهدا زنده هستن.»<sup>۱</sup> توی زیست‌شناسی

هم می‌خونیم که نشونه وجود زنده اثرگذاری‌شه. پس اینکه بارها شنیدیم

و توی کتاب‌ها خوندیم فلان بیمار لاعلاج به فلان شهید توسل کرده و خوب

شده یا اتفاق‌هایی از این دست، همه‌ش نشونه زنده بودنِ شهداست؛ همون

زنده‌بودنی که خدا توی قرآنش وعده داده.

۱. ﴿وَلَا تَحْزَنَ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران، ۱۶۹).

بابا باز تأملی کرد و گفت:

– ببین پسر! اول اینکه خدای وعده‌های صادق! اگه توی قرآنش فرموده: «عاقبت، صالحان روی زمین حاکم می‌شن» یا فرموده: «سربازان حق پیروز هستن» و... مطمئن باش دیر یا زود تموم این اتفاق‌ها خواهد افتاد؛ اما حرف من اینه: اگه همین الان هم یه کم عمیق‌تر به اسرائیل نگاه کنی، متوجه می‌شی وعده خدا پیرامون پیروزی سربازان جبهه حق تا حد زیادی محقق شده.

– سربازان خدا چطور پیروز شدن که اسرائیل هنوز وجود داره بابا؟ رژیم صهیونیستی روزبه‌روز داره جانی‌تر می‌شه، بعد ما دلمون رو خوش کردیم به راهپیمایی کردن توی روز قدس. اصلاً این راهپیمایی‌ها چه سودی داره؟

بابا برگشت و گفت: «بیا چند دقیقه بشینیم.» رفتیم و کنار خیابون روی یه صندلی نشستیم. مامانم همون طوری که داشت می‌رفت سمت غرفه کودک، گفت: «تا شما حرف می‌زنین، منم طهورا و زینب رو ببرم اونجا یه کم بازی کنن.» بابام دست‌هاش رو گذاشت روی زانوم و گفت:

– مجتبی جان! دلیل برای اثبات شکست خوردن اسرائیل زیاده، من فقط به چند موردش اشاره می‌کنم، خودت بعداً برو و پیرامونش مفصل تحقیق کن. بعد هم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

رژیم صهیونیستی سال‌هاست قوی‌ترین سلاح‌های جنگی دنیا در اختیارشه و سالیان ساله که داره زور می‌زنه دو تا کار رو انجام بده؛ یکی غزه به اون کوچیکی رو تصرف کنه؛ دوم، حماسی رو از بین ببره که کمترین امکانات نظامی رو داره. اما با اون همه امکانات پیشرفته نظامی، نه موفق شده غزه رو تصرف کنه، نه از پس حماس براومده. به نظرت این برای اسرائیلی‌ها پیروزی به حساب می‌آد یا شکست؟

یا همین یحیی سنوار، سالیان سال شده بود بلای جون اسرائیلی‌ها. چند بار هم دستگیرش کردن و آخرین بار به چهار تا حبس ابد محکوم شد؛ اما خواست خدا این بود که سال ۲۰۱۱ اونم بعد از ۲۲ سال اسارت سخت توی زندان‌های اسرائیل که چهار سالش هم توی زندان انفرادی گذشت،<sup>۱</sup> به همراه بیش از

هزار اسیر فلسطینی، با یه اسیر صهیونیست بنام «گلعاد شالیت» تبادل بشه و آزادش کنن.<sup>۱</sup>

مجتبی جان! وقتی اسرائیل مجبور می‌شه برای آزادی یه اسیر خودش، بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی که گاهی قهرمانانی از حماس مثل یحیی سنوار هم بینشون هستن رو آزاد کنه، اسرائیل پیروز شده یا سربازانِ جبهه حق؟

جالبه که صهیونیست‌ها بعد از آزادی یحیی سنوار گفتن: «به شدت از آزادکردنش پشیمونیم.»<sup>۲</sup> می‌دونی چرا؟ چون یحیی سنوار بعد از آزادی، پدر صهیونیست‌ها رو درآورد. اومد و شد رهبر حماس توی غزه. بعد هم سحرگاه ۷ اکتبر ۲۰۲۳ با اجرای عملیات طوفان الاقصی بلایی سر اسرائیل آورد<sup>۳</sup> که حضرت آقا فرمود: «رژیم غاصب صهیونیستی، هم از لحاظ نظامی، هم از لحاظ اطلاعاتی، یه شکست غیرقابل ترمیم خورده.» آقا فرمود: «شکست رو همه می‌گن، اما من تأکید می‌کنم به "غیرقابل ترمیم" بودنش.» بعد هم حضرت آقا گفتن: «از شنبه پانزدهم مهر [یعنی روز انجام عملیات طوفان الاقصی] رژیم صهیونیستی [دیگه] رژیم صهیونیستی قبلی نیست و ضربه‌ای خورده که به این آسونی قابل جبران نخواهد بود.»<sup>۴</sup> اگه این پیروزی سربازان خدا نیست، پس چیه پسرم؟

شاید بگی حُب بعدش اسرائیل حمله کرد و غزه رو به خاک و خون کشید. درسته! اما من می‌گم همون وحشی‌گری‌ش هم براش تبدیل شد به یه شکست دیگه. چرا؟ چون اسرائیل با کشتن زنان و کودکان بی‌گناه، توی دنیا منفورتر شد؛ یعنی اگه تا دیروز چند تا کشور اسلامی علیه اسرائیل تظاهرات می‌کردن، بعد از جنایت‌هاش توی سال‌های اخیر، تقریباً از تموم کشورهای دنیا یه عده بلند شدن و نفرت خودشون رو نسبت به صهیونیست‌ها فریاد می‌زنن. حتی ورزشکارهای اسرائیل هم توی جاهای مختلف دنیا، دارن هوو می‌شن. از اون طرف مردم فلسطین، روزه‌روز دارن محبوب‌تر می‌شن توی چشم دنیا. همه!

۱. خبرگزاری تسنیم: <https://B6037n.ir/by2>

۲. همان.

۳. زندگی‌نامه شهید سنوار: <https://www.aparat.com/v/kgI5jg5>

4. <https://farsi.khamenei.ir/video-content?id54080>

اینا نشونه‌هایی از تحقق وعده خدا توی آیه ۱۷۳ صافات که می‌گه: «سربازان خدا قطعاً پیروز هستن.»

حتی به شهادت‌رسوندن یحیی سنوار هم برای اسرائیل تبدیل شد به یه شکست؛ چون یحیی سنوار محبوبیت جهانی پیدا کرد و سازمان رادیو و تلویزیون اسرائیل مجبور شد اعتراف کنه و بگه: «سنوار عملاً به یه اسطوره تبدیل شد.» مقاماتشون هم گفتن: «با ترور سنوار، نه تنها حماس نابود نمی‌شه؛ بلکه سریع‌تر از اونی که ما فکرش رو بکنیم، شکوفا می‌شه و خودش رو می‌سازه.»<sup>۱</sup> این یعنی صهیونیست‌ها با ترور یحیی سنوار هم محبوبیتش رو توی دنیا افزایش دادن، هم ایشون رو به آرزوی دیرینه‌ش که همون شهادت بود، رسوندن. خودش توی یه سخنرانی می‌گه: «بزرگ‌ترین هدیه‌ای که دشمن می‌تونه به من بده، اینه که من رو ترور کنه و من رو به عنوان شهید بفرسته به پیشگاه خدای متعال.» ایشون می‌گه: «من در واقع ترجیح می‌دم به جای مُردن بر اثر بیماری کرونا، با اف ۱۶ یا با موشک از دنیا برم. شیخ احمد یاسین به ما یاد داد که مرگ در راه خدا آرزومون باشه و من ترجیح می‌دم شهید بشم.»<sup>۲</sup>

آره پسر! اینکه اسرائیل هرچی حمله می‌کنه، نمی‌تونه غزه رو بگیره. اینکه سال‌ها می‌خواد حماس رو از بین ببره و نمی‌تونه. اینکه سنوار رو آزاد می‌کنه، می‌شه قاتل جونش. اینکه شهیدش می‌کنه، تبدیل می‌شه به یه قهرمان و یه جور دیگه میشه خار چشم اسرائیل. و اینکه رژیم صهیونیستی هرچی جلوتر می‌ره، توی دنیا منفورتر می‌شه و از اون طرف به محبوبیت فلسطین اضافه می‌شه، یعنی تحقق این وعده قرآنی خدا **﴿وَإِنَّ جُنَدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ﴾** خیلی وقته شروع شده و ان شاء الله با نابودی کامل اسرائیل هم تکمیل می‌شه. مامان و خواهرهام اومدن و گفتن: «راه بیفتیم؟ به قطعنامه و نماز جمعه نمی‌رسیم ها.»

بابا بلند شد و گفت: «یا علی! بریم.»  
راه افتادیم و چند قدم جلوتر بهم گفت:

1. B2n.ir/ey4716.

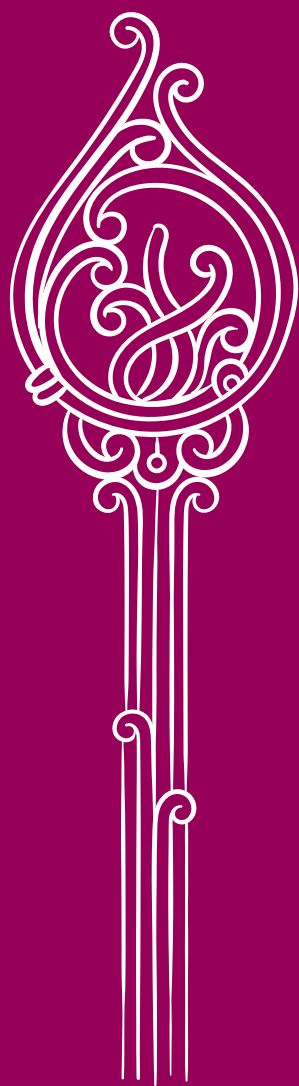
۲. فیلم صحبت‌های شهید در فضای مجازی موجود است.

– در مورد اینی هم که می‌گی راهپیمایی علیه اسرائیل چه سودی داره، یه سؤال دارم؟ اگه خدایی نکرده هر روز توی همه شهرای ایران یه عده بلند بشن و بر علیه تو شعار بدن و بگن ازت متنفریم، توی فضای مجازی هم کلیپ‌هاش منتشر بشه، چه حالی پیدا می‌کنی؟

تأملی کردم و گفتم: «فکرش هم عذاب‌آور به بابا.»

– ای قربون پسر چیزفهم! این راهپیمایی‌ها، همین بلا رو داره سر اسرائیل می‌آره. وقتی هر سال توی کشورهای مختلف یه عده بیان توی خیابون و مرگ بر اسرائیل بگن، هم اسرائیلی‌ها بعد از اینکه می‌فهمن منفور مردم دنیا هستن، احساس تنهایی بیشتری می‌کنن، هم مردم بی‌طرف دنیا با دیدن تصاویر این راهپیمایی‌ها حساس می‌شن و می‌رن تحقیق می‌کنن که چرا یه عده علیه اسرائیل دارن حرف می‌زنن؛ بعد به جنایت‌های این رژیم غاصب پی می‌برن و اونا هم به مرور تبدیل می‌شن به مخالف‌های اسرائیل و نتیجتاً این غده سرطانی توی دنیا منفورتر و تنها تر از گذشته می‌شه. پس هرچی تعداد شرکت‌کنندگان توی راهپیمایی‌ها بیشتر باشه، ضربه‌ش به اعتبار اسرائیل محکم‌تر خواهد بود. برای همینه که بارها گفتم: «هر قدمی توی راهپیمایی برمی‌داریم، یه گلوله‌ست که داره به سمت اسرائیل شلیک می‌شه.»

هیچ وقت این قدر از شرکت توی راهپیمایی روز قدس لذت نبرده بودم. بعد از حرف‌های بابا احساس کردم یه سربازم که داره اسرائیل رو زیر گام‌های مبارز خودش له می‌کنه. مشتم رو گره کردم و همراه با جمعیت فریاد زدم: «مرگ بر اسرائیل.»





۲۴

میوه درخت استقامت

شهید مرتضی جاویدی

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ  
عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا

بی تردید کسانی که گفتند: «پروردگار ما خداست»،  
سپس پای حرفشان ایستادند، فرشتگان بر آنان  
فرود می آیند که: «نترسید و غمگین مباشید!»

فصلت ﴿۳۰﴾



بالاخره کارتم اومد. یادمه بابام بهم گفته بود: «وقتی کارت بسیج فعال گرفتی، حتماً دو رکعت نماز شُکر بخون؛ چون این خدا بوده که بهت توفیق داده بتونی توی مسیر خدمت به دین و انقلاب فعالیت کنی و برسی به جایگاه بسیجیِ فعال.» برای همین بلند شدم، وضو گرفتم و به توصیه بابا عمل کردم.

بعد از نماز هم سرم رو گذاشتم روی مُهر و با همه کاره عالم شروع کردم به حرف زدن. داشتم با تموم وجود، ازش می خواستم که همچنان توفیق خدمت به انقلاب و دین رو بهم بده که گوشی‌م زنگ خورد. بابام بود.

– سلام باباجون!

– سلام پسرم! خوبی؟

– خدا رو شکر. خوبم بابا.

– ابوالفضل جان! می‌تونی با چند تا از رفقای بسیجی‌ت پاشی بیای مسجد؟

– خیر باشه! الان؟

– آره بابا! یه زحمت براتون داریم؛ البته بچه‌هایی رو بیار که پای کارن، مثل

حمید و امیرعلی و....

– چشم بابا! الان هماهنگ می‌کنم تا یه ساعت دیگه اونجاییم.

انگار همون لحظه دعای مستجاب شده بود و خدا می‌خواست اولین مأموریت رو بعد از بسیج فعال شدن، روی دوشم بذاره. سریع به بچه‌هایی که پاکار بودن، زنگ زدم و قرار گذاشتیم تا یه ساعت دیگه مسجد باشیم.

[مسجد امام حسین (ع)] بابام رو توی شیراز به عنوان یکی از انقلابی‌های فعال می‌شناختن. به قول خودش داشت از طریق فعالیت‌های جهادی و انقلابی، به عهدی که با رفقای شهیدش بسته بود، عمل می‌کرد.

رفتیم داخل و توی شبستان مسجد، یه گوشه دور بابا حلقه زدیم. ایشونم بعد از خوش و بش با تک‌تک بچه‌ها گفت:

– یه کار بسیار مهم رو می‌خوام روی دوشتون بذارم بچه‌ها. کاری که شاید سخت به نظر بیاد؛ اما اگه محکم پاش بایستید، یه خطر بزرگ رو از شیراز و چه بسا از کشور دور می‌کنه.

همه تعجب کردیم و با اشتیاق، شش‌دو دنگ حواسمون رو دادیم به حرف‌های بابا تا ببینیم قضیه از چه قراره. ایشونم با آرامش همیشگی‌ش ادامه داد:

– من می‌تونستم به بزرگ‌تر از شماها بگم بیان و این کار رو جمع کنن، اما هرچی فکر کردم، دیدم اگه این میدون رو بدم دست شما نوجوون‌ها، هم بهتر عمل می‌کنین، هم مؤثرتره.

– بابا بگو جریان چیه. مُردیم از کنج‌کاوی.

بابا چهره در هم کشید و گفت: «یه عده از خدا بی‌خبر می‌خوان با برگزاری دورهمی‌های آغشته به گناه، توی خیابون شهید چمران، هم یه سری فسادها رو عادی کنن، هم خیز بردارن برای تنش و اغتشاش توی کشور.»

امیرعلی با تعجب گفت:

– حاجی ما نه پلیسیم، نه نیروی امنیتی. چه کاری از ما برمیاد در مقابل اینایی که می‌گید؟

بابا تبسمی کرد و گفت: «برمیاد پسر! کار خاصی قرار نیست بکنین. می‌خوام برین اونجا ایستگاه صلواتی بزنین. اگر هم بتونین اونجا لابه‌لای کارها، با جوون‌ها و نوجوون‌های هم‌سن‌وسال خودتون، حرف بزنین و روشون اثر بذارین که چه بهتر.

– ایستگاه صلواتی بزنیم؟ سودش چیه بابا؟

– سودش رو بعداً متوجه می‌شین.

بعدها فهمیدم پدرم با این کار دو تا هدف رو دنبال می‌کرده. یکی اینکه

خود برپایی ایستگاه صلواتی و فعالیت‌هاش، فرصت تجمع و یه سری رفتارهای غیراخلاقی رو از طرف مقابل می‌گرفت.

دوم اینکه قرار بود بزرگ‌ترهای مسجد به عنوان آدم‌هایی که اومدن تا از پذیرایی ایستگاه صلواتی استفاده کنن، به صورت گروه‌های چندنفره و در زمان‌های مختلف بیان اونجا بچرخن تا هم امنیت ما حفظ بشه و هم خیلی نرم، فضا رو از دست سودجوها خارج کنن.

علاوه بر این، ما نوجوون‌ها هم لابه‌لای گردوندن ایستگاه صلواتی سر صحبت رو با نوجوون‌ها و جوون‌های اونجا [که به قول بابا اکثراً فریب خورده بودن] وا می‌کردیم و در حد توانمون روشن‌تر اثر می‌داشتیم.

اینم بگم که بابام خیلی جدی توصیه کرده بود فقط چند تا کتیبه امام حسین (علیه السلام) نصب کنیم و بس. صدای نوا رو هم در حدی کم می‌کردیم که فقط دم در ایستگاه صلواتی قابل شنیدن باشه. بابام می‌خواست هم بهونه دست کسی نده، هم کاملاً معلوم باشه که ایستگاه صلواتی یه حرکت خودجوش از طرف بچه مذهبی‌های محله‌ست و وابسته به جایی نیست.

خلاصه همه چی حساب شده بود و بابام فکر همه جا رو کرده بود. حتی برای جذب جوون‌ها و نوجوون‌ها به ایستگاه صلواتی، یه کار جالب انجام داد. رفت و از خیرین پول گرفت تا بتونیم لاکچری پذیرایی کنیم. برای همین هر شب از نسکافه و قهوه گرفته تا کیک‌های خوش مزه و باکلاس رو بین مردم توزیع می‌کردیم و همین تفاوت، مشتری‌هامون رو حسابی زیاد کرده بود.

اما این شروع یه اتفاق سخت بود؛ چون از شب دوم چند نفر از لیدرهای دوره‌می‌های غیراخلاقی، فهمیدن با حضور ما نمی‌تونن کاری از پیش ببرن؛ برای همین ریختن سرمون که:

– کی گفته بیاین اینجا بساط کنین. جمع کنین بابا. مگه اینجا مسجده.

امیرعلی و سجاد اومدن باهاشون دست به یقه بشن که یهو بابام و دو نفر از اهالی مسجد، بدون اینکه وانمود کنن ما رو می‌شناسن، به عنوان یه رهگذر عادی اومدن و قضیه رو فیصله دادن؛ البته من ظاهر کار رو می‌دیدم و انگار لیدرهای آموزش دیده، همون لحظه فهمیدن یه عده مخفیانه دارن از ایستگاه صلواتی

مراقبت می‌کنن؛ برای همین دیگه هیچ‌وقت خبری از درگیری فیزیکی نشد. ترفندشون تغییر کرد و شب‌های بعد رو آوردن به جنگ روانی.

هر شب یکی‌دو نفر می‌اومدن و بدون اینکه کسی متوجه بشه، شروع می‌کردن به تهدید من و رفیق‌هام. تازه فهمیدم قضیه خیلی پیچیده‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. اونا یه تیم سازمان‌دهی شده بودن که در ازای به‌هم‌ریختن فضای اونجا پول می‌گرفتن. دلم برای جوون‌های بی‌خبر از این ماجرا خیلی سوخت، مخصوصاً که بعضی از اون بچه‌های پرسه‌زن توی خیابون شهید چمران، برخلاف ظاهر غلط‌اندازشون، دل پاکی داشتن و کم‌کم داشتیم با بعضی‌هاشون رفیق می‌شدیم؛ در این حد که پاتوق هر شب یه تعدادی شون شده بود ایستگاه صلواتی.

عزم رو جزم کردم هر جوری شده جلوی خراب‌کارها بایستم و کوتاه نیام. انصافاً بچه‌ها هم موندن و کم نیاوردن؛ اما این وسط من به‌عنوان مسئول ایستگاه صلواتی مورد هجوم بیشتری قرار گرفتم. خلاصه خراب‌کارها بعد از چند شب، وقتی دیدن تهدید زبانی هم کارساز نیست، رو آوردن به ضربه‌زدن به اموال ما؛ برای همین هر شب می‌دیدیم یا دو چرخه‌هامون خط‌خطی و پنجر شده یا برق موکب قطع می‌شد و از این دست کارها.

البته هیچ‌کدوم از اینا هم با تموم سختی‌هاش ما رو نترسوند و از میدون به در نکرد. تا اینکه یه شب، یه اتفاق عجیب افتاد. داشتم می‌رفتم سمت سرویس بهداشتی که یهو توی تاریکی یکی یقه‌م رو گرفت و کشید یه گوشه. به‌قدری گنده بود و انگار از کاسه چشم‌هاش خون می‌بارید که زهره‌تَرک شدم. داد می‌زد و می‌گفت:

– جمع می‌کنی بری یا دنده‌هات رو خورد کنم؟

زبونم بند اومده بود. فکر کنم فهمید دارم از ترس جون می‌دم؛ برای همین بی‌خیالم شد؛ یقم رو ول کرد و گفت: «فرداش اینجا ببینمتون، کارت تمومه بچه.» چند دقیقه‌ای مثل مُرده‌ها همون‌جا بی‌حرکت نشسته بودم و جُم نمی‌خوردم که بابام با یه آب معدنی اومد سمتم. در بطری رو باز کرد، گرفت جلوم و گفت:

– خسته نباشی پهلوان.

اصلاً نتونستم حرفی بزنم. فقط مات و مبہوت آب رو گرفتم و یه قُلپ خوردم.

– کم آوردی بسیجی؟

با تعجب گفتم: «بابا! یارو اگه یه مشت بهم زده بود، مُرده بودم.»

بابام لبخندی زد و گفت: «من نزدیک بودم، قبل از اینکه بخواد کاری کنه،

می اومدم جلو. در ثانی، برای زدن نیومده بود، فقط می خواست تهدید کنه.»

نمی دونستم بابام از کجا این قدر روی این گروه و کارهاشون سوار بود. انگار

لحظه به لحظه گفتگوهاشون رو هم شنود می کرد. چون بارها پیش اومد که

می گفت: «اینا قراره فلان کار رو انجام بدن» و عیناً همون اتفاق می افتاد.

بابا کنارم نشست و گفت:

– خیلی کارتون خوب بوده بابا! کاسه کوزه شون رو ریختین به هم. اینا کلی

برنامه داشتن برای این دورهمی ها: هم ترویج گناه، هم حساس شدن مردم و

تنش ایجاد کردن، بعدشم تولید کلیپ برای رسانه های اون ور آب و شاید شروع

یه فتنه خیابونی دیگه. همه رو تو و رفیقات نقش برآب کردین.

حرف های بابا ذره ای از ترسم رو کم نکرد. دست هام رو آوردم بالا و گفتم:

– من دیگه نمی تونم بابا! دست هام هنوز داره می لرزه.

بابام چند دقیقه سکوت کرد و گفت: «آقا ابوالفضل! یه آیه تو قرآن داریم که

مخصوص مجاهدان راه خداست. می خوام بخونم و خودمونی برات ترجمه ش

کنم. می فرماید: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ﴾ کسانی که برمی گردن می گن خدایا ما

پای کار دین تو و پای کار انقلابی که ثمره خون شهداست، هستیم، ﴿ثُمَّ اسْتَقَامُوا﴾

ببین بابا! می گه سپس استقامت می کنن. معلومه این مسیر سختی داره که خدا

فرموده استقامت؛ چون استقامت توی سختی معنا پیدا می کنه؛ توی راحتی که

نیازی به استقامت نیست. حُب خدایا اینایی که ادعا کردن پای کار دینت می ایستن

و سپس استقامت می کنن، چه اتفاقی براشون می افته؟ ﴿تَنْزِيلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ﴾

ملائکه نازل می شن و می گن: ﴿أَلَّا تَخَافُوا﴾ نترسید، ﴿وَلَا تَحْزَنُوا﴾ اندوهگین نباشید،

[خدا با شماست] ﴿وَأَبَشِرُوا بِالْجَنَّةِ﴾ و به استقامت کننده های در راه دین بشارت

بهشت می دن.»

بابا بعد از کمی مکث ادامه داد:

توی جبهه یه فرمانده داشتیم که از اول تا آخر این آیه شامل حالش شد؛ شهید آقامرتضی جاویدی! بچه‌ها عموم مرتضی صداش می‌کردن. توی عملیات والفجر ۲ با نیروهاش روی تپه «برد زرد» مستقر بودن که افتادن توی محاصره. دشمن هم دیوونه وار آتیش می‌ریخت رو سر بچه‌ها.<sup>۱</sup> کار به حدی سخت شد که آقای محسن رضایی، فرمانده وقت سپاه بی‌سیم زد به مرتضی جاویدی و گفت: «شما توی محاصره شدید دشمن قرار گرفتین، عقب‌نشینی کنین.»<sup>۲</sup> اما آقامرتضی چی جواب داده باشه، خوبه؟ برگشت و گفت: «سلام منو به امام برسونین و بهش بگین من تا آخرین قطره خونم می‌جنگم و نمی‌ذارم یه بار دیگه قصه تنگه اُحد توی تاریخ تکرار بشه.» خلاصه آقامرتضی جاویدی با پنجاه نفر از نیروهاش چهار روز و پنج شب زیر سخت‌ترین حملات دشمن و ایستادن و مقاومت کردن،<sup>۳</sup> خیلی هم شهید دادن؛ اما تنگه رو رها نکردن و همین استقامتشون زمینه رو برای پیروزی رزمندگان اسلام فراهم کرد.

بابا دست گذاشت روی شونه‌م و گفت: «بسیجی امام خامنه‌ای! بسیجی‌های امام خمینی این جوری پای دین خدا و ایستادن و مقاومت کردن‌ها. حالا تو سر یه عربده کشیدن و ترس یه سیلی خوردن می‌خوای جا بزنی؟» بابام منتظر جواب من نموند و ادامه خاطره شهید جاویدی رو برام تعریف کرد: بعد از اون عملیات تعدادی از فرمانده‌ها رفتن دیدار حضرت امام. محسن رضایی و شهید صیاد شیرازی گزارشی از عملیات رو خدمت امام ارائه دادن و لابه‌لاش از رشادت و استقامت آقامرتضی هم گفتن. می‌گه: «مرتضی رفت سر و صورت و پیشانی و دست امام رو بوسید و بعد کنار فرمانده‌ش نشست. یهو دیدیم امام خمینی با

۱. بازنویسی و برداشتی از فرمایش‌های سردار اسدی: <https://www.aparat.com/v/t66jc80>.

۲. خبرگزاری دفاع مقدس «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس».

۳. همسر شهید در مستند روایت فتح: <https://www.aparat.com/v/s45935t>.

اون قامت بلند و مبارکشون، خم شدن و پیشانی مرتضی جاویدی رو بوسیدن.<sup>۱</sup> شهید صیاد شیرازی می‌گه: «توی تموم دورانی که همراه رزمندگان و فرماندهان دفاع مقدس خدمت حضرت امام رسیدم، فقط یه بار دیدم امام رزمنده‌ای رو در آغوش بگیره و پیشونی‌ش رو ببوسه؛ اونم شهید مرتضی جاویدی بود.»<sup>۲</sup>

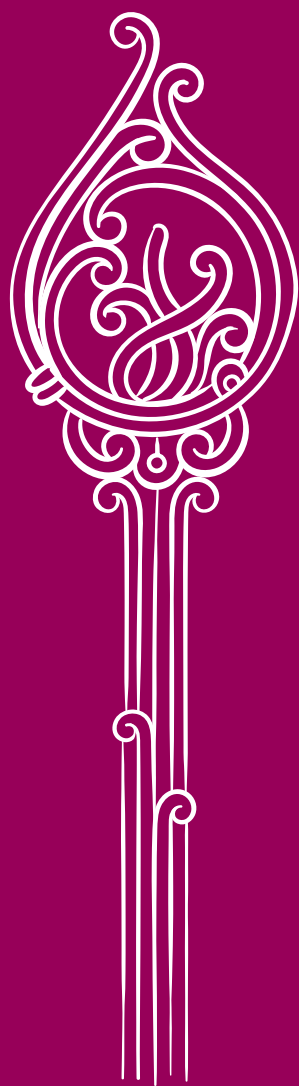
ابوالفضل جان! بسیجی‌های امام خمینی به قیمت جونشون از دین خدا دفاع کردن و عَلم رو سپردن به شما بسیجی‌های عصر امام خامنه‌ای. الانم وسط همون میدون جنگ و ایستادی. دشمن‌های دین خدا هم همونان، فقط دیروز پشت صدام ایستادن و با ما جنگیدن، امروز پشت اینا و ایستادن و به جنگ جمهوری اسلامی اومدن. حالا تصمیم با خودت. می‌خوای بمون و استقامت کن، می‌خوای همین الان پا شو برو خونه.

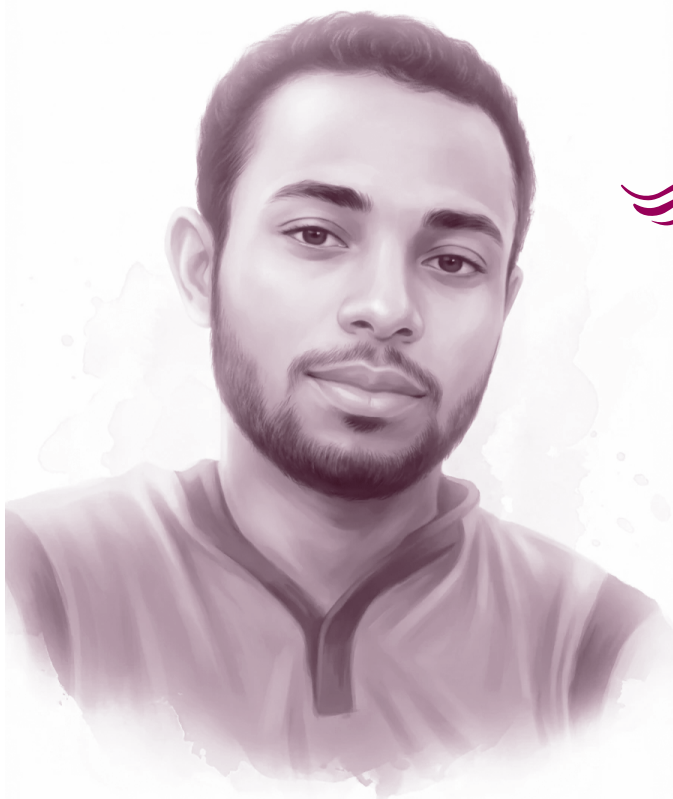
یاد همون درخواستی افتادم که بعد از دریافت کارت بسیج فعال، توی سجده از خدا کردم. اون روز از خدا خواسته بودم توفیق خدمت به دین رو بهم بده؛ اما حالا که دعای مستجاب شده بود، وسط میدون خدمت به دین می‌خوامم جا بزنم؛ اما نه، دلم رضا نبود به رفتن. یه حسی بهم گفت: «درسته استقامت سخته؛ ولی پا شو و به حرف خدا توی قرآنش اعتماد کن. خدا مثل همیشه پشت مجاهدینش می‌ایسته و راه رو براشون وا می‌کنه. موندن توی این مسیر نورانی، حتی اگه به قیمت جون دادن هم باشه، می‌ارزه؛ چون منتهی می‌شه به بهشت.» پس خیلی محکم تصمیم گرفتم بمونم.

روز به روز تهدیدها و اذیت‌ها بیشتر شد؛ اما استقامت کردیم تا جایی که نیروهای امنیتی، تونستن همهٔ سر شبکه‌های اون فتنهٔ بزرگ رو شناسایی و قبل از هر اقدامی دستگیر کنن. نمی‌تونم حال خوبی که بعد از این عملیات موفق نصیبم شد رو براتون توصیف کنم، اما همین قدر بگم که خیلی شیرینه میوهٔ درخت استقامت در راه خدا. امیدوارم بچشین تا بدونین چی می‌گم.

۱. برشی از برداشتهایی از سیرهٔ امام خمینی، ج. ۱. غلامعلی رجایی

۲. خبرگزاری دفاع مقدس «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس».





۲۵

خیهٔ محبت

شهید سلمان برجسته

قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ

بگو: «مُزدی از شما [برای راهنمایی تان]  
نمی خواهم، مگر مودّت و دوستی نزدیکانم.»

شوری ۴۳



قرار بود تعداد زیادی از حامیان فلسطین از سراسر دنیا توی تهران جمع بشن. پدرم ماه‌ها دوندگی کرد تا مسئولین رو راضی کنه من و پنج نفر از دوست‌هام، جمعی از شهدای جبههٔ مقاومت رو به سبک حماسی توی اون اجلاسیه روایت کنیم. بچه‌ها همگی از بهترین‌های شاهنامه خوانی بودن و مشکل اجرا وجود نداشت. از اونجایی هم که می‌خواستیم به فعالان کشورهای مختلف دنیا نشون بدیم که کشورهای مسلمون از دیرباز دوشادوش هم، جلوی کفر ایستادن، از هر کشور جبههٔ مقاومت، یه شهید شاخص انتخاب شد: حاج قاسم از ایران، ابومهدی المهندس از عراق، سیدحسن نصرالله از لبنان، شهید علیرضا توسلی<sup>۱</sup> از افغانستان و شهید سیدعارف حسینی<sup>۲</sup> از پاکستان.

چند ماهی هم بود که بابام مدام دوندگی می‌کرد تا گیلوگوری سرراهمون برای اجرای این برنامه باقی نمونه؛ از گرفتن صفر تا صد تأییدیه‌های لازم گرفته، تا هماهنگ کردن نویسندهٔ متن و طراح دکور و گرافیکست و ....

[سالن تمرین] توی سالن دارالقرآن محله مون داشتیم تمرین می‌کردیم که بابا با یه جعبه شیرینی اومد و خیلی خوش حال گفت:

– سلام... سلام... سلام! مژده بدین که دکور هم بسته شد.

همگی مثل کسایی که به گنج رسیدن، هورا کشیدیم و دور بابا جمع شدیم.

۱. فرماندهٔ فاطمیون.

۲. رهبر شیعیان پاکستان.

همین جوری که دستمون رفته بود توی جعبه و شیرینی برمی داشتیم، بابا گفت:

– من مطمئنم شهدا کمک کردن؛ وگرنه این همه کار با این سرعت انجام نمی شد.

حامد گفت: «البته زحمت های بی نظیر شما هم بوده آقای عباسی.»

بابا جعبه شیرینی رو گذاشت روی دسته صندلی و گفت:

– من اصلاً امید نداشتم با اجرای چند تا نوجوون اونم توی مراسم به این مهمی موافقت کنن؛ ولی هم موافقت کردن، هم کارها به سرعت پیش رفت و همه چی جور شد.

بعد هم رو کرد به تک تک ما پنج نفر و ادامه داد:

– ببینن بچه ها! برای من یقینی شده که شهدا خودشون خواستن شما این برنامه رو اجرا کنین. تموم هماهنگی ها و کارها هم انجام شده و دیگه همه چی ربط داره به اجرای شما.

برق افتاد توی چشم هام و باهیجان گفتم: «یعنی می تونیم بریم روی دکور اصلی تمرین کنیم؟»

بابا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت: «هماهنگ کردم همین الان بریم اونجا.»

به قدری خوش حال شدیم که مثل دیوونه ها بالاوپایین می پریدیم و جیغ می کشیدیم.

[سالن اصلی اجرا] بچه ها از عظمت و زیبایی محل اجرا به وجد اومده بودن. یه سن<sup>۱</sup> بزرگ دایره ای شکل، وسط سالنی که دورتادورش صدها صندلی چیده شده بود. قاب عکس شهدا رو با نخ های نامرئی بلندی از سقف آویزون و کشیده بودن تابه متری زمین، به طوری که انگار ستاره های آسمون اومدن پایین و با نظم خاصی دورتادور سن، جلوه گری می کنن. نورپردازی هم به شکلی بود که نوبت اجرای هر نفر و روایت هر شهید که می رسید، فقط اون نقطه سن روشن می شد و بقیه فضا تاریک بود. چون روایت مون حماسی بود و در حین حرکت انجام می شد،

۱. سکویی است که برای نمایش ها، سخنرانی ها، رویدادها و سایر اجراها از آن استفاده می شود.

قاب‌ها قابلیت روی دست گرفتن و چرخوندن داشتن که علاوه بر جذابیت کار، همه می‌تونستن در حین جابه‌جاشدن عکس‌ها روی دست بچه‌ها، چهرهٔ مبارک شهید رو هم ببینن. خلاصه خیلی زیبا شده بود. محو تماشای سالن بودم که دیدم رحمان داره از دور به چیزی رو می‌شمیره: یک. دو. سه.

– چی رو می‌شمیری رحمان؟

با تعجب پرسید: «(ما چند تا شهید رو قراره روایت کنیم آرمان؟)»

– پنج تا دیگه! حاج قاسم، ابومهدی، سید حسن نصرالله، شهید توسلی و سید عارف حسینی.

– پس چرا شش تا عکس آویزون شده.

بابا با لبخند وارد سالن شد و گفت: «(یه شهید خیلی خاص رو هم من اضافه کردم.)»

همگی با تعجب دویدیم روی سن. چهره‌ش اصلاً برامون آشنا نبود.

– بابا ایشون کیه؟

– یه شهید که مطمئنم روایتش همه رو میخ‌کوب می‌کنه.

حامد با تعجب گفت: «(اما ما هیچی ازش نمی‌دونیم آقای عباسی!)»

بابام گفت: «(اونش با من! متنش تا فردا می‌رسه دست‌تون.)»

صادق: «(ولی همهٔ شهدا شاخص و معروفن! یه شهید غیرمعروف اون وسط

یه جوری نیست؟)»

بابا: «(اتفاقاً خیلیم خاصه. من مطمئنم تموم این شهدای بزرگی که

می‌خوان روایتشون کنین، دوست دارن این شهید هم روایت بشه.)»

مصطفی: «(حالا کجا شهید شده، اسمش چیه؟)»

بابا: «(از شهدای مدافع حرمه که سوریه شهید شده، شهید سلمان برجسته.)»

بعد هم گفت: «(من باید برم بچه‌ها! امروز رو با متن شهدای دیگه تمرین کنین؛

متن شهید برجسته رو تا فردا بهتون می‌رسونم. خدا نگهدار.)»

بابا رفت و بچه‌ها شروع کردن به تمرین. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که

یه نفر اومد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. خیلی هم با دقت به اجرا مون نگاه

می‌کرد؛ اما گفتیم شاید یکی از مسئولین اونجاست و کنجکاو نشدیم.

تمرینمون تا ظهر طول کشید و اون مرد غریبه تا آخر نشست و اجراهامون رو دید. وقتی هم کارمون تموم شد، با لبخند اومد سمتمون و گفت:

– پس اون نوجوون‌هایی که می‌خوان توی اجلاسیه اجرا داشته باشن، شمااین. خیلی خوب اجرا می‌کنین، آفرین.

بعد هم رفت روی سن و شروع کرد به چرخیدن دور عکس شهدا. یکی یکی بهشون نگاه کرد و تا رسید به عکس شهید سلمان برجسته، گفت: «این آقا رو روایت نکردین.»

رحمان: «از این شهید چیزی نمی‌دونیم؛ قراره فردا متنش برسه دستمون.»  
مرد غریبه لبخند تلخی زد و گفت: «اما من می‌شناسمش! تعجب کردم عکسش رو اینجا دیدم؛ بقیه شهدا شیعه، این آقا اهل سنت.»

همه با تعجب و یک‌صدا گفتیم: «اهل سنت.»  
مرد غریبه عکس شهید رو هل داد و گفت: «آره! اهل سنته. تناسبی به نمایشتون نداره به نظرم، مدافع حرم حساب نمی‌شه اصلاً.»  
بعد هم تا تونست از اهل سنت جلومون بد گفت و رفت.

متأسفانه حرف‌هاش هم جوری روی بچه‌ها اثر گذاشت که همگی تصمیم گرفتن عکس شهید برجسته رو از روی سن بیارن پایین و توی نمایش هم روایتش نکنن.

با اینکه می‌دونستم بابام کار بی‌دلیل نمی‌کنه، اما به ناچار اونجا سکوت کردم تا بین من و رفیق‌هام اختلافی رخ نده و شب توی خونه، بابا رو در جریان این اتفاق قرار بدم.

[شب، خانه] بابا درحالی‌که مشغول نوشتن متن شهید برجسته بود، ازم پرسید:

– امروز تمرین چطور بود بابا؟

– تمرین خوب بود؛ اما یه اتفاق بد افتاد.

– چه اتفاقی؟

– نمی‌دونم! چند دقیقه بعد از رفتن شما یه آقای اومد توی سالن نشست.

تا اینو گفتم بابام با تعجب سرش رو آورد بالا و کلِ حواسش به حرف هام جمع شد. منم ادامه دادم:

– تا ظهر نشست و به اجرامون با دقت نگاه کرد. بعدشم اومد کنارمون و.... ریزبه ریز ماجرا رو برای بابا تعریف کردم. ایشونم که از پایین آوردنِ عکس شهید برجسته ناراحت شده بود، گفت:

– کسی حق نداشته بیاد اونجا! فردا دنبال می‌کنم ببینم کی بوده.  
– شهید برجسته رو چی کار می‌کنین بابا؟ اون قدر اون غریبه از اهل سنت جلوی بچه‌ها بد گفت که هیچ‌کدوم دیگه حاضر نیستن روایتش کنن.  
بابام لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! فردا باهاشون حرف می‌زنم.»  
[سالن اجرا] بابا برگه‌ها رو گذاشت جلومون و گفت: «اینم متن شهید سلمان برجسته.»

حامد: «اما ما روایتش نمی‌کنیم آقای عباسی!»  
بابا: «چرا پسر؟»  
بچه‌ها مثل ضبط صوت هرچی اون مرد غریبه گفته بود رو تکرار کردن. بابام هم ساکت موند تا حرف‌هاشون تموم بشه و بعد از صحبت همه گفت:

حالا بشینین تا من قصهٔ سلمان رو براتون بگم. آقا سلمان اهلِ سننه. یه جوون دهه هفتادی و اهلِ یکی از روستاهای سیستان و بلوچستان. وقتی قصهٔ اعزام به سوریه پیش اومد، آقا سلمان توی شیراز نگهبانِ ساختمون بود. زنگ زد به باباش و گفت: «مرخصی گرفتم و همین روزها میام روستا تا برای رفتن به سوریه ثبت نام کنم. مگه ما مُرده باشیم و حرمت حرم شکسته بشه و داعش خواهر و برادرهای مسلمون ما رو آواره کنه.»

بابای سلمان [حاج رسول] خودش هم تصمیم داشت اسم بنویسه و بره سوریه؛ اما گفتن از یه خانواده، دو نفر رو نمی‌فرستیم. برای همین گل‌گل پدر و پسر واسه رفتن به سوریه شروع شد.  
حاج رسول می‌گه به پسرَم گفتم: «من جنگ رو می‌شناسم. جنگ شوخی نداره سلمان! رفتنِ سر و جانبازی و... داره. من توی دفاع

مقدس بودم و می‌دونم باید چی کار کنم، تو بمون پیش خانواده.»  
اما سلمان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و گفت: «پیرمرد!  
ریش سفید! من جوونم و زرنگ، شما که تکلیف رو انجام دادی،  
بمون پیش خانواده و بزرگتری کن!»

خلاصه هیچ‌کدوم نتونست اون یکی رو راضی کنه؛ برای همین  
رفتن پیش مسئول اعزام؛ بلکه موافقت کنه و هر دوشون رو بفرسته  
سوریه؛ اما مسئول اعزام گفت: «پسرم! حاج‌آقا! چند بار بگم، حرف آخر  
من همینه. فقط یکی تون اعزام می‌شه.»<sup>۱</sup> می‌گه سلمان زد زیر گریه و  
شروع کرد به التماس کردن و بالاخره تونست مسئولین رو راضی کنه  
تا هر دوشون رو اعزام کنن.<sup>۲</sup> پدر سلمان می‌گه رفتیم دمشق و مزار  
بی‌بی‌زینب علیها السلام رو زیارت کردیم. این زیارت قسمت هرکسی نمی‌شه؛ ما  
اولاد رسول و اهل بیتش علیهم السلام رو دوست داریم.<sup>۳</sup>

حامد: «اما اون غریبه می‌گفت...»

بابا حرفش رو قطع کرد و گفت:

– اون غریبه احتمالاً اومده تا نذاره شما کار درست رو انجام بدین و من  
بالاخره پیداش می‌کنم؛ اما بچه‌ها فریب نخورین. پدر سلمان جانباز دفاع  
مقدسه؛ کسی که حتی حاضر نشد بره دنبال کارهای جانبازی‌ش و می‌گه می‌خوام  
اینو ذخیره آخرتم کنم. سلمان هم وقتی تصمیم گرفت بره سوریه با دخترعموش  
عقد کرده بود. عموی سلمان به حاج‌رسول گفت: «تکلیف ازدواج بچه‌هامون  
چی می‌شه؟» حاج‌رسول گفت: «الان تکلیف ما جهاد توی سوریه‌س؛ اگه زنده  
برگشتیم که سوروسات عروسی رو برپا می‌کنیم.»<sup>۴</sup> حاج‌رسول می‌گه: «سلمان

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی حوزه: <https://B2n.ir/mh6944>.

۲. به نقل از آقای تاجیک در برنامه سحرگاهی ماه رمضان، شبکه سوم سیما:

<https://www.aparat.com/v/tr48530>.

۳. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران»: <https://B2n.ir/ef9233>.

۴. به نقل از آقای تاجیک در برنامه سحرگاهی ماه رمضان، شبکه سوم سیما:

<https://www.aparat.com/v/t48530r>.

از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی ش شد.<sup>۱</sup> بچه‌ها من مطمئنم حاج قاسم و تموم این شهدا دوست دارن از سلمان جلوی فعالین کشورهای دنیا حرف بزنیم، می‌دونین چرا؟

بابا وقتی اشتیاق شنیدن رو توی صورتمون دید ادامه داد:

– خدا توی قرآن می‌گه: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» یعنی پیامبر بگو من در قبال رسالتم از شما چیزی جز محبت و دوست داشتن اهل بیت نمی‌خوام. این آیه یه روش مهم مبارزه با کفر رو داره بهمون یاد می‌ده؛ چون اگه همهٔ مسلمون‌ها چه شیعه و چه سنی به این آیه عمل کنن و همگی در محبت به اهل بیت علیهم‌السلام یه دل بشن، دیگه هیچ قدرت ظالمی توان مقابله با اسلام رو نداره. بچه‌ها! دشمن فهمید اشتراک ما با اهل سنت در محبت به اهل بیت علیهم‌السلام، به ضررش تموم می‌شه؛ برای همین داعش رو درست کرد یا فتنه‌های مختلفی ایجاد می‌کنه تا شیعه و سنی رو به جون هم بندازه. الانم نمی‌خوان کسی بفهمه که اهل سنت هم به اهل بیت علیهم‌السلام علاقه دارن و در کنار شیعیان با داعش جنگیدن؛ چون این اتحاد به ضررشونه. شما باید توی این فرصت بی‌نظیر سلمان رو روایت کنین تا همه بدونن شیعه و سنی برادرانه کنار هم ایستادن، چه توی صلح، چه در جنگ و مقابله با دشمن.

حرف‌های بابا منطقی بود. شاید بشه گفت روایت شهید برجسته، مهم‌ترین روایت اون نمایش به شمار می‌اومد. نگاه کردم توی چشم‌های سلمان و چقدر برام عجیب بود که یه جوون اهل سنت هم مثل بچه شیعه‌ها جونش رو کف دستش گرفته و با گریه و التماس رفته فدایی حرم و مبارزه با کفر شده. و چقدر شیرین بود این اتحاد زیر خیمهٔ محبت اهل بیت علیهم‌السلام، برای صف‌آرایی جلوی دشمن.

کاش همهٔ مسلمون‌ها اهمیت این اتحاد و تأکیدهای پیامبر برای چنگ زدن به دامن اهل بیت علیهم‌السلام رو درک می‌کردن تا کمتر از دشمن لطمه بخوریم. [پایان نمایش] کار خیلی خوب از آب دراومد و همون طوری که بابا گفته بود، بیشتر از همه، روایت سلمان به عنوان یه جوون شهید اهل سنت، نظر خارجی‌ها

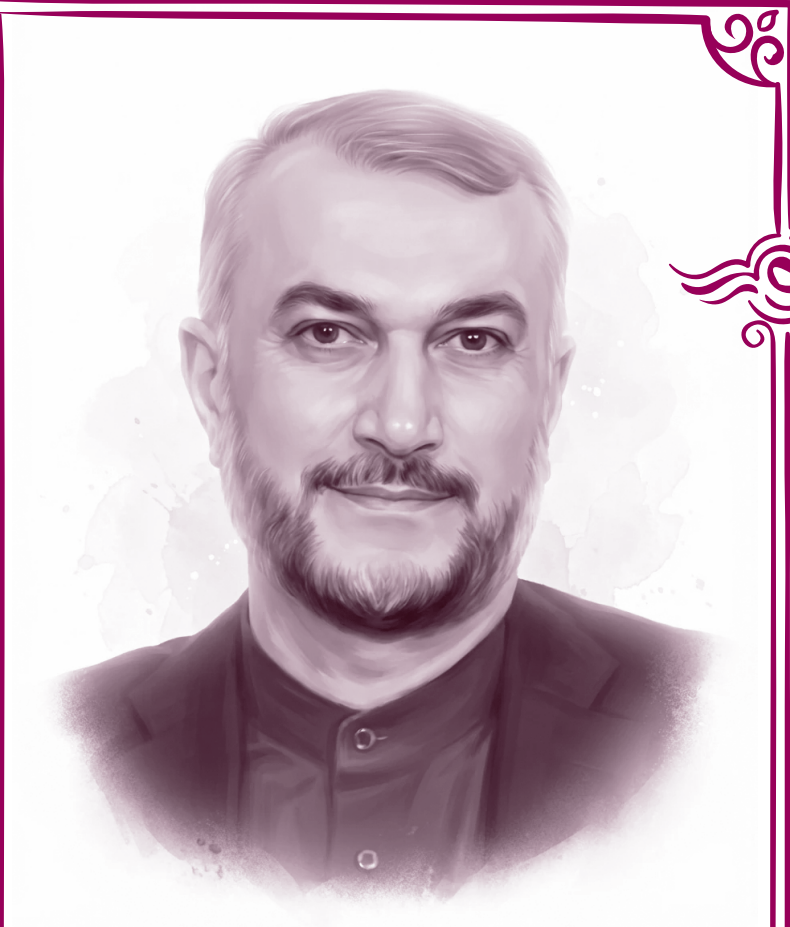
رو جلب کرد. مخصوصاً وقتی فهمیدن ما توی سوریه، تیپی داشتیم به نام تیپ نبویون<sup>۱</sup> که همه از بلوچ‌های اهل سنت ایران بودن و در راه مبارزه با داعش شهید<sup>۲</sup> دادن، تعجبشون بیشتر هم شد.

من و رفیق‌هام خیلی خوش حال بودیم بابت انجام درست این کار. نگاهم افتاد به چشم‌های حاج قاسم توی قاب عکس روی یسن و حس کردم داره ازمون تشکر می‌کنه بابت روایت یکی از سربازان شهید اهل سنتش.

بابام این شیرینی رو با خبر دستگیری اون غریبه کامل کرد. تازه فهمیدیم اون آقا از اعضای یه باند وابسته به دشمن بوده؛ باندی که قصد داشت اجلاسیه غیراسرائیلی رو بهم بریزه، اما با هوشمندی نیروهای امنیتی، قبل از هر اقدامی دستگیر شدن.

۱. تیپ نبویون در پاییز سال ۱۳۹۴ با پیگیری‌ها و حمایت‌های سردار بزرگ و پُرافتخار اسلام، شهید حاج قاسم سلیمانی از میان شیرمردان بلوچ تشکیل شد. این تیپ، در دو نوبت در سال‌های ۱۳۹۴ و ۱۳۹۶ به سوریه اعزام شد و پیروزی‌ها و افتخارآفرینی‌های عظیمی با تقدیم شهدا و جانبازان قهرمان و سرافرازی رقم زد.

۲. شهدایی نظیر شهید عمر ملازهی، شهید مراد عبداللّهی، شهید سلمان بامری، شهید عبدالحمید سالاری، شهید اصغر بامری، شهید پرویز بامری‌پور، شهید اسماعیل شجاعی و....



۲۶

میوه بندگی

شهید حسین امیر عبداللہیان

فَلَا تَهِنُوا وَتَدْعُوا إِلَى السَّلَامِ  
وَأَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ وَاللَّهُ مَعَكُمْ

پس هرگز [در نبرد با دشمن] سست نشوید و  
[دشمنان را] به صلح [ذلت بار] دعوت نکنید؛  
درحالی که شما برترید، و خدا با شماست.

محمد ۳۵



اما من نگرانتم حسین آقا! نمی‌شه که همین جور بی تفاوت باشی به این تهدیدها. بابام خیلی آروم گفت: «بی تفاوت که نیستم خانوم، فقط می‌گم از این تهدیدها ترسی ندارم. حالام شما یه کم آروم‌تر صحبت کنین، بچه‌ها می‌شنون، نگران می‌شن.»

دیگه حساب این مدل گفت‌وگوهای مامان و بابام از دستم در رفته بود. بابام دانشمند هسته‌ای بود و هرازچندگاهی از طریق پیامک، ایمیل و... تهدید می‌شد. وقتی هم خبر اون تهدیدها به گوش مادرم می‌رسید، نتیجه‌ش می‌شد گفت‌وگوهای این مدلی و ما بدون اینکه بخوایم فال گوش وایسیم، در جریانش قرار می‌گرفتیم. البته بابام هیچ وقت به ما هم نگفته بود چی کاره‌ست؛ اما یه بار مامان سر نگرانی‌های شدیدش ایشون رو مجبور کرد تا در مورد شغلش و حساسیت‌هاش باهامون حرف بزنه. به قول خودش این جوری ما بیشتر مراقب خودمون و ایشون می‌شدیم. برای همین بابا یه روز من و دو تا داداش و یه دونه آبجیم رو صدا کرد و گفت:

– ببینین بچه‌ها! مادرتون اصرار داره در جریان کارهای من قرار بگیرین تا یه کم حواستون بیشتر به رفت‌وآمدها و صحبت توی جمع‌های مختلف باشه. راستش من و چند تا از دوست‌هام داریم یه کار علمی انجام می‌دیم که دشمن رو عصبانی کرده؛ یعنی نمی‌خوان بذارن ایران توی این مسئله علمی خودکفا

بشه و روی پای خودش بایسته؛ برای همین مامان جونتون می‌گه توی جمع‌های فامیلی و مدرسه و دانشگاه و هر جایی بحث کار من پیش اومد، اصلاً در موردش حرف نزنن و نامحسوس بحث رو عوض کنن [و خندید].

مامان چشم‌غژه‌ای به بابا رفت. منظورش این بود که توضیحات کافی نیست و درباره‌ی خطرناک بودن شرایط هم حرف بزن؛ اما بابا که دوست نداشت ما رو نگران کنه، خندید و گفت:

– خانوم! بچه‌ها دیگه بزرگ شدن و می‌دونن هر جایی نباید برن و به غریبه‌ای اعتماد کنن؛ البته نگرانی‌های مادرتون از سر شدت علاقه به ماست، بچه‌ها. پس من اگه جای شما باشم زیاد از حد مراقبت می‌کنم، اونم فقط به نیت به‌دست‌آوردن دل مادرم. می‌دونین که خیلی هم ثواب داره، صلوات بفرستین. عاشق این اخلاق بابام بودم. استاد بود توی مدیریت شرایط. این بار هم خیلی هنرمندانه بدون اینکه ما رو نگران کنه، قضیه رو فیصله داد؛ اما نگرانی‌های مادر ناخواسته ما رو از حساس بودن شرایط باخبر می‌کرد؛ البته مامانم حق داشت، بالاخره خطر بزرگی مرد زندگی‌ش رو تهدید می‌کرد و دوست نداشت اتفاقی براش بیفته.

[شش ماه بعد] چند روزی از حمله‌ی اسرائیل به کشور گذشته بود و حالا همه‌ی ما مثل مادرمون فهمیده بودیم بابامون چقدر آدم مهمیه؛ چون دقیقاً توی همون ساعت اول شروع حمله‌ی اسرائیل، اومدن و ما رو از خونه‌مون خارج کردن و بردن یه جای دیگه؛ البته تا جایی که یادم میاد، نهایتِ اقامتمون توی یه خونه، به یه سال می‌رسید و گاهی در طول سال، دو بار هم اثاث‌کشی کرده بودیم. اما من تازه فهمیده بودم که این جابه‌جایی‌ها هم، به خاطر مسائل امنیتی بوده. با شروع حمله‌ی اسرائیل، من پانزده‌ساله و خواهر و برادرهای بزرگم عین مامان دل‌شوره‌هامون شروع شد و تازه به مادرمون حق دادیم که این قدر نگران باشه.

[پایان جنگ دوازده‌روزه] فقط خدا می‌دونه توی این جنگ به ما چی گذشت. ندیدن بابام توی این دوازده روز، چندین بار جابه‌جا شدنمون از این خونه به اون خونه. وای که حتی فکرشم عذاب می‌داد.

اما حالا آتش بس شده بود و بابا بعد از ۱۲ روز برگشت پیشمون. رفته بودیم خونه جدید و بعد ۱۲ روز این اولین شبی بود که راحت خوابم برد؛ اما خبر نداشتم که به زودی قراره دل شوره هام دوباره پا بگیره.

اتاق جدیدم نزدیک آشپزخونه بود و توی خواب خوش بودم که نیمه های شب با صدای گریه مامان از خواب پریدم.

– حسین! چرا متوجه نیستی؟ دوست هات ترور شدن. خونه ما رو هم که اسرائیل همون روز اول زده و اگه جابه جامون نکرده بودن الان ما هم [و صدای هق هق مادرم بلند شد].

برق از سرم پرید، خونه ما رو هم اسرائیل زده؟ یعنی اگه اونجا بودیم الان. حال عجیبی پیدا کردم و پلک نمی زدم. بابام داشت تلاش می کرد، مادرم رو آروم کنه؛ – باور کن نگرانی هات رو می فهمم؛ ولی یه کم آروم تر، نصف شبه. بچه ها بیدار می شن. این ۱۲ روز به اندازه کافی استرس کشیدن.

بعد هم مکثی کرد و گفت: «تو خودت خوب می دونی که هم تیم حفاظت حواسش به من هست، هم خودم تموم مسائل امنیتی رو رعایت می کنم. همین که زود جابه جامون کردن یعنی کاملاً مراقبن. ما همه که داریم وظیفه حفاظت از جونمون رو به اندازه توانمون انجام می دیم، دیگه باقی ش با خداست که تا نخواد برگری از درخت نمی افته.»

اون شب بابام هر جوری بود مادرم رو آروم کرد؛ اما من با شنیدن خبر اصابت موشک به خونه مون، توی شوک عجیبی رفتم. انگار با تموم شدن جنگ، تازه قرار بود اضطراب های من شروع بشه. فقط لطف خدا بود که بابا چند روزی رو بیشتر توی خونه موند تا کمک کنه بلکه زودتر از اون حال بد عبور کنیم.

[چند روز بعد] درکنار تموم حال بد اون روزام، این بیشتر موندن های بابا توی خونه باعث شد بیشتر به خوبی هاش پی ببرم؛ به قرآن خوندن های قشنگش، به کمک کردن های گاه و بی گاهش توی کارهای خونه به مادرم، به نمازهای اول وقت و مناجات های نیمه شبش. اون چند روز از آدم های نامرد دنیا بارها پیش خدا گلایه کردم که باعث شده بودن مدت ها از چنین پدری به ناچار دور باشم، اونم فقط به جرم دانشمند بودنش.

[یک هفته بعد] حالم روزبه روز بهتر می شد؛ اما هنوز بعضی شب ها از فکرو خیال خوابم نمی برد. گاهی هم می رفتم نماز شب های قشنگ بابام رویواشکی نگاه می کردم.

یه شب به قدری دلم گرفته بود که نگاه کردنش آرومم نکرد و رفتم تا باهاش حرف بزنم. بابا معمولاً برای اینکه کسی رو بیدار نکنه، می رفت توی پذیرایی و یه گوشه می ایستاد به نماز شب خوندن و مناجات. رفتم کنارش و سلام کردم. صورتش رو برگردوند و دیدم وسط مناجات با خدا چشم هاش حسابی بارونی شده. شایدم دل تنگ دوست های شهیدش شده بود؛ آخه یه بار اتفاقی شنیدم که پشت تلفن به رفیقش می گفت: «دیدی لایق نبودیم شهید بشیم و همون جا بغضش ترکید.»

– سلام پسر عزیزم! چرا بیداری بابا؟

– خوابم نمی بره! ببخشید مزاحم عبادت تون شدم.

بابا قرآنش رو بست و برگشت سمتم و گفت:

– بیا بشین! وقت گذاشتن برای پسر عزیزم هم عبادته که من سال ها است ارزش محرومم.

نشستم و گفتم: «بابا نسل ما یه کم زیادی زیرکه. شما از کارت خیلی حرفی نمی زدی، اما من مدت ها است خیلی چیزها رو فهمیدم.»

بابا خندید و گفت: «آره. در جریانم. بهتون می گن نسل Z. البته خیلی هاتون بعد از جنگ دوازده روزه ثابت کردن ضد اسرائیلین، نه ضدی که اونا می گن.»

لبخندی زدم و گفتم: «ولی بابا من فکر می کردم خیلی شجاعم؛ اما از وقتی اسرائیل حمله کرده، ترس افتاده به جونم. راستش، راستش این چند روز که بیشتر خونه هستین خیلی حواسم بهتون هست. هیچ وقت ندیدم بترسین یا نگران باشین بابا. دوست دارم رازش رو به منم بگین.»

پدرم تسبیحش رو برداشت و گفت:

– بابا جون بعضی ترس ها طبیعیه؛ اما ترس بیجا نتیجه دوری از خداست.

اگه کسی از خدا دور شد، از همه چی می ترسه؛ این حدیث پیامبره، حضرت می فرمایند: «هر کس از خدا بترسه، خداوند همه چیز رو از او می ترسونه.» منظور

حضرت هم این نیست که هرکس با خدا شد، آدمِ خشن یا ترسناکی می‌شه‌ها، نه. منظورشون اینه که خدا به مؤمن یه اقتدار می‌ده که آدم‌های بی‌خدا از مقابله باهاش می‌ترسن و در ادامه حضرت می‌فرماید: «هرکس از خدا ترسه، خداوند او را از همه چیز می‌ترسونه.»<sup>۱</sup> یعنی اهل ترس بیجا می‌شه و این خطرناکه؛ مشکلی که ما توی بعضی از مسئولینمون داشتیم و داریم متأسفانه. برخی از مسئولین ما به خاطر اینکه در طول زندگی، خودشون رو به خدا نزدیک نکردن و اهل بندگی درست حسابی در خونه خدا نبودن، گاهی اوقات بیجا و بی‌جهت از هارت و پورت دشمن ترسیدن و کشور رو اسیر تصمیمات بزدلانه خودشون کردن، دودشم توی چشم مردم رفته؛ درحالی که خدا توی قرآنش فرموده: «فَلَا تَهِنُوا وَتَدْعُوا إِلَى السَّلَامِ وَأَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ وَاللَّهُ مَعَكُمْ»؛ یعنی سُستی نکنین و دشمن رو به صلحی که براتون خفت باره دعوت نکنین، درحالی که خدا با شماست و شما برترین. بابا آهی کشید و گفت:

... کسی که اهل بندگی خدا نباشه، کسی که مراقب اعمالش نباشه و دلش رو بده دست حبّ مقام و ثروت و گناه، نه تنها این آیات دلش رو آروم نمی‌کنه، بلکه شاید اصلاً باور به چنین توصیه‌هایی نداشته باشه و به خاطر ترس، تن به هر ذلتی بده.

اما توی مسئولینمون آدم مؤمن هم کم نداریم بابا؛ مؤمنینی که با عمل به آیات قرآن برای کشور عزت آفریدن و دشمن رو ذلیل کردن، مثل شهید رئیسی، حاج قاسم، امیر عبداللہیان. بذار از شهید امیر عبداللہیان برات بگم. می‌دونی چرا ایشون توی دوران کوتاه مسئولیتش این همه عزت و اقتدار و موفقیت برای کشور و مردم ایران رقم زد؟<sup>۲</sup> چون توی زندگی‌ش اون قدر مراقب اعمالش بود و رضایت خدا رو مدنظر داشت که هم به فرموده پیامبر اقتدار پیدا کرد و آدم‌های بی‌خدا نمی‌تونستن از موضع ضعف، بهش نگاه کنن و باهاش حرف

۱. «مَنْ اتَّقَى اللَّهَ أَهَبَ اللَّهُ مِنْهُ كُلَّ شَيْءٍ، وَمَنْ لَمْ يَتَّقِ اللَّهَ أَهَبَهُ اللَّهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ» (متقی هندی، کنز العمال، ۵۸۸۳).

۲. امام خامنه‌ای در دیدار با خانواده شهدای خدمت فرمودند: «شرح خدمات و تلاش‌های آقای رئیسی و آقای امیر عبداللہیان در جبهه داخلی و در جبهه خارجی یک داستان طولانی و مفصل است.»

بزنن، و هم باور عمیق به توصیه‌های دین و قرآن داشت و طبق اونا جلو می‌رفت و در نهایت، به چنین عزت و جایگاهی رسید. همسرش می‌گه بارها پیش او آمده بود که برخی از دوستان ایشون، توی جمع بهش گفته بودن: «ما در وجود شما استعداد و توانایی‌ای می‌بینیم که به مقام بالایی می‌رسی.» اما هر بار که با هم صحبت می‌کردیم، ایشون می‌گفتن: «من همیشه از خدا خواستم که زمانی به جایگاه و مقامی برسم که اون مقام، به اندازه عطسهٔ بُزِ برام بی‌ارزش باشه.» دقیقاً هم همین‌طور بود. همسرش می‌گه ایشون وزارتخونه رو فرصتی برای حل بیشتر مشکلات مردم و خدمت به اونا می‌دونستن. هیچ‌وقت هم تغییر نکردن؛ مثلاً غیرممکن بود توی مجلسی نشسته باشن و کودک چهار یا پنج‌ساله‌ای وارد مجلس بشه و ایشون به احترام کودک از جا بلند نشن.<sup>۱</sup>

تواضع رو ببین بابا. مگه می‌شه خدا به چنین آدمی عزت نده؟ این رفتارها از کسی سر می‌زنه که سال‌ها با خدا رفاقتش رو قوی کرده.

اون قدر شهید امیر عبداللہیان با خدا زندگی کرد که همسرش بعد از سی سال زندگی مشترک در کنارشون می‌گه: «ایشون انگار از کنار پیغمبر خدا رد شده بودن و ما داشتیم قطره‌های کوچکی از سیرۃ نبوی رو در وجودشون می‌دیدیم، مثل یه مسلمون واقعی.»<sup>۲</sup>

آره بابا! این شهید عزیز اون قدر مؤمن بود و عاشق ائمهٔ اطهار که وقتی بعضی از دیپلمات‌ها تبِ رفتن به اروپا داشتن، ایشون عراق رو برای خدمت انتخاب کرد. باورش این بود که خدا به برکت ائمهٔ علیهم‌السلام، به کار و خدمتی که می‌کنه، برکت می‌ده.<sup>۳</sup>

بابا که انگار دوباره دل تنگ دوست‌های شهیدش شده باشه، اشک از گوشهٔ چشمش جاری شد و گفت:

– کسی که با خدا باشه، درد مظلومین عالم هم می‌شه درد خودش. امیر عبداللہیان این جور بود. می‌گن توی دوران وزارتش زودتر از ساعت دو بامداد

۱. مشرق‌نیوز به نقل از همسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

۲. همان.

۳. مشرق‌نیوز به نقل از پسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

نمی خوابید، در صورتی که صبح زود هم بیدار می شد. می گفت: «باید با تموم توان تلاش کنیم که این زن و بچه های مظلوم از بین نرن.» می گفت: «صهیونیست ها قدرت رویارویی با نیروهای مقاومت رو ندارن؛ برای همین به زن و کودکان مظلوم حمله می کنن. من باید صدای این فلسطینی های مظلوم، توی خارج از کشور باشم. مردم غزه نمی تونن صداشون رو به گوش جهان برسونن و من باید این کار رو بکنم، باید در سازمان ملل فریاد بزنم و با وزرای خارجه صحبت کنم.»<sup>۱</sup>

امیر عبداللہیان برای مردم کشور خودمون هم شب و روز دوید بابا. هم در قالب مسئولیتش دوندگی کرد، هم توی زندگی شخصی ش به فکر درد مردم ایران بود. همسرش می گه: «از برنامه های ماهیانہ ایشون این بود که مبلغی رو به خیریه ها یا افراد نیازمند کمک می کرد. دلش هم نمی خواست کسی متوجه بشه که این کمک از طرف ایشون بوده.»<sup>۲</sup>

آره باباجون! سرت رو درد نیارم. اگه می خوای توی زندگی از دشمنت نترسی، ترس بیجا سراغت نیاد، از مسیر حق خارج نشی و پشت نکنی به توصیه های راهگشای قرآن، شرطش اینه که رابطه ت رو با خدا قوی کنی. تموم اینا میوه بندگی خداست. از همین اعمال ساده و روزمره هم شروع می شه. اعمالی مثل مراقبت از زبان، احترام به پدر و مادر، نماز اول وقت، رعایت حق دیگران و.... یکی از دوستان شهید امیر عبداللہیان می گه: «۳۸ سال با ایشون رفاقت داشتم و کمتر دیدم آدمی این قدر اهل رعایت تقوا باشه. ایشون در مقابل کسانی که حرف های ناروا می زدن، تحت هیچ شرایطی غیبتشون رو نمی کردن.»<sup>۳</sup>

همین رفتارها بود که ازش یه چهره محبوب درست کرد و آخر سر هم به آرزوش که شهادت بود، رسید. دختر شهید رکن آبادی می گفت: «ما هرچی در چهره و زندگی حاج قاسم دیدیم، توی شهید امیر عبداللہیان هم وجود داشت.» می گفت یه بار بهشون گفتم: «شما حاج قاسم عرصه دیپلماسی هستی، حاج قاسم یه پورجعفری داشت که شما هم به یه کسی مث ایشون در کنارتون

۱. مشرق نیوز به نقل از همسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

۲. شهید حسین امیر عبداللہیان، ناصر کاوه، به نقل از همسر شهید، ص ۴۸.

۳. همان، به نقل از آقای اسحاق آل حبیب، ص ۴۶.

نیاز دارین» می‌گه امیر عبدالهیان با چشم‌های اشکی گفت: «فقط دعا کنین عاقبت‌م مثل حاج قاسم بشه»<sup>۱</sup> و عاقبتش‌م مثل حاج قاسم شد بابا؛ چون خدا پای آرزوهای قشنگ بنده‌های خوبش رو امضا می‌کنه. خلاصه با خدا باش و پادشاهی کن، ترس بیجا هم دیگه سراغت نمیاد.»



۲۷

بازی اسطوره

شهید علی صیاد شیرازی

لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ

[بدانید حوادث، پیش از وقوع، در کتاب تقدیر الهی ثبت  
شده‌اند] تا بر آنچه از دستتان رفته، تأسف نخورید، و  
به آنچه به شما داده است، مغرورانه شادمان نگردید.

حدید ﴿۲۳﴾



عموم یه شرکت خصوصی راه اندازی کرده بود که اکثر کارکنانش، جوون و نوجوون های نخبه بودن. می گفتم: «حضرت آقا فرمودن به جوون ها اعتماد کنین و می خوام به اندازه توانم، این توصیه نایب امام زمان عجل الله تعالی فرجه رو عملیاتی کنم.» البته برای فعالیت ما توی یه سری از امورات اداری منع قانونی وجود داشت؛ به همین خاطر چند تا مهندس باتجربه و میان سال هم در جمعمون حضور داشتن؛ اما صفر تا صد فعالیت های درون شرکت رو چند تا نیروی جوون و ما نوجوون ها انجام می دادیم.

شرکت توی حوزه بازی های رایانه ای فعالیت می کرد و سعی داشت اسطوره های ملی مذهبی رو از طریق بازی به نوجوون های کشور معرفی کنه. از اونجایی هم که من به خاطر علاقه من به این رشته، از حدود هشت سالگی توی دوره های حرفه ای شرکت کرده بودم و با نُه سال تجربه، تخصص این کار رو داشتم، مدیر پروژه ساخت بازی شهید صیاد شیرازی شدم. این اولین پروژه ای نبود که مدیریت ساختش رو به عهده می گرفتم؛ اما قطعاً متفاوت ترینش بود؛ چون وقتی با اعضای تیمم دور هم نشستیم و برای طراحی مراحل بازی، خاطرات شهید صیاد رو مرور کردیم، به شدت عاشق مرام ایشان شدم.

همین علاقه شدیدم به شهید، اشتیاقم رو برای انجام کار زیادتر کرد و به مراتب وقت و انرژی بیشتری رو برای پروژه گذاشتم؛ اما دقیقاً آخرای به ثمر

نشستن بازی بود که متأسفانه یهو همهٔ اعضای تیمم دست از فعالیت کشیدن و گفتن: «ما با تو کار نمی‌کنیم و آقای صنعتگر باید یه مدیر جدید برای پروژه انتخاب کنه.»

عموم به خاطر سفرهای فراوان کاری یا شرکت در همایش‌ها و جلسات مختلف، کمتر می‌تونست توی شرکت حاضر باشه و آقای صنعتگر رو به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار خودش انتخاب کرده بود، تا امورات شرکت لنگ نمونه. ایشونم یکی دو روز وقت خواست تا دربارهٔ این مشکل تصمیم بگیره و بهمون اعلام کنه.

منم که هنوز توی شوک این رفتار اعضای تیمم بودم، گیج و سردرگم چاره‌ای جز صبرکردن نداشتم، تا اینکه یه روز آقای صنعتگر من رو صدا کرد و رفتم اتاقش.

– سلام آقا! اجازه هست؟

– سلام رضاجان! بفرما داخل.

آقای صنعتگر رو خیلی قبول داشتم و ته دلم روشن بود که حقم رو ضایع نمی‌کنه؛ اما امان از روزی که شرایط جوری پیش بره که مدیر مجبور باشه بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنه.

خلاصه وارد اتاق شدم، روی مبل کنار میزشون نشستم و گفتم:

– آقا تکلیف چی شد؟ وقت زیادی نداریم برای تکمیل پروژه!

آقای صنعتگر دست‌هاش رو به هم گره زد و گفت:

– من بررسی کردم رضاجان! ظاهراً دو نفر از اعضای شرکت، بچه‌های تیمت رو ترغیب کردن که باهات کار نکنن.

– کیا آقا؟ چی گفتن؟

– اجازه بده فعلاً اسمشون رو نگم؛ چون باید بررسی کنم ببینم انگیزه‌شون

چی بوده؛ ازطرفی باید مطمئن بشم که تشخیصم درست بوده. اگه چیزهایی که شنیدم ثابت بشه، حتماً باهاشون برخورد می‌کنم و نمی‌ذارم حق کسی ضایع بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

– پس خدا رو شکر مشکل حل شد و می‌تونیم پروژه رو ادامه بدیم. درسته؟

آقای صنعتگر سرش رو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

– من این چند روز خیلی با اعضای تیمت صحبت کردم تا راضی شون کنم باهات همکاری کنن و پروژه به سرانجام برسه؛ اما متأسفانه حرف‌های اون دو نفر خیلی روشن اثر گذاشته و هیچ جوهره راضی نشدن. بعد هم مکثی کرد و ادامه داد:

– ببین رضاجان! می‌دونی که ما هزینه خیلی زیادی برای این پروژه کردیم و اگه تا ده روز دیگه کار تموم نشه، ضررش ممکنه کمر شرکت رو بشکنه. من امید داشتم که اعضای تیم راضی بشن و با مدیریت تو کار رو پیش ببرن؛ اما متأسفانه نشد. توی شرکت هم بچه‌هایی که اندازه این تیم تخصص داشته باشن و روی کار سوار باشن، نداریم. فرصت جذب و به‌کارگیری نیروهای متخصص جدید هم توی این وقت کم نیست.

تا آخر قصه رو خوندم. آقای صنعتگر همه اینا رو گفت تا برسه به اینجا که به خاطر زمین نخوردن پروژه و ضرر نکردن شرکت، به ناچار از مدیریت کنار بکش. وای که چقدر دلم برای خودم و تلاش‌هام سوخت.

– رضاجان! خودت خوب می‌دونی که من اهل پایمال کردن حق کسی نیستم؛ اونم تو که هم به تخصصت مطمئنم، هم به متعهد بودن. فقط و فقط برای اینکه کار زمین نخوره، ازت می‌خوام مدیریت پروژه رو تحویل کس دیگه‌ای بدی؛ وگرنه برام مثل روز روشنیه که هر حرفی در موردت زدن تهمته؛ اما چی کار کنم که تیم راضی نمی‌شه باهات همراهی کنه؛ ولی خیالت راحت! من حتماً این مسئله رو دنبال می‌کنم و با هرکسی که مقصر بوده به شدت برخورد می‌کنم. اعضای تیمت هم یه روزی می‌فهمن که اشتباه کردن و به ناحق پشتت رو خالی کردن.

می‌دونستم که برای عبور از این بحران و نجات شرکت از یه ضرر بزرگ، راهی جز این وجود نداره و دیگه اصرارم برای موندن بی‌فایده‌ست. برای همین فقط بلند شدم و گفتم:

– باشه آقا! هرچی شما بگین. خدا نگهدار.

بی‌رمق از اتاق زدم بیرون. حتی حوصله موندن توی شرکت رو نداشتم. رفتم توی اتاق، وسایلم رو برداشتم و راه افتادم سمت خونه.

[خونه] اون قدر داغون بودم که همه فهمیدن یه چیزی شده؛ اما توی این

شرایط فقط داداش بزرگم بود که به یه بهونه می‌یومد تا ته‌وتوی قضیه رو دربیاره. انصافاً هم آقا جواد توی بدترین روزهای زندگی‌م کنارم می‌ایستاد و کمکم می‌کرد. مخصوصاً که حافظ قرآن بود و اکثر اوقات راهنمایی‌هاش، خواسته یا ناخواسته ختم می‌شد به توصیه‌های قرآنی.

[اتاق من] همون طور که حدس می‌زدم، بالاخره سروکله جواد پیدا شد. سرکی کشید توی اتاق و گفت:

– سلام بر مهندس نوجوونِ خانواده! اجازه هست؟

بی حوصله سرم رو آوردم بالا و گفتم: «سلام.»

پرید توی اتاق و گفت: «چه سلام بی‌حالی. خوابم گرفت.»

– حوصله ندارم داداش! ولم کن.

جواد نشست روبه‌روم و با شوخی و خنده گفت: «تو که می‌دونی من تا نفهمم چی شده نمی‌رم؛ پس الکی وقت جفتمون رو نگیر. بگو ببینم چی شده؟» راست می‌گفت. این جور وقت‌ها دست‌بردار نبود؛ البته هدفش خوب کردن حال طرف مقابل بود، نه فضولی توی کار دیگران. برای همین بدون هیچ مقاومتی قضیه رو براش تعریف کردم.

جواد هم تا فهمید برخلاف تلاش‌ها و زحمت‌هام، تیمم پشتم رو خالی کردن و یه جورایی به ناحق منو کنار زدن، دستش رو گذاشت کنار گوشش و با صوت زیباش شروع کرد به تلاوت: «لَکَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ». بعد هم گفت: «می‌دونی یعنی چی داداش؟ یعنی به خاطر چیزی که از دستتون رفته ناراحت نباشین و به خاطر چیزی که بهتون رسیده، سرمستی متکبرانه نداشته باشین. خودمونی‌ش هم یعنی رضاجون! جوری در بندِ مسئولیت نباش که با رفتنش این جور به هم بریزی و با اومدنش از خودت بی‌خود بشی. امانت خدا دستت بوده و با درست انجام دادنِ کارت امانت‌داری کردی. حالا به ناحق ازت گرفتن، غمی نیست، عوضش سرت پیش خدا بالا است که خیانت در امانت از جانب تو رخ نداده.»

داداش اینا رو گفت و رفت. روی تختم دراز کشیدم و مدام ذهنم درگیر اتفاقی بود که به سرعت رخ داد. با خودم گفتم: «کاش عموم ایران بود و ایشون یه کاری

می‌کرد؛ اما بلافاصله جواب خودم رو دادم که اگه ایشونم بود همین تصمیم رو می‌گرفت؛ چون عاقلانه‌ترین راهکار برای ضربه‌نخوردن پروژه و شرکت همینه.»  
 ناامید بودم و ناراحت که چشمم خورد به کتاب شهید صیاد؛ برداشتم تا چند صفحه‌ای بخونم، بلکه دلم آرام بگیره.

نمازشبش ترک نمی‌شد و همیشه با وضو بود. برای کوچک‌ترین کار شخصی تا بزرگ‌ترین کار مسئولیتی برنامه‌ریزی و نظم دقیق داشت. در مقابل مشکلات و سختی‌ها خونسرد و آرام بود و با توکل به خدا، دنبال راه چاره می‌گشت. سعی می‌کرد بی‌مهری‌های دیگران رو با محبت و دعا پاسخ بده.<sup>۱</sup>

نمی‌دونم چرا این خاطره رو دیدم؛ اما با هر خطش، سری زدم به زندگی خودم. منم قبل از انجام هر کاری وضو می‌گرفتم. مثل شهید صیاد کوچک‌ترین کارها رو هم با برنامه‌ریزی و نظم دقیق انجام می‌دادم؛ اما، در مقابل مشکلات نمی‌تونستم آرام باشم و اینکه شهید صیاد، به اونایی که باهاش بد تا می‌کردن، محبت داشته و دعاشون می‌کرده، برای من قفل بود؛ چون اون قدر از اعضای تیمم بابت رفتارشون ناراحت بودم که حتی دیگه دوست نداشتم ببینمشون، چه برسه به اینکه بخوام دعاشون کنم.

[چهار روز بعد] توی این چند روز به بار هم شرکت نرفتم. حتی اگه کسی باهام تماس می‌گرفت جوابش رو نمی‌دادم. فقط یکی از دوست‌های نزدیکم خبرهای شرکت رو بهم می‌رسوند. نمی‌دونم چرا دوست داشتم مدیر جدید پروژه نتونه کار رو جمع کنه. برای همین وقتی فهمیدم کارشون گیر کرده و توی ساخت بعضی از مراحل بازی به مشکل خوردن، خیلی دلم خنک شد؛ البته گاهی هم عذاب وجدان می‌گرفتم و با خودم می‌گفتم: «این وسوسه شیطونه!» اما بلافاصله یاد رفتار بچه‌های تیمم می‌افتادم و می‌گفتم: «حقشونه! چوب خداست. بذار بخورن تا براشون درس عبرت بشه و دیگه نامردی نکنن.»

[هفت روز بعد] یه هفته از اون اتفاق می‌گذشت. خوش حال بودم که سه روز مونده تا تحویل پروژه و هنوز نتونستن مشکل رو حل کنن. اونم کاری که برای من انجام دادنش مثل آب خوردن بود. دعا می‌کردم زودتر این سه روز هم بگذره

۱. امیر دلاور، امیرحسین انبارداران؛ به نقل از سرلشکر علی شهبازی، ص ۳.

تا قدم رو بیشتر بدونن. توی همین افکار بودم که گوشی‌م زنگ خورد. آقای صنعتگر بود. با خودم گفتم حتماً زنگ زده بگه بیا مشکل پروژه رو حل کن. اولش می‌خواستم عینِ این چند روز که بارها زنگ زده بود و جوابش رو نمی‌دادم، این بار هم جواب ندم؛ اما گفتم بذار گوشی رو بردارم و وقتی گفت بیا کمک، بگم نمایم تا بیشتر دلم خنک بشه.

– سلام آقا!

– سلام پسر! خوبی؟ معلومه کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

– ببخشید! حالم خوب نبود. در خدمتم.

– زنگ زدم بگم طبق قولی که داده بودم پیگیری کردم و فهمیدم کیا به ناحق بهت تهمت زدن. به هم تیمی‌هاتم ثابت شد که اشتباه کردن و بندگان خدا روشن نشد بهت زنگ بزنی برای عذرخواهی.

نمی‌دونم چرا از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم:

– عجب! دقیقاً وقتی پروژه کارش گیر کرده و حل نمی‌شه، مقصر معلوم شد و اعضای تیم پشیمون شدن؟ ایده‌ی جالبیه برای کشوندن من به شرکت برای حل مشکل پروژه.

آقای صنعتگر مثل همیشه آروم و باوقار گفت: «نه پسر! من فقط زنگ زدم بهت بگم به قولم عمل کردم و هدف دیگه‌ای از تماسم نداشتم. اینکه شما بخوای برگردی به پروژه کمک کنی یا نه، به خودت مربوطه. خدا نگهدار.»

هم عصبانی بودم و هم شرمنده از حرفی که زدم؛ اما باز یه حسی بهم گفت: «کوتاه نیا! بچه‌ها باید توی این پروژه شکست بخورن تا تنبیه بشن.» برای همین از اون روز به بعد دیگه جواب هیچ تماسی از شرکت رو ندادم.

[روز هشتم] تنها راه فرارم از بی‌حوصلگی اون روزها، خوندن خاطرات شهید صیاد شیرازی بود. دوباره کتاب رو برداشتم و شروع کردم به خوندن:

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و دیدم توی سجده داره به شدت

گریه می‌کنه. گریه‌ش که تموم شد، رفتم روبه‌روش نشستم و گفتم:

«جناب سرهنگ! چرا نماز شب رو شروع نکرده، این قدر گریه می‌کردی؟»

گفت: «آقا دست از سر ما بردار.» اما اون قدر اصرار کردم که اشکش

جاری شد و گفت: «گریه‌م برای اینه که من توی کشور خودم، طوری

که مورد قبول خدا باشه، قادر به انجام تکالیفم نیستم.»<sup>۱</sup>

خاطره ادامه داشت؛ اما همین جا ذهن من قفل شد. عذاب وجدان شدیدی افتاد به جونم که نکنه تکلیف من، انجام این پروژه‌ست و رهاکردنش خواسته شیطونه؟! جالبه که این داستان عقب و جلو داشت<sup>۲</sup> و من اتفاقی چشمم خورده بود به این پاراگرافش. سریع روبه قبله نشستم و گفتم: «خدایا! من نمی‌خوام برخلاف خواسته تو عمل کنم؛ لطفاً خودت راه درست رو جلو پام بذار.»

[روز نهم] کمتر از ۴۸ ساعت تا پایان زمان تحویل پروژه باقی مونده و طبق خبرهایی که از دوستم می‌گرفتم هنوز مشکل حل نشده بود. مشغول خوندن

۱. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران»: <https://B2n.ir/tw8409>.

۲. در سفر لبنان، در بعلبک به منزل پیرمردی شیعه رفتیم که خانواده‌اش پنج شهید داده بود. هنگام خداحافظی، پیرمرد دستی کشید روی پوتین صیاد و خاک آن را به صورتش مالید. صیاد خیلی منقلب شد و گفت: «چرا این کار را با من می‌کنید؟» و دست پیرمرد را گرفت و با اصرار، آن را بوسید. پیرمرد گفت: «نه می‌توانم و نه لایق هستم که بیایم دست‌وپای امام را ببوسم. می‌خواهم وقتی رفتید ایران، به امام بگویید که اگر لایق نبودم و نتوانستم بیایم، ولی پای سربازت را بوسیدم.»

صیاد بار دیگر دست ایشان را بوسید و برگشتیم به محل استقرار. من و صیاد هم‌اتاق بودیم. من اجازه گرفتم و خوابیدم. دیدم ایشان رفت برای نماز خواندن. حدود یک بعداز نیمه شب بود. چرتی زدم و بیدار شدم، دیدم در سجده است و به شدت گریه می‌کند. وقتی گریه‌اش تمام شد، رفتم روبه رویش، پُشت به قبله نشستم و گفتم: «جناب سرهنگ! باید برای من بگویی چرا نماز شب را شروع نکرده، این قدر گریه می‌کردی؟» گفت: «آقا دست از سر ما بردار.» آن قدر اصرار کردم تا اشکش جاری شد و گفت: «دیدید پیرمرد با من چه کرد؟ من تاکنون فکر می‌کردم که در مملکت خودم، مدیون مردم خودمان و انقلاب اسلامی هستم، بلکه هر جایی در این دنیا مظلوم و شیعه و مسلمانی هست، به او مدیون هستم. هر جا کسی علیه ظلم می‌جنگد، من باید حضور پیدا کنم، من به او مدیونم. هر مظلومی که دارد می‌جنگد، من به او مدیونم. گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود. گریه‌ام از این است که من در کشور خودم، طوری که مقبول ذات خداوند باشد، قادر به انجام تکالیفم نیستم. چگونه می‌توانم در جاهای دیگر انجام وظیفه کنم. من که قادر نیستم هر جایی که جنگی هست، حضور پیدا کنم و هر جایی که مظلومی هست، دینم را به او ادا کنم، چاره‌ای غیر از استغفار به درگاه خدا ندارم. کار من امشب استغفار بود که خدایا مرا ببخش. من از انجام وظیفه‌ام در جمهوری اسلامی عاجزم، چگونه می‌توانم در جاهای دیگر دینم را ادا کنم؟» نوید شاهد.

کتاب خاطرات شهید صیاد بودم که رسیدم به این خاطره:

بنی صدر شنیده بود که صیاد شیرازی به سپاه کمک می‌کند. برای همین عصبانی شد و بعد از توییح، ایشون رو از فرماندهی غرب کشور عزل کرد؛ اما صیاد که رضای خدا براش مهم بود، اون قدر راحت دوری از مقام و مسئولیت رو پذیرفت که دوستان و نزدیکانش تعجب کردن. می‌گن بعد از خلع درجه، صیاد با لباس بسیجی می‌رفت سپاه و کمک می‌کرد تا کارها بهتر پیش بره.<sup>۱</sup>

یهو یاد دعای دیروزم افتادم که از خدا خواسته بودم راه رو بهم نشون بده. انگار این خاطره همون چراغ راه زندگی‌م بود. وقتی به ناحق مسئولیت رو از شهید صیاد گرفتند، ایشون عین توصیه خدا توی آیه ۲۳ سوره حدید، اصلاً بهم نریخت و با کسی هم قهر نکرد و از فرداش بدون اینکه براش مسئولیت مهم باشه، رفت و کمک کرد تا کار زمین نمونه. دیگه بهونه‌ای نداشت. این مسیری بود که مطمئن بودم خدا پیش روم گذاشته. باید می‌رفتم و به حل مشکل پروژه کمک می‌کردم. [یک ماه بعد] خوش حال بودم که کمکم باعث شده بود کار توی دقایق آخر تکمیل بشه و پروژه لطمه نخوره. درسته که بعدش اعضای تیمم از قضاوتشون عذرخواهی کردن و به خاطر تخصصم، مدیر اجرایی کلی شرکت شدم؛ اما اون چیزی که منو خیلی خوش حال کرد، استقبال بی‌نظیر نوجوون‌های کشور از «بازی اسطوره» بود. خیلی خوش حال بودم که شهید صیاد شیرازی، همون صیاد دل‌هایی که اول از همه دل خودم رو برده بود، به وسیله من و رفیق هام، به جامعه نوجوون کشور معرفی می‌شد.

۱. تلفیقی از خاطره آیت الله شهید آل‌هاشم منتشرشده در سایت روزنامه دنیای اقتصاد؛ خاطره سرهنگ عطارموسی در امیر دلاور، ص ۵۳.



۲۸

اوستا عبدالحسين دهه نودی

شهید عبدالحسین برونسی

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا \* وَيَرْزُقْهُ مِنْ  
حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ  
وهرکس تقوای الهی پیشه کند، خدا راه نجات [از مشکلات]  
را پیش پایش می‌گذارد، و به او از جایی که فکرش را نمی‌کند،  
روزی می‌دهد، و هرکس به خدا توکل کند، او برایش کافی است.

طلاق ۲ و ۳



چند سالی بود که تابستون‌ها بلافاصله بعد از تعطیلی مدارس، می‌رفتم سرِ کار؛ شاگردی توی مغازه‌هایی مثل تعمیر دوچرخه، پرورش گل و گیاه، خیاطی و... هم اوقات فراغتم رو پُر می‌کرد و هم یه مهارت به مهارت‌هام اضافه می‌شد.

اما اون سال یه کم متفاوت بود؛ چون علاوه بر کسب مهارت و پُرشدن اوقات فراغتم، یه هدف دیگه هم داشتم؛ می‌خواستم پول‌هام رو جمع کنم، برای خریدِ یکی از دوچرخه‌های مغازهٔ حبیب‌آقا. سری جدید دوچرخه‌هاش به حدی زیبا بود که با دیدنش دلم ضعف می‌رفت.

وقتی هم به بابام گفتم: «می‌خوام با درآمدِ خودم، دوچرخه بخرم.» حسابی تشویقم کرد و گفت: «وسیله‌ای که با دست‌رنجِ خودت می‌خری، هم برات دل‌چسب‌تره، هم بیشتر قدردش رو می‌دونی.»

[شروع تابستان] بابام به دوستاش سفارش کرده بود اگه جای مطمئن و مناسبی برای کارکردنِ من سراغ داشتن، بهمون اطلاع بدن؛ البته همه‌شون خیلی خوب می‌دونستن که منظور ایشون از جای مطمئن، فقط یه جای امن نیست. جای مطمئن از نظر بابا، همون جایی بود که صاحب‌کارش حلال و حروم سرش بشه. می‌گفت: «کسی که خدا ترس باشه، از هر جهت مطمئنه.» برای همین تا شنید عمورجب برای میوه‌فروشی خودش شاگرد می‌خواد، گُل از گلش شکفت و گفت: «عمورجب توی جبهه مسئول تدارکات لشکرمون بود. خیلی آقاست.» بعد هم گوش‌ی رو برداشت و بهش زنگ زد.

وقتی رفتم دم مغازهٔ عمورجب، تموم تعریف‌های بابا رو با همون نگاه اول، توی رفتار و چهره‌ش دیدم. یه پیرمرد سن و سال دار، اما سرحال و قبراق؛ کسی که نورانیتِ صورتش داشت می‌رسید به پایِ سفیدی محاسنش؛ نورانیتی که به قول بابام، اثر نماز شب و بندگی خدا بود. قرار شد از فردای همون روز، شاگرد این عبدِ صالح خدا بشم.

[روز اول] وقتی رسیدم عمورجب داشت صندوق‌های آخر میوه رو توی قفسه‌ها خالی می‌کرد. با خجالت رفتم جلو و گفتم: «دیر رسیدم عمو؟» خندید و گفت: «نه پسر! من زیادی زود میام. شما به موقع اومدی.» دویدم و بقیهٔ جعبه‌ها رو آوردم و با راهنمایی ایشون ریختم توی قفسه‌ها. عمورجب در حین کار، مدام مدح اهل بیت علیهم‌السلام رو زمزمه می‌کرد و چنان حال دلش خوب بود که با تموم وجودم احساس می‌کردم قراره یه تابستون متفاوت رو کنار ایشون سپری کنم.

[پایان ماه اول] ماه اول شاگردی توی میوه‌فروشی عمورجب، مثل برق گذشت؛ اما خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. مثلاً فهمیدم سحرخیزی نشاط میاره یا اینکه نیفتادن لبخند از لبام، یه روش بی‌هزینه‌س برای انتقالِ حالِ خوب به دیگران و خیلی چیزهای دیگه.

تذکرات دینی عمو هم بامزه بود. یادمه وقتی می‌خواست بهم بگه در حین کار ذکر بگم، از کنارم رد شد و به شوخی گفت: «پاهات که می‌ره، دست‌هاتم که کار می‌کنه، این وسط زیونت حق نداره ازت گلایه کنه که پس من چی؟ حرکتش بده به ذکر خدا باباجون!»

حساب کمک به نیازمندا هم دیگه از دستم در رفته بود. توی اون یه ماه بارها دیده بودم که یه سری نیازمند میومدن توی مغازه و چشم می‌دووندن، بلکه میوه‌های پلاسیده و ارزون پیدا کنن؛ اما عمورجب می‌دوید و از گلِ میوه‌ها می‌ریخت توی نایلون، می‌رفت سمتشون و می‌گفت: «بنده‌خدایی این میوه‌ها رو نذر سلامتی امام‌زمان علیه‌السلام کرده، بگیرین و به نیت ظهور یه دونه صلوات بفرستین.» وقتی هم بعد از خلوت شدن مغازه ازش می‌پرسیدم: «عمو! کی اومد و نذر کرد که من ندیدمش؟» می‌خندید و می‌گفت: «مگه خودم چمه که

نذر نکنم؟» خلاصه یه شهید زنده بود واسه خودش.

دقیقاً هم سر ماه، حقوق اولم رو داد و گفت: «هنوز عرق کارگر خشک نشده باید دستمزدش رو داد. رزق حلال زندگی ت فراوون بابا.» پول ها رو گذاشتم جیبم و گفتم: «این دو ماه هم بگذره و حقوقم رو بگیرم، بالاخره می خرمش.»  
عمورجب نگاهی بهم کرد و گفت:

– چی رو می خری بابا؟

– دو چرخه. امسال می خوام با پول کارکردنم دو چرخه بخرم. دقیقاً پولش می شه اندازه حقوق این سه ماهم. برای همین نباید اصلاً خرجشون کنم.  
– یعنی اگه یه هزار تومنی هم کم بشه، نمی تونی بخریش؟  
– نه! نمی تونم بخرمش؛ برای همین اگه شده پیاده پیام و برم، از پول حقوقم خرج نمی کنم.

[روز بعد] درست از فردای روزی که حقوق اولم رو گرفتم، رفتارهای عمورجب عجیب شد. کسی که این قدر اهل حلال و حروم بود و خیررسوندن به مردم، حالا داشت به سبزی هاش آب می زد تا سنگین تر بشه. وقتی هم بهش گفتم: «عمو! این جووری به ضرر مشتری می شه»، خندید و گفت: «عیب نداره! عوضش سود بیشتری می کنیم.»

شوکه شدم؛ اما خجالت کشیدم حرف دیگه ای بزنم. باورم نمی شد عمورجبی که تا دیروز این قدر خوب بود، الان این کار رو می کنه. اون روز فقط جسمم توی مغازه بود و حواسم مدام می رفت سمت احادیثی که بابام همیشه از آثار مال حروم برام می خوند. مثل این حدیث پیامبر که فرموده بود: «هرکس یه لقمه حروم بخوره، تا چهل شب، نمازی ازش پذیرفته نمی شه.»<sup>۱</sup> یا این حدیث که «خداوند بهشت رو بر بدنی که از مال حروم تغذیه بشه، حروم کرده.»<sup>۲</sup> یا اون که پیامبر فرمود: «هر وقت لقمه حروم وارد بدن کسی بشه، تموم فرشتگان آسمان

۱. رسول الله ﷺ: «مَنْ أَكَلَ لُقْمَةً مِنْ حَرَامٍ لَمْ تُقْبَلْ لَهُ صَلَاةٌ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً.» (متقی هندی، کنز العمال: ۹۲۶۶).

۲. عنه ﷺ: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ حَرَّمَ الْجَنَّةَ جَسَدًا غُذِيَ بِحَرَامٍ» (متقی هندی، کنز العمال: ۹۲۶۱؛ تنبيه الخواطر، ج ۱، ص ۶۱، مع تفاوت يسير في اللفظ).

و زمین نفرینش می‌کنن.)<sup>۱</sup> دلم برای عمورجب سوخت که آخر عمری این جور داشت خودش رو بدبخت می‌کرد.

تموم حال خوب اون یه ماه شاگردِ عمورجب، توی چند ثانیه دود شد رفت هوا. حس خیلی بدی داشتم از اینکه شاگرد یه آدم حروم خور شدم. چندین بار هم با خودم گفتم بذار قید این کار رو بزنم و برم؛ اما تصویر دوچرخه می‌اومد جلو چشمم و منو منصرف می‌کرد. واقعاً مونده بودم چی کار کنم. غرق این افکار آزاردهنده بودم که عمورجب صدام زد و گفت:

– یه فکری کردم! تو اصلاً نمی‌خواد توی کارهای میوه‌فروشی به من کمک کنی. صندلی و ترازو برات می‌دارم کنار گاری سبزی‌ها، آب بزن بهش و بفروش، هرچی هم فروختی به عنوان حقوقت بردار. این جوری دستمزد بیشتری می‌گیری و پول دوچرخه‌ت هم زودتر جور می‌شه.

تا عمورجب اینو گفت، از کوره دررفتم. انگار اون آتشفشانی که از صبح توی وجودم غل می‌زد، با این حرف فوران کرد؛ درحالی‌که رگ گردنم زده بود بیرون، گفتم:

– بس کنین عمورجب لطفاً! فکر کردین حالا که عاشق دوچرخه‌م، حاضرم به خاطرش کار حروم انجام بدم؟ این پول‌ها از گلولی من پایین نمی‌ره.

اینو گفتم و درحالی‌که گریه‌م گرفته بود، از مغازه زدم بیرون. سرم پایین بود و به سرعت داشتم می‌رفتم که عمورجب دوید توی خیابون و گفت: «وایسا پسرم! وایسا کارت دارم.» گوش ندادم و قدم‌هام رو بلندتر برداشتم. عمورجب هم که به نفس نفس افتاده بود، با صدای بلند گفت: «خدا رو خوش میاد من پیرمرد رو بندازی دنبال خودت. نفسم گرفتم، وایسا کارت دارم.» تا اینو شنیدم، پاهام از حرکت ایستاد. عمورجب بالبخند اومد جلو، درحالی‌که پیشونی‌م رو می‌بوسید، گفت: «دمت گرم اوستا عبدالحسین دهه‌نودی!» منظورش رو نفهمیدم. هنوز عصبانی بودم و درحال گریه که گفت: «بیا بریم مغازه، باید یه چیزی رو برات تعریف کنم.» اصلاً دوست نداشتم برگردم اونجا؛ اما وقتی گفت: «حرف من ریش سفید رو زمین ننداز.» با اکراه دنبالش راه افتادم.

۱. عنه عليه السلام: «إِذَا وَقَعَتِ اللَّقْمَةُ مِنْ حَرَامٍ فِي جَوْفِ الْعَبْدِ لَعَنَهُ كُلُّ مَلَكٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (مشكاة الأنوار: ۵۴۳/۱۸۱۹).

[میوه فروشی] روی صندلی با همون حال بد نشسته بودم که عمورجب رفت سمت میزش و از تو کشو، یه عکس قدیمی برداشت و گرفت سمت من و گفت:

– ایشون رو می شناسی بابا؟

نگاهی کردم و گفتم: «نه!»

عمورجب عکس رو بوسید و گفت: «ایشون شهید عبدالحسین برونسیه. ما اوستا عبدالحسین صداش می کردیم. فرمانده مون بود تو جبهه. دیروز وقتی گفتم می خوام با حقوقم دو چرخه بخرم، یهو یاد ایشون افتادم و تصمیم گرفتم امتحانت کنم.»

با کنجکاوای سرم رو آوردم بالا ببینم عمورجب چی داره می گه. ایشونم اومد روبه روم نشست و گفت:

اوستا عبدالحسین اوایل ازدواجش از روستا اومد مشهد. برای اینکه بتونه خرجی زندگی ش رو دربیاره، رفت توی یه سبزی فروشی مشغول کار شد. دو ماهی از کارکردنش توی سبزی فروشی گذشته بود که اومد خونه و گفت: «من دیگه این کار رو نمی خوام. صاحب سبزی فروشی آدم درستی نیست؛ سبزی ها رو داخل آب می ریزه تا سنگین تر بشه. از فردا دیگه نمی رم اونجا.» خلاصه فردای اون روز افتاد دنبال پیدا کردن یه کار جدید. تا ظهر گشت و بالاخره تونست توی یه لبنیاتی کار پیدا کنه. اتفاقاً حقوقش بهتر از سبزی فروشی بود؛ اما آقا عبدالحسین ده پونزده روز توی لبنیاتی دوام آورد و اونجا رو هم رها کرد. همسرش می گه بهش گفتم: «این لبنیاتی که دیگه کارش خوب بود و حقوق زیادی هم بهت می داد، چرا رها کردی؟» عبدالحسین گفت: «این یکی از اون سبزی فروش هم بدتره. هم کم فروشی می کنه، هم جنس بد رو با جنس خوب قاطی می کنه و به قیمت بالا می فروشه. از همه بدتر اینکه می خواد منم یکی بشم لنگه خودش. بهم می گه اگه می خوای به جایی برسی، باید از این کارها بکنی.»<sup>۱</sup> خلاصه عبدالحسین با اینکه

واسه چرخوندنِ زندگی‌ش به حقوق اونجا نیاز داشت، برای اینکه خدایی نکرده اهل مال حروم نشه، دست از اون کار هم کشید.

عمورجب یه نگاه حسرتی به عکس شهید انداخت و گفت: «این بنده‌های خوب خدا به وعدهٔ پروردگارشون توی قرآن اعتماد داشتن بابا. خدا وعده کرده که «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»؛ یعنی کسی که اهل رعایت تقوا باشه و گناه نکنه، خدا از جایی که فکرش رو نمی‌کنه، براش روزی می‌فرسته.

عبدالحسین برونسی هم به خاطر خدا، حتی حاضر نشد پیش یه حروم خور کار کنه، چه برسه به اینکه بخواد مثل اونا اهل حروم بشه. خدا هم طبق وعده‌ش توی قرآن، روزی‌ش رو رسوند.

همسرش می‌گه دیدم آقا عبدالحسین یه بیل و یه کلنگ گرفته و اومده خونه. ازش پرسیدم: «اینا رو برای چی گرفتی؟» گفت: «به یاری خدا و چهارده معصوم علیهم‌السلام می‌خوام از فردا صبح برم سرگذر برای کارگری.» گذشت و سه چهار روز بعد، آخر شب از سرکار برگشت و بهم گفت: «امروز الحمدلله یه بتا پیدا شد که من رو با خودش ببره سرکار.» همسرش می‌گه شغل جدیدش رو با کاری که توی لبنیاتی می‌کرد، مقایسه کردم و دلم براش سوخت. آخه می‌دونستم کارش سخته و جون‌کندن داره؛ اما عبدالحسین [که هدفش کسبِ رضای خدا بود] گفت: «طوری نیست، نونِ زحمت‌کشی، نونِ پاک و حلالیه.» خلاصه آقا عبدالحسین به مرور توی کار بنایی جا افتاد و برای خودش شد «اوستا». کار به جایی رسید که دیگه شاگرد می‌گرفت و دستمزدش هم بهتر از قبل شده بود.<sup>۱</sup>

آره باباجون! اینکه خدا توی آیه می‌گه اگه کسی به من توکل کنه، من کفایتش می‌کنم یعنی این. خدا طبق وعده‌ش توی قرآن، این جوری جواب گناه نکردن شهید برونسی رو داد.

عمورجب نگاه عمیقی بهم کرد و ادامه داد:

– دیروز وقتی گفתי همهٔ حقوقت رو لازم داری برای خریدن دوچرخه، گفتم پیام امتحانت کنم، ببینم حاضری برای جوړشدن پول دوچرخه کار حروم انجام بدی یا مثل اوستا عبدالحسین با اینکه پول لازمی، به خاطر خدا قید حروم رو می‌زنی، که دیدم عین فرماندهٔ شهید ما کارت درسته.

عمورجب این جملات آخر رو درحالی می‌گفت که بغضش ترکیده بود و داشت آروم آروم اشک می‌ریخت. تازه فهمیدم چرا توی خیابون وقتِ بوسیدنِ پیشونی‌م بهم گفت: «اوستا عبدالحسین دهه‌نودی.»

از اینکه حاضر نشدم کار حروم انجام بدم، خیلی خوش حال بودم. همون جا توی دلم بابام رو دعا کردم که با رزق حلال، این روحیه رو توی وجود بچه‌هاش ایجاد کرده بود. عمورجب اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

– خلاصه همهٔ اتفاقای امروز نمایش بود، برای اینکه بهم ثابت بشه توی نسل امروز هم، نوجوون‌هایی با روحیهٔ شهدا پیدا می‌شن. گفتم: «ولی شما به یه پیرمرد سبزی آب‌زده فروختی، از ایشون چطور می‌خوای حلالیت بگیری عمو؟»

عمورجب درحالی که می‌خندید، گوشی‌ش رو برداشت، یه عکس از خودش کنار همون آقا نشونم داد و گفت: «ایشون رو می‌گی؟ حاج حیدره. رفیق روزهای جبهه و جنگ. سبزی فروختن به ایشون هم جزء نمایش بود. معلومه خوب نقش بازی کردیم که نفهمیدی‌ها [و هر دو خندیدیم].»

خدا رو از ته دل شکر کردم که همه‌ش نمایش بود. خدا رو شکر کردم که عمورجب توی ذهنم خراب نشد. حیف بود مردی مثل ایشون از چشم خدا بیفته. الحمدلله که بازی بود.

داشتم توی دلم با این عبارات از خدا تشکر می‌کردم که عمورجب بلند شد و رفت پشت میز. از توی کشویه پاکت پُر از پول درآورد، گذاشت جلوم و گفت:

«بفرما پسر! این مال شماست.»

با تعجب گفتم: «این چیه عمو؟»

خندید و گفت: «همون رزقِ لایحتسابی که خدا توی آیه گفته دیگه. تقوا به خرج دادی و گناه نکردی، خدا هم از جایی که فکرش رو نمی‌کردی، پول دوچرخه‌ت رو رسوند.»

عمورجب که فهمیده بود گیج شدم، ادامه داد: «همون دیروز نذر کردم و گفتم خدایا! اگه امتحانش کردم و حاضر نشد گناه کنه، پول دوچرخه‌ش رو کامل می‌دم؛ البته حقوقت سر جاشه ها. این ربطی به دستمزد ماهانه‌ت نداره. حلالِ حلالم هست. باباتم در جریانته. همین امروز با پدرت برو دوچرخه رو بخر و از فردا با رخشت بیا سر کار [و خندید].»

باورم نمی‌شد. از خوش حالی زبونم بند اومده بود. توی خواب هم نمی‌دیدم پول دوچرخه‌م این جوری جور بشه. عصر همون روز با پدرم رفتیم و دوچرخه رو خریدیم. به بابام گفتم: «می‌خوام اولین باری که سوارش می‌شم، باهانش برم حرم امام رضا علیه السلام». «خونه مون نزدیک حرم بود و ایشونم موافقت کرد.

[روبه روی حرم] پیاده شدم و به آقا سلام دادم. حالا که دوچرخه رو خریده بودم، می‌تونستم پول حقوقم رو خرج کنم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، خریدن کتاب شهید عبدالحسین برونسی بود. همون اطراف حرم کتاب (خاک‌های نرم کوشک) رو خریدم و هرچی خوندم بیشتر به بزرگی اوستا عبدالحسین پی بردم. مردی که با ترک گناه اون قدر پیش خدا عزیز شده بود که حضرت زهرا علیها السلام تو دل یه عملیات سخت، اومد و به‌طور معجزه‌آسایی، راه عبور از موانع رو بهش نشون داد.<sup>۱</sup>

۱. این داستان زیبا و بقیه‌خاطرات شهید برونسی را در کتاب خاک‌های نرم کوشک بخوانید.



۲۹

امن ترین تکیه گاه

شهید علیرضا قلی پور

فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ

هرچه قدر برایتان میسر است، قرآن بخوانید.

مزمل ﴿۲۰﴾



بابابزرگ از سوریه برگشته بود و قرار شد همگی بریم دیدنش. از وقتی هم خبر رسیدنش به گوش مامانم رسید، مثل اسپند روی آتش این ور و اون ور می دوید و می گفت: «بچه ها زود حاضر بشین، دیر شد.»

البته این صحنه برام تازگی نداشت؛ چون از همون روز اولی که سروکله داعش پیدا شد، آقاجون یه پاش سوریه بود و یه پاش رشت. هر باری هم که برمی گشت، حال مامانم همین مدلی می شد.

بهشتم حق می دادم این قدر ذوق دیدن پدرش رو داشته باشه. هر کی یه بابا داشت مثل آقاجون محسن، همین قدر از داشتنش ذوق می کرد؛ بامرام، خوش برخورد، مهربون. خلاصه هرچی از شهدا خونده و شنیده بودم، داشتم توی رفتار آقاجون می دیدم.

راه افتادیم سمت خونه بابابزرگ. مامانم توی مسیر مدام می گفت: «یه کم تندتر برو آقامرتضی. دیر شد.»

بابامم با خنده جواب می داد: «تندتر خلافا خانوم! مگه آقاجون همیشه نمی گه رانندگی برخلاف قانون، دهن کجی به حکم خداست و حرومه؟» بابام اینارو می گفت، اما من می دونستم دل مامانم فقط با دیدن پدرش آروم می شه و بس. [خانه بابابزرگ] آقاجون عادت داشت هر بار که از سوریه برمی گشت، برای تک تک ما وقت می داشت و چند دقیقه ای باهامون خصوصی حرف می زد. اون

شب هم وقتی نوبت به من رسید، بیشتر از هر چیزی از گروه کوهنوردی مون براش گفتم.

– آقاجون! رفتم دوره حرفه‌ای کوهنوردی. یه کم دیگه تمرین کنیم، برای صعود می‌ریم قله شمام.<sup>۱</sup>

بابابزرگ تا اینو شنید، ذوق کرد و گفت: «آفرین! چه رشته خوبی انتخاب کردی بابا، فقط یادت باشه! کوهنوردی از ورزش‌هاییه که حتی اگه یه لحظه برخلاف نظر مربی‌ت عمل کنی، ممکنه اتفاق‌های بدی برات بیفته.»

– مراقبم آقاجون! اصلاً بدون نظر مربی آب هم نمی‌خوریم.

– آفرین پسر!

یهو نگاهم افتاد به صورت بابابزرگ و دیدم چشم‌هاش اشکی شده. هر وقت این مدلی می‌شد، می‌فهمیدم دوباره دلش پُر کشیده سمت شهدای مدافع حرم. این جور وقت‌ها معمولاً اشک توی چشم‌هاش حلقه می‌زد و با حسرت از خاطراتشون می‌گفت. اون شب هم صحبت از کوهنوردی، بردش به خاطرات یه شهید مدافع حرم:

یه جوون اهل استان فارس توی سوریه می‌شناختم به نام علیرضا قلی‌پور. خیلی مؤدب و مؤمن بود. دَم‌دَم‌ای اربعین ۱۳۹۴ شهید شد. رفیقش می‌گفت: «یکی از تفریحات مهم من و علیرضا رفتن به کوه بود.» می‌گفت این اواخر یه روز که رفتیم کوه و عکس یادگاری انداختیم، علیرضا برگشت بهم گفت: «یه روزی یکی از ما این عکس‌ها رو می‌بینه و به حال اون یکی غبطه می‌خوره.»<sup>۲</sup> تا اینکه یه مدت بعد علیرضا تو سوریه شهید شد و خیلی‌ها به حالش غبطه خوردن.

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: «منو یاد علیرضا انداختی بابا.» بعد همون جوری که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، ادامه داد: «ان شاء الله موفق باشی پسر!»

۱. قله شماموس یا شمام با ارتفاع حدود ۳۷۰۰ متر، بخشی از رشته‌کوه البرز بوده و به عنوان بلندترین قله استان گیلان، در شهرستان رودسر و منطقه اشکورات قرار دارد.

۲. به نقل از آقای محسن محمودی، دوست شهید.

دوست داشتم بیشتر از شهید قلی‌پور بدونم؛ اما نمی‌خواستم بابابزرگ توی اون مهمونی که همه از دیدنش خوش حال بودن، بیشتر از این چشم‌هاش بارونی بشه. برای همین ادامه ندادم، فقط اسم شهید رو روی یه برگه نوشتم تا سر فرصت از طریق فضای مجازی بیشتر باهاش آشنا بشم.

[صبح فردا] طبق عادتِ یه شهید مدافع حرم،<sup>۱</sup> قبل از ورود به فضای مجازی وضو گرفتم. بعد هم نشستیم پشتِ سیستم و به محض جست‌وجوی اسم شهید قلی‌پور، چشمم خورد به این خاطره:

یه فرمانده داشتیم که نیروهاش رو از توی تیپ گلچین می‌کرد. روی انتخاب ارشد هم خیلی حساس بود. می‌گفت: «(می‌خوام از بین شما کسی رو به عنوان ارشد انتخاب کنم که از نوک پا تا موی سرش برای بقیه الگو باشه)» و بعد از چند روز دیدیم شهید علیرضا قلی‌پور رو انتخاب کرد.<sup>۲</sup>

همین یه خاطره برای اثبات حرف بابابزرگم که علیرضا رو مؤمن و مؤدب می‌دونست، کافی بود. کسی که از نظر یه فرمانده حساس، از نوک پا تا موی سرش برای بقیه الگوئه، معلومه خیلی خاص و ویژه‌ست. با اشتیاق سایت رو بالاوپایین کردم تا بیشتر ازش بدونم. تا اینکه رسیدم به این خاطره:

یه حاج‌آقای پنجاه‌شصت‌ساله خیلی نورانی توی سوریه بود که شهدا رو غسل می‌داد. وقتی بهش گفتم علیرضا از دوست‌ها و همکارهای من بوده، بهم گفت: «(من اینجا خیلی شهید غسل دادم، اما این شهید (علیرضا) خیلی خاص بود. آرامش عجیبی داشت.)»<sup>۳</sup>

بارها شده بود که با خوندن خاطرات بعضی از شهدا، یه علاقه شدید و ناگهانی بهشون پیدا می‌کردم؛ علاقه‌ای که با معادلات زمینی جور در نمی‌اومد؛ اما من بارها تجربه‌ش کرده بودم. آخری‌ش هم همین آقا علیرضا که با خاطراتش منو می‌کشوند سمت خودش؛ همون جوری که توی کوچه‌پس‌کوچه‌های دنیای

۱. شهید مدافع حرم، مسلم خیزاب، وقتی می‌خواست از فضای مجازی استفاده کند، حتماً وضو می‌گرفت و معتقد بود این فضا آلوده است و شیطان انسان را در این فضا وسوسه می‌کند:

<https://B2n.ir/sb4342>.

۲. به نقل از آقای احمدی، دوست و همکار شهید.

۳. به نقل از آقای ابرار، هم‌رزم شهید.

مجازی، دنبال خرده‌روایت‌هایی از زندگی‌ش می‌گشتم، نگاهم روی این خاطره قفل شد:

با بیست نفر از بچه‌ها رفته بودیم دورهٔ تفنگ‌داری؛ دوره‌ای که احتمال حادثه‌ش زیاد بود و نیاز به مراقبت جدی داشت. علیرضا بهم گفت: «اگه بچه‌ها موافق باشن، می‌خوام پیشنهادی بدم که دوره‌مون بیمه بشه.» وقتی هم همه دور هم جمع شدیم، پیشنهادش رو این طوری مطرح کرد: «بچه‌ها سی جزء قرآن رو تقسیم می‌کنیم و هر کدوم یه قسمت رو می‌خونیم تا دوره‌مون بیمه بشه. ان شاء الله جمعه عصر هم تموم می‌شه و توی همین اتاق دعای ختم قرآن رو می‌خونیم.» وقتی هم بچه‌ها قبول کردن، علیرضا خودش نشست، تقسیم‌بندی رو انجام داد و رفقا اون چند روز قرآن رو ختم کردن و این جوری دوره‌مون بیمه شد.<sup>۱</sup>

یادِ صعود ماه آیندهٔ گروه‌مون به بلندترین قلهٔ گیلان افتادم. گفتم چقدر خوبه که ما هم این طرح شهید قلی‌پور رو اجرا کنیم. برای همین نشستم و قرآن رو تقسیم بر تعداد اعضای گروه کردم تا توی اون یه ماه به نیت بیمه‌شدن صعودمون، مشغولِ ختم قرآن بشیم.

[فردا، پارک محله] از اونجایی که مربی‌مون گفته بود آمادگی جسمانی مهم‌ترین رکنِ یه کوهنوردی موفقه، طبق روال هر روز صبح با بچه‌های گروه توی پارک محل جمع شدیم برای تمرین و ورزش. منم از دیشب لحظه‌شماری می‌کردم که پیام و طرح قرآنی شهید رو باهاشون در میون بذارم؛ اما برخلاف تصورم تا بهشون گفتم، به جز دو نفر، بقیه مخالفت کردن و گفتن:

– کی حوصلهٔ این کارها رو داره آخه؟

– به نظرم اگه وقت بذاریم برای تمرین و رعایت نکات ایمنی، خودبه‌خود دوره بیمه می‌شه و نیازی به این کارها نیست.

– ناراحت نشی‌ها! ولی من اصلاً قبول ندارم یه عده همه‌جا پای قرآن رو می‌کشن وسط.

۱. به نقل از آقای احمدی، دوست و همکار شهید.

– من که اصلاً یادم نیست کی قرآن دستم گرفتم، حتی بلد نیستم بخونمش. از گروه هفت نفره مون چهار نفر این جوری مخالفت کردن و اون دو نفر موافق هم جوری ساکت شدن که فهمیدم نظرشون به همراهی نیست. خیلی دلم گرفت. بیشتر ناراحتی‌م به خاطر این بود که بچه‌ها در مورد قرآن این جوری واکنش نشون می‌دادن. به ناچار سکوت کردم و چیزی نگفتم.

[ظهر، خانه] اون روز آقاجون و عزیز، برای ناهار خونه ما دعوت بودن. وقتی رسیدم، همه داشتن آماده می‌شدن برای نماز اول وقت. تا چشمم به بابابزرگ افتاد، با خودم گفتم کاش یه روز دیگه آقاجون اینا خونه مون مهمون بودن. آخه هنوز بابت برخورد بچه‌ها حالم گرفته بود و دوست نداشتم کسی متوجه ناراحتی‌م بشه. خیلی هم سعی کردم خودم رو روبه‌راه نشون بدم؛ اما انگار موفق نشدم؛ چون تا به آقاجون سلام کردم، برگشت و گفت: «سرحال نیستی جوون!» نمی‌خواستم دروغ بگم؛ برای همین لبخندی زدم و رفتم توی اتاقم تا لباسام رو عوض کنم؛ اما بلافاصله صدای در اتاقم اومد. آقاجون بود. طبق عادت همیشگی‌ش که دوست نداشتم کسی رو ناراحت ببینم، اومده بود تا به دادِ حالِ آشفته دلم برسه.

– اجازه هست پیام داخل بابا!

– بفرما آقاجون!

بابابزرگ اومد، دست‌هام رو گرفت و نشوند روی صندلی، خودشم نشست لبه تخت و با همون چهره همیشه خندونش گفت:

– خیلی تا اذان ظهر نمونده و می‌خوایم بریم نماز جماعت بخونیم. پس زود بگو ببینم چی شده که سرحال نیستی؟

از مطالعه خاطرات شهید قلی‌پور شروع کردم تا رسیدم به بیمه دوره و دهن‌کجی دوست‌هام به طرح قرآنی. بعد هم با عصبانیت گفتم:

– یه عمر با کسایی دوست بودم که اعتقادی به قرآن ندارن.

بابابزرگ دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت: «این جوری نگو پسر! نه اونیه که می‌گه حوصله خوندن قرآن ندارم، مخالف قرآنه؛ نه اونیه که می‌گه پای قرآن رو همه جا وسط نکشین. یادِت باشه! توی هر موضوعی اول باید خوب مشکل

رو بشناسی، بعد دنبال راه حل برایش بگرددی.»

بعد هم به نگاه به ساعتش کرد و گفت: «کم کم وقت اذانه. فردا چه ساعتی

می‌رین پارک؟ منم می‌خوام بیام.»

– حدود هشت صبح اونجاییم.

– باشه. میام دنبالت با هم می‌ریم پیش رفیق‌ها. حالام پا شو وضو بگیر تا

نماز اول وقت رو از دست ندی.

[صبح فردا] بابابزرگ یه ربع به هشت، دم در بود و با همدیگه رفتیم پارک.

بچه‌ها اولش با حضور آقاجون یه جورایی اذیت بودن؛ اما ایشون اون قدر

شوخی کرد و باهاشون گرم گرفت و همه رو خندوند که رفیق‌هام به اتفاق گفتن:

((آقا محسن! اگه می‌شه فردا هم بیاین.))

بابابزرگ گفت: «با کمال میل! به شرطی که الان افتخار بدین و بیاین بریم یه

هوپیج بستنی مهمون من باشیم.»

خلاصه آقاجون اون روز سنگ تموم گذاشت و حسابی دل همه بچه‌های

گروه رو به دست آورد. وسط هوپیج بستنی خوردن هم خیلی هنرمندانه بحث رو

کشوند سمت قرآن. وقتی هم به قول خودش فهمید ریشه مشکل بچه‌ها برای

اُنس نداشتن با قرآن چیه، شباهتشون رو یکی یکی پاسخ داد. اون قدر هم از

قشنگی‌های قرآن برامون حرف زد که یکی از بچه‌ها به وجد اومد و گفت:

– آقا اگه کسی تا حالا این قدر قشنگ از قرآن برامون گفته بود، من مشکل

قرائت نداشتم.

بابابزرگ هم خندید و گفت: «کاری نداره که! اگه همه موافق باشیم از فردا

ورزشمون رو با خوندن یه صفحه قرآن دسته جمعی شروع کنیم.»

از موافقت سریع بچه‌ها فهمیدم آقاجون توی پیوند زدن دلشون به قرآن

موفق بوده.

[صبح فردا] بابابزرگ زودتر از ما خودش رو رسونده بود پارک. زیلو انداخته و

بساط یه صبحونه مفصل رو هم فراهم کرده بود.

بچه‌ها یکی یکی اومدن روی زیلو نشستن و بابابزرگ به هر نفر یه قرآن جیبی

هدیه داد. بعد هم خودش با صوت زیبایی یه صفحه قرآن رو خوند و بلافاصله

سفرهٔ صبحونه رو پهن کرد. همگی شروع به خوردن کردیم و بعدش آقاجون گفت: «الان چون تازه صبحونه خوردیم، ورزش کردن خوب نیست. موافقین تا غذا هضم بشه، چند دقیقه‌ای از یه شهید براتون خاطره بگم؟»

رفقام استقبال کردن. ایشونم بسم‌الله گفت و شروع کرد:

– بچه‌ها اگه یادتون باشه اون روز توی کافه با دلایل علمی براتون توضیح دادم که روح قوی، جسم رو هم قوی می‌کنه. پس همون طور که میای پارک وقت می‌ذاری برای ورزش کردن تا جسمت قوی بشه، باید برای قوی شدنِ روح هم وقت بذاری؛ یکی از مهم‌ترین روش‌های تقویت روح هم اُنس با قرآنه.

بچه‌ها من توی میدون جنگ، به چشم خودم دیدم اونایی که اُنس بیشتری با قرآن داشتن، هم روحیه‌شون قوی‌تر بود، هم توان و استقامتشون. به خاطر همین شدتِ اثرگذاریه که خدا توی قرآن می‌فرماید: ﴿فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ﴾؛ یعنی به هر اندازه‌ای که براتون مقدوره قرآن بخونین.

بابابزرگ دستی به محاسنش کشید و گفت: «یکی از شهدایی که اُنس با قرآن داشت شهید علیرضا قلی‌پور بود. بلااستثنا هر شب قرآن می‌خوند.»<sup>۱</sup>

بغض آقاجون باز ترکید و با گریه ادامه داد:

شهید قلی‌پور عادت داشت هر شب یه صفحهٔ قرآن برای همسر و فرزندانش می‌خوند. وقتی هم شهید شد، خانومش اومد کنار پیکرش و گفت: «علیرضا! تو هر شب برای من یه صفحهٔ قرآن می‌خوندی، الان من می‌خوام برات قرآن بخونم.» نشست و کنار پیکر همسر شهیدش یه صفحه قرآن خوند.<sup>۲</sup>

بچه‌ها به نظرم همون جوری که علیرضا برای خانواده‌اش قرآن می‌خوند، شما هم بیابین روزی یه صفحهٔ قرآن برای سلامتی پدر و مادرتون بخونین. قدردانی قشنگیه از مامان باباتون.

بابابزرگ مکتی کرد و ادامه داد:

البته اینم یادتون باشه! میل به قرآن خوندن، خیلی ربط داره به مراقبت از اعمالمون؛ یعنی کسی که اهل گناه شد، اهل بی‌احترامی به پدر و مادر و رفیق‌هاش

۱. به نقل از آقای ابرار، هم‌رزم شهید.

۲. به نقل از همسر شهید.

شد، کسی که دروغ می‌گه یا غیبت می‌کنه و...، نباید انتظار داشته باشه اُنس با قرآن روزی ش باشه ها. اگه شهدایی مثل علیرضا اشتیاقِ قرآن خوندن داشتن، به خاطر این بود که مراقب اعمالشون بودن. می‌گن شهید قلی‌پور بعد از خدمت سربازی رفت شهرشون و توی پروژه‌ای مشغول به کارگری شد. یه روز پیمانکار اومد و بهش گفت: «اگه از شهرداری اومدن و پرسیدن روزی چند ساعت کار کردی، به جای پنج ساعت، بگو هشت ساعت تا پول بیشتری ازشون بگیریم و به خودت هم بدیم.» اما علیرضا قبول نکرد. پیمانکار هم باهاش لج کرد و حقوق پنج‌شش ماه کارکردنش رو بهش نداد.<sup>۱</sup> بچه‌ها شهید قلی‌پور قید حق خودش روزد و حاضر نشد حتی یه دروغ بگه. به خاطر همین مراقبت‌ها بود که با اشتیاق می‌رفت سمت قرآن‌ها. پس خیلی مراقبِ اعمالمون باشیم.

خلاصه بابابزرگ جوری من و رفیق‌هام رو عاشق قرآن کرد که حتی وقتی برای آخرین بار رفت سوریه و خودش هم مثل علیرضا شهید شد، این برنامه اُنس با قرآن گروه‌مون قطع نشد. آقا جونم رفت؛ اما به همه‌مون یاد داد که امن‌ترین تکیه‌گاهِ زندگی‌مون قرآنه و آدم عاقل جز به جای امن، تکیه نمی‌کنه.



۳۰

**جای قهر، تلاش کن**

شهید مرحمت بالازاده

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید همراه سختی، آسانی است. [آری]

بی تردید همراه سختی، آسانی است.

شرح ۵ و ۶



دورتادور دفتر بسیج پُر بود از تصاویر شهدا. مثل عقربهٔ ساعت آروم دور خودم چرخیدم و به تک تک عکس‌ها نگاه کردم. تا اینکه لابه‌لای تصاویر، عکس یه نوجوون کم‌سن و سال نظرم رو جلب کرد. دستم رو به سمتش دراز کردم و از حاج حمید پرسیدم:

– این نوجوون هم شهید شده حاجی؟

ایشونم سرش رو چرخوند سمت جایی که نشون می‌دادم و گفت:  
– آره داوود جان! شهید مرحمت بالا زاده‌ست. چهارده سالش بود که شهید شد.<sup>۱</sup> توی ۱۱ یا ۱۲ سالگی هم رفت جبهه. اون قدر جثه‌ش کوچیک بود که گاهی رزمنده‌ها به شوخی یه اسلحهٔ ام.یک می‌داشتن کنارش، می‌دیدن مرحمت فقط سه سانت از اسلحه بزرگ‌تره.<sup>۲</sup> اما برخلاف قد و قواره‌ش، یه دل داشته به بزرگی دریا.

زُل زدم تو چشم‌های شهید و گفتم:

– یک سال از الان من کوچیک‌تر بوده که شهید شده؛ یعنی می‌شه منم یه روزی شهید بشم حاجی؟

۱. مرحمت بالا زاده متولد ۱۳۴۹/۰۳/۱۷ بود که در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ طی عملیات بدر و در جزایر

مجنون به شهادت رسید. نوید شاهد: <https://B2n.ir/yx6907>.

۲. بازنویسی مصاحبهٔ برادر شهید با روزنامهٔ جوان: <https://B2n.ir/dd6033>.

حاج حمید دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: «خواستن توانسته  
پسرم! آدمی اگه برای خواسته‌هاش تلاش کنه، بهش می‌رسه.»

به درخواست حاج حمید اومده بودم دفتر بسیج مسجد تا توی انجام کارها  
بهشون کمک کنم؛ البته اینم از شگردهای جذبِ حاجی بود که چشم می‌چرخوند  
بین صف‌های نماز و اگه نوجوونی مثل من رو می‌دید، باهاش ارتباط می‌گرفت و  
این جوری دستش رو توی بسیج بند می‌کرد.

داشت‌م به عکس بقیه‌ی شهدا نگاه می‌کردم که حاجی گفت:  
– خُب آقا دادا! بیا ببینم چی‌ها بلدی و توی چه زمینه‌ای می‌تونی بهمون  
کمک کنی.

– برام فرقی نمی‌کنه آقا! هر کاری باشه انجام می‌دم.  
حاج حمید لبخندی زد و گفت:

– آفرین! به این می‌گن روحیه‌ی بسیجی! فقط ما اینجا یه رسم داریم، همگی  
از روز اول یه رفیق شهید انتخاب می‌کنیم، به دو هدف: یکی اینکه توی مشکلات  
دست به دامنش بشیم تا به اذن خدا گره از کارمون وا کنه؛ دوم اینکه توی ثواب  
کارها شریکش کنیم تا ایشونم اون دنیا برامون جبران کنه. حالا شما رفیق  
شهیدت کیه؟

شونه‌هام رو انداختم بالا و جواب دادم: «من که رفیق شهید ندارم.» بعد  
هم سرم رو چرخوندم سمت عکس شهید بالا زاده و گفتم: «از وقتی اومدم،  
این آقا مرحمت بدجوری منو جذب خودش کرده. همین شهید بالا زاده رفیق  
شهید من.»

حاجی هم سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و گفت: «عالیه. سن و سالتونم  
به هم نزدیکه. فقط یه چیز دیگه! قرار ما توی بسیج اینه که هرکسی باید پیرامون  
رفیق شهیدش مطالعه و به نکاتی که از زندگی‌ش یاد می‌گیره، عمل کنه. بعد هم  
اون نکات رو روی برگه‌ای بنویسه و بچسبونه به این تابلو تا بقیه استفاده کنن.  
اسم تابلو رو هم گذاشتیم چراغ راه؛ چون قراره ویژگی‌های ناب شهدا، چراغ راه  
زندگی‌مون بشه ان شاء الله.»

این طرح‌های حال خوب‌کن، حسابی منو جذب دفتر بسیج کرد؛ اما به مرور فهمیدم که شهدا زحمات زیادی کشیدن برای رسیدن به ویژگی‌های نابشون و شبیه شهدا شدن به راحتی خوندن خاطراتشون نیست.

[یک ماه بعد] ده روز مونده بود به هفته دفاع مقدس و قرار شد یه گروه ویژه از پایگاه ما، توی رزمایش عمومی شهر، حرکات نمایشی اجرا کنه. از تیراندازی به اهداف مشخص گرفته تا راپل گروهی و نهایتاً رژه جلوی جمعیت. خیلی دوست داشتم حاج حمید من رو هم توی این گروه قرار بده؛ اما در کمال ناباوری، دیدم منو گذاشته مسئول پخش دعوت نامه‌ها. قرار شد با یه موتور، دعوت نامه خانواده‌های شهدا رو برسونم به دستشون. حاجی اون روز توی دفتر نبود، اما من از شدت ناراحتی برگشتم و گفتم: «من نمی‌برم بابا! بدین یکی دیگه ببره. بعد هم به هر کی رسیدم پیشش غُر زدم که یه ماهه دارم بهشون التماس می‌کنم منو بذارین توی گروه ویژه، آخر سر می‌گن باید دعوت نامه ببری!!»

[روز بعد] داشتم از مسجد خارج می‌شدم تا برم خونه که دیدم حاج حمید داره صدام می‌زنه. توی پراید قدیمی و رنگ‌ورورفته‌ش نشسته بود و تا سرم رو برگردوندم سمتش، گفت: «بیا سوار شو برسونمت.» ظاهراً بهش گفته بودن که من قهر کردم و ناراحتم. حالا اومده بود اوضاع رو سروسامون بده. روش حاجی هم تذکر مستقیم نبود؛ برای همین تا سوار شدم، بی مقدمه گفت:

– رفیق شهیدت، مرحمت بالا زاده رو می‌گم، با موتوری که از طرف فرمانداری بهش داده بودن، می‌رفت تا دورافتاده‌ترین مساجد و پایگاه‌های مقاومت؛ و پوستر، عکس و فراخوان‌های بسیج رو بهشون می‌رسوند.<sup>۱</sup> براشم بزرگ و کوچیک بودن کار مهم نبود. بعدشم که دلش هوای رفتن به جبهه کرد و رفت اسم بنویسه، به خاطر سن کم بهش گفتن اعزامت نمی‌کنیم؛ اما مرحمت جای قهرکردن و زمین گذاشتن وظایفی که روی دوشش بود، رفت و برای علاقه‌ش تلاش کرد. به نظرم عضویت توی گروه ویژه پایگاه با تلاش به دست میاد، نه با غُر زدن و قهرکردن.

۱. بازنویسی خاطره منتشرشده در سایت کمیته جستجوی مفقودین، ستاد کل نیروهای مسلح؛ <https://B2n.ir/xe5290>.

بعد هم ماشین رو نگه داشت و گفت: «اینم خونه تون آقا دادا وود! گاهی مقصد همین قدر نزدیک می شه، اگه از بهترین راه وارد بشیم. برو بسلامت پسر!»

تشکر کردم و پیاده شدم؛ اما بعضی از جملات حاج حمید تا شب ذهنم رو درگیر کرد: «برای رسیدن به هدف ت جای قهر کردن، تلاش کن... گاهی مقصد همین قدر نزدیکه اگه از راهش وارد بشی.» اون قدر این جملات زیبا بود و بهم انگیزه داد که از همون لحظه تصمیم گرفتم در کنار کارهایی که به عهدهم گذاشتن، برای عضویت توی گروه ویژه هم تلاش کنم؛ برای همین اول صبح فردا رفتم پیش حاج حمید و گفتم: «هفته دفاع مقدس که نمی شه؛ اما می خوام تمرین کنم تا توی هفته بسیج، عضو گروه ویژه باشم.» ایشونم گفت: «آفرین! حالا شد. حدود دو ماه وقت داری تا هفته بسیج، به نظرم از همین الان باید تمرینات رو شروع کنی.»

حاجی راست می گفت. برای یادگیری راپل یا تیراندازی اونم با دقتی که بتونم جلو اون همه جمعیت هدف ها رو بزنم، کلی تمرین لازم بود. برای همین از همون روز شروع کردم و انصافاً حاجی هم تا جایی که می تونست، هم هوام رو داشت و هم تشویقم می کرد؛ اما با شروع تمرینات، تازه فهمیدم عضو گروه ویژه شدن خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم.

[یک ماه بعد] کلی تمرین کرده بودم؛ اما هنوز نمی تونستم اهداف رو بزنم و از ده تا تیر، یه دونه ش به هدف می خورد. حسابی عصبی شده بودم و دیگه انگیزه دادن های حاجی هم روم اثر نداشت. گاهی هم اون قدر به هم می ریختم که هرچی از دهنم درمی اومد می گفتم.

یه روز هم که داشتیم تمرین تیراندازی می کردیم، وقتی نتونستم اهداف رو بزنم، اسلحه رو پرت کردم و گفتم: «آهههه! خسته شدم. چرا این جوری می شه.» حاج حمید هم تا اومد بگه: «عیب نداره»، سرش داد زد و گفتم: «والم کن حاجی! نخواستیم اصلاً.»

ایشونم سکوت کرد و رفت؛ بلکه یه کم عصبانیتم فروکش کنه. نیم ساعتی گذشت و دیدم حاجی با دو تا آبمیوه داره میاد. آروم شده بودم و بابت رفتارم ازش عذرخواهی کردم.

بنده خدا خندید و گفت: «فدای سرت! پیش میاد.»

بعد هم درحالی که آبمیوه رو بهم تعارف می کرد، گفت: «ببین داوود جان! حتماً شنیدی که خدا توی قرآن فرموده: ﴿إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا﴾؛ یعنی همراه هر سختی، آسونی هم میاد؛ اما شرطش اینه که خسته نشی و کم نیاری پسر.»  
حاج حمید اسلحه رو از روی زمین برداشت و گفت:

شهید بالازاده کلاس پنجم ابتدایی بود که عشق رفتن به جبهه افتاد به جونش؛ اما به خاطر سن کم نمی داشتن بره.<sup>۱</sup> ولی مرحمت کوتاه نیومد و تا می تونست تلاش کرد تا راضی شون کنه. می گن از بس پيله کرد بهشون، آخر سر مسئول اعزام بهش گفت: «اگه بری از امام جمعه نامه بیاری، اعزامت می کنم.» بنده خدا فکر می کرد مرحمت نمی تونه؛ چون اون موقع اردبیل زیرمجموعه تبریز بود و باید می رفت اونجا واسه گرفتن نامه؛ اما مرحمت کسی نبود که به این راحتی پا پس بکشه. رفت و از امام جمعه تبریز<sup>۲</sup> درخواست نامه کرد. ایشونم گفت: «اگه بیای توی نماز جمعه و مردم رو تشویق کنی که برن جبهه، بهت نامه می دم.» مرحمت که تا حالا جلو اون همه جمعیت سخنرانی نکرده بود، جا خورد؛ اما این بار هم کم نیاورد. رفت و جوری سخنرانی اش به دل مردم نشست که دائم تشویقش می کردن و تکبیر می گفتن. امام جمعه هم سر حرفش موند و بهش نامه داد.

وقتی نامه رو برد پیش مسئول اعزام، ایشون که تصور می کرد مرحمت از پس این کار برنمیاد، دوباره یه شرط سخت و به ظاهر نشدنی براش گذاشت. گفت اگه بری از رئیس جمهور نامه بیاری، خودم اعزامت می کنم.

شاید اگه خیلی ها جای مرحمت بودن همون اول جا می زدن؛ اما ایشون راه افتاد رفت تهران و به هر زحمتی بود، خودش رو رسوند جلوی ساختمان ریاست جمهوری؛ ولی باز هم هرچی التماس کرد،

۱. بازنویسی متن خاطره منتشرشده در خبرگزاری فارس: <https://B2n.ir/jz6863>.

۲. آیت الله ملکوتی.

راهش ندادن. تا اینکه یکی از نگهبان‌ها در گوشش گفت: «همین جا وایسا. الان رئیس جمهور از اینجا خارج می‌شه.» همون طور هم شد. ماشین آیت‌الله خامنه‌ای که اون موقع رئیس جمهور بودن، از در خارج شد. مرحمت فریاد زد: «آقای خامنه‌ای! من باید شما رو ببینم.» آقا صداش رو شنید و پرسید: «این بنده خدا کیه؟» محافظ‌ها گفتن: «یه پسر بچه ست که از روستاهای اردبیل اومده و می‌خواد با شما صحبت کنه.» آقا فرمود: «حُب بذارین بیاد حرفش رو بزنه؟» مرحمت رو آوردن؛ اما جلوی آقا زبونش قفل شد و سکوت کرد.<sup>۱</sup> یهو آقا شروع کرد باز بون آذری اسمش رو ازش پرسیدن. مرحمت هم انگار جون گرفته باشه، لب به سخن وا کرد و گفت: «آقا من از اردبیل اومدم تا از شما خواهش کنم به آقایون روحانی و مداحان دستور بدین که دیگه روضه حضرت قاسم علیه السلام نخونن.» آقا پرسید: «چرا پسر؟» مرحمت بغضش ترکید و گفت: «آقا جان! حضرت قاسم علیه السلام ۱۳ ساله بود که امام حسین علیه السلام بهش اجازه رفتن به میدون داد؛ ولی من هرچی التماس می‌کنم، می‌گن شما رو جبهه نمی‌فرستیم. اگه جنگ رفتن ما بده، پس چرا این همه روضه حضرت قاسم علیه السلام می‌خونن؟»

حضرت آقا دست گذاشتن روی شونه مرحمت و گفتن: «پسر! درس خوندن هم یه جور جهاده.» اما شهید بالا زاده فقط گریه می‌کرد. آقا هم بغلش کرد و به سر تیم حفاظت گفت: «با امام جمعه تبریز تماس بگیر و بگو فلانی گفته این آقا مرحمت رفیق ماست، هرکاری داره راه بندازین. بعد هم براش ماشین بگیرین تا برگرده اردبیل.» حضرت آقا صورت اشکی مرحمت رو بوسیدن و گفتن: «منو دعا کن پسر! درس و مدرسه رو هم فراموش نکن.»

خلاصه مرحمت با خوش حالی برگشت و این بار دیگه نتونستن بهونه‌ای برای اعزام نکردنش پیدا کنن؛ برای همین اسمش رو نوشتن توی لیست بسیجی‌های لشکر ۳۱ عاشورا.<sup>۲</sup>

۱. بازنویسی متن انیمیشن پخش شده از شبکه افق: <https://B2n.ir/dd6033>.

۲. بازنویسی متن خاطره منتشر شده در خبرگزاری دانشجو: <https://B2n.ir/nb4159>.

داوود جان! مرحمت می‌تونست با وجود اون همه مشکلِ به ظاهر حل‌شدنی، خسته بشه و پا پس بکشه؛ اما کوتاه نیومد و به فرمودهٔ قرآن که می‌گه «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»، بالاخره مشکلاتش حل شد و به هدفش رسید.

یقیناً سختیِ کارِ تو مثل سختیِ کارِ مرحمت نیست. پس مثل رفیق شهیدت توی مشکلاتِ مسیرِ پا پس نکش و مطمئن باش که نتیجه می‌گیری پسرم!